

تاریخ جهان برای خردسالان

نالیف و.م. هیلیر

ترجمه مصطفی مقربی



تاریخ جهان

برای

خرد سالان

تالیف و.م. هیلیر

ترجمه مصطفی مقربی

تاریخ جهان برای خردسالان

A CHILD'S HISTORY OF THE WORLD
BY V. M. HILLYER 1924

<https://www.gutenberg.org/cache/epub/67149/pg67149-images.html>

Title: A Child's History of the World

Author: V. M. Hillyer

Illustrator: Carle Michel Boog

Illustrator: Mary Sherwood Wright Jones

Release date: January 12, 2022 [eBook #67149]

Language: English

Original publication: United States: D. Appleton-Century Co, 1924

ترجمه مصطفی مقربی

انتشارات دانش

چاپ پنجم 1361

جلد 5000

حق چاپ محفوظ

چاپ و صحافی فاروس ایران

قیمت صد تومان

فهرست مطالب

9.....	مترجم کتاب مصطفی مقربی
12.....	یادداشتی بر کتاب
14.....	پیشگفتار
14.....	درآمد
19.....	اینک پلکان زمان
19.....	
21.....	جدول نمودار زمان با تاریخها و چیزی دیگر برای مایه ور شدن ذهن
25.....	۱
25.....	جهان ما چگونه پدید آمد
30.....	۲
30.....	«هیهو-هیهو» و «کی-جی»
34.....	۳
34.....	آتش! آتش! آتش!
37.....	۴
37.....	از هواپیما
40.....	۵
40.....	آغاز تاریخ یا بازگشت به زمان قیطیها
44.....	۶
44.....	رمز نویسان
48.....	۷
48.....	گورسازان
53.....	۸
54.....	سرزمین پرثروتی که پول در آن باب نبود
59.....	۹
59.....	سرگردانی یهود
63.....	۱۰
63.....	خدایان افسانه‌ای
68.....	۱۱
68.....	جنگ افسانه‌ای
72.....	۱۲
72.....	پادشاهان یهود
75.....	۱۳
75.....	قومی که الفبا را اختراع کرد
78.....	۱۴

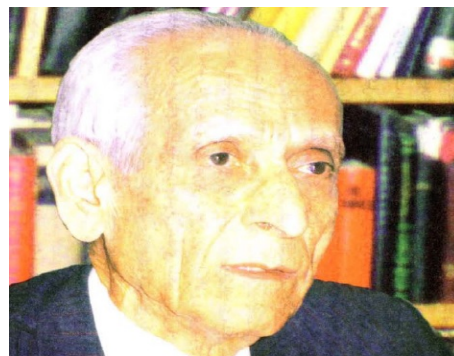
78.....	به سختی پولاد.....	
81.....		۱۵
81.....	تاج برگ غار.....	
84.....		۱۶
84.....	بنیاد بد.....	
87.....		۱۷
87.....	شاهانی که موی پرچین و شکن داشتند.....	
89.....		۱۸
89.....	شهر شگفتی‌ها و تبهکاری‌ها.....	
91.....		۱۹
91.....	غافلگیری.....	
95.....		۲۰
95.....	این سوی جهان.....	
98.....		۲۱
98.....	توانگر و درویش یا دارا و ندار.....	
101.....		۲۲
101.....	رومیان پادشاهی را برانداختند.....	
104.....		۲۳
104.....	یونان در برابر ایران.....	
109.....		۲۴
109.....	شیفته‌ی جنگ.....	
112.....		۲۵
112.....	یکی به هزار.....	
115.....		۲۶
115.....	عصر طلایی.....	
120.....		۲۷
120.....	صف‌آرایی یونانیان در برابر یکدیگر.....	
123.....		۲۸
123.....	خردمندان و بی‌خردان.....	
126.....		۲۹
126.....	شاهی جوان.....	
129.....		۳۰
129.....	جنگجویی.....	
133.....		۳۱
133.....	ایتالیا تپیا می‌زند و لگدکوب می‌کند.....	
135.....		۳۲

135.....	قهرمان تازه‌ی جهان.....	
139.....		۳۳
139.....	شریف‌ترین همه‌ی رومیان.....	
143.....		۳۴
143.....	امپراطوری که او را به خدایی رساندند.....	
147.....		۳۵
147.....	عیسی مسیح و دین او.....	
151.....		۳۶
151.....	کشتار و وحشت.....	
157.....		۳۷
157.....	امپراطوری خوب و پسری بد.....	
160.....		۳۸
160.....	بدین نشان پیروز خواهی شد.....	
162.....		۳۹
162.....	ناتراشیدگان.....	
166.....		۴۰
166.....	ناتراشیدگان زردپوست و سفیدپوست با جهانداران روبه‌رو می‌شوند.....	
169.....		۴۱
169.....	شب در می‌رسد.....	
172.....		۴۲
172.....	خوشی و سعادت.....	
175.....		۴۳
175.....	محمد پیغمبر اسلام.....	
179.....		۴۴
179.....	شاید داستان شب‌های عرب () را خوانده باشید، اینک داستان.....	
183.....		۴۵
183.....	پرتوی در تاریکی جهل در قرون وسطی.....	
187.....		۴۶
187.....	پای در راه نهادن.....	
190.....		۴۷
190.....	پایان جهان.....	
192.....		۴۸
192.....	قلعه‌های واقعی.....	
195.....		۴۹
195.....	سواران جنگی و دوران جوانمردی.....	
198.....		۵۰

198.....	نبیره‌ی یک دزد دریایی.....	
202.....		۵۱
202.....	یک حادثه‌ی پر خطر.....	
205.....		۵۲
205.....	سه پادشاه در یک صف.....	
209.....		۵۳
209.....	کتاب‌های مقدس از سنگ و آبنگینه.....	
213.....		۵۴
213.....	شاهی که هیچ کس او را دوست نداشت.....	
215.....		۵۵
215.....	یک داستان‌سرای بزرگ.....	
218.....		۵۶
218.....	سوزن جادویی و گرد جادویی.....	
221.....		۵۷
221.....	دراز ترین جنگی که تاریخ به خود دیده است.....	
225.....		۵۸
225.....	چاپ و باروت یا کهنه رفت و نو جای آن را گرفت.....	
228.....		۵۹
228.....	دریا نوردی که جهانی تازه پیدا کرد.....	
233.....		۶۰
233.....	جویندگان ثروت.....	
238.....		۶۱
238.....	سرزمین فریبنده یا سرزمین نام و نان.....	
241.....		۶۲
241.....	از نو زاده.....	
245.....		۶۳
245.....	پیکار مسیحیان با یکدیگر.....	
249.....		۶۴
249.....	شهبانو الیزابت.....	
252.....		۶۵
252.....	عصر الیزابت.....	
256.....		۶۶
256.....	جیمز خدمتکار.....	
259.....		۶۷
259.....	شاهی که سر خود را به باد داد.....	
262.....		۶۸

262.....	کلاه قرمز و پاشنه‌های قرمز
266.....	۶۹
266.....	مردی که در سایه‌ی پشتکار خویش به نام رسید.
269.....	۷۰
269.....	شاهزاده‌ای که گریخت
272.....	۷۱
272.....	آمریکا سر از بند فرمان شاه رها ساخت
277.....	۷۲
277.....	نگون‌سازی
281.....	۷۳
281.....	پهلوانی کوتاه بالا
285.....	۷۴
285.....	از پن‌ونی‌های او تا گرامافون
290.....	۷۵
290.....	روزنامه‌های ۱۸۵۴ تا ۱۸۶۵
294.....	۷۶
294.....	سه تمبر پست نو
297.....	۷۷
297.....	عصر معجزه‌ها
301.....	۷۸
301.....	جهان در جنگ
304.....	۷۹
304.....	دوران کوتاه بیست ساله
309.....	۸۰
309.....	پازهم ناتراشیدگان
313.....	۸۱
313.....	جنگ با ناتراشیدگان
317.....	۸۲
317.....	اتحاد جمهوری‌های شوروی
320.....	۸۳
320.....	کوشش در راه حفظ صلح
322.....	۸۴
322.....	دیروز و امروز و فردا

مترجم کتاب مصطفی مقربی



مصطفی مقربی (زاده ۱۲۹۳ تهران - درگذشته ۱۸ مهر ۱۳۷۷ لندن) نویسنده و پژوهشگر ایرانی و عضو پیوسته فرهنگستان زبان و ادب فارسی بود.

زندگی:

مصطفی مقربی در سال ۱۲۹۳ در تهران به دنیا آمد. او دکترای زبان و ادبیات فارسی را در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به پایان برد و از سال ۱۳۲۳ تا بهمن ۱۳۳۸ در دانشسرای مقدماتی به تدریس متون پرداخت. همکاری با غلامحسین مصاحب برای تألیف و تدوین دائرةالمعارف فارسی (سه جلدی) از جمله فعالیت‌های دیگر مقربی به شمار می‌آید. وی در دانشکده افسری، دانشسرای عالی و دانشکده ادبیات دانشگاه تهران کار تدریس را ادامه داد. تألیفاتی که از استاد مقربی به یادگار مانده است شامل کتب و مقالات چاپ شده در مطبوعات کشور است. مصطفی مقربی سرانجام در ۱۸ مهر سال ۱۳۷۷ در سن ۸۶ سالگی در لندن درگذشت و در تهران به خاک سپرده شد.

تحصیلات:

مصطفی مقربی دوره دبستانی را در دبستان اتحادیه و دوره دبیرستانی را در دبیرستان دارالفنون در سال ۱۳۱۲ ش به پایان رسانید. در سال ۱۳۱۵ ش از دانشسرای عالی، لیسانس زبان و ادبیات فارسی گرفت و از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۴ ش دوره دکترای زبان و ادبیات فارسی را در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران را به پایان برد.

فعالیات ها:

مصطفی مقربی با سازمان کتابهای درسی و در موسسه فرانکلین با پرویز نائل خانلری و زهرا کیا (خانلری) و فتح اهلل مجتبائی همکاری داشت. مصطفی مقربی به مدت یکسال در دبیرستان شاهپور کرمانشاه به تدریس ادبیات پرداخت. مدتی هم در دبیرستان نظام شیراز به تدریس اشتغال داشت. از سال ۱۳۲۳ تا بهمن ۱۳۳۸ ش در دانشسرای مقدماتی به تدریس متون پرداخت. او همچنین در دانشکده افسری و دانشسرای عالی و دانشکده ادبیات دانشگاه تهران

نیز تدریس نموده و در سال ۱۳۴۸ ش رسماً بازنشسته شد. البته کار تدریس وی در مراکز مزبور تا سال ۱۳۵۸ ش ادامه داشت .

آثار:

از مصطفی مقربی، مقالات زیادی در مطبوعات کشور به جای مانده که میتوان به مقالاتی در زمینه های دستور زبان فارسی، زبانشناسی، حافظ پژوهی و نقد کتاب در ماهنامه های سخن، راهنمای کتاب (که مدتی سردبیر آن بود)، یغما، آینده و مجله زبانشناسی اشاره کرد. او همچنین حدود یک هزار و پانصد مدخل در علوم ادبی، زبان فارسی، رجال و کتاب و ترجمه هایی از مقالات خارجی برای دایرةالمعارف فارسی تهیه کرد .

کتاب ها:

ترجمه تاریخ جهان برای خردسالان

ترجمه سقوط قسطنطنیه

ترجمه سه مقاله درباره ویس و رامین

ترکیب در زبان فارسی

تصحیح دیوان حافظ

تصحیح این کتاب با همکاری ابوالقاسم انجوی شیرازی صورت گرفته است

عقاید تربیتی فردوسی به موجب شاهنامه

فرهنگ اصطلاحات جغرافیا

این کتاب با همکاری غلامحسین مصاحب، احمد آرام، وصفی اصفیا و حسین گل گلاب در سال ۱۳۳۸ به چاپ رسید .

فرهنگنامه فارسی تألیف جلد هجدهم

این کتاب، مخصوص زبان و فرهنگ فارسی با همکاری احمد آرام، رضا اقصی، محمود بهزاد و نجف دریابندری صورت گرفته است

مقایسه عقاید فلسفی رواقی با آراء فلسفه اپیکوری



تاریخ جهان برای خردسالان

یادداشتی بر کتاب

نسبت تاریخ به نژاد انسان نسبت خاطره به فرد آدمی است. تاریخ بیان می دارد که ما چه می کنیم و چرا می کنیم و چگونه توفیق می یابیم که بکنیم. اگر کسی پرسد که چرا بیرق آمریکا پنجاه ستاره دارد، چرا چینیان الفبا ندارند یا چرا انگلستان پادشاه دارد، برای پاسخ دادن بدین پرسش ها باید به زمانهای گذشته بازگردیم یعنی به تاریخ مراجعه کنیم.

تاریخ بنا بر تعریفی که این روزها از آن می کنیم تمامی داستان زندگی بشر است.

تاریخ شرح کامرواییها و ناکامیهای انسان است، از قوانین و جنگهای او سخن می راند، در پی آن است که مذاهب و صنایع وی را نمایان سازد؛ در امیدها و بیمهای او اختراعات و اکتشافات وی کنجکاو و تعمق می کند.

تاریخ پرتو گذشته را بر حال می افکند و ما را قادر می سازد که با سبب معنی و مفهومی که به کتابهایی که می خوانیم، شهرهایی که می بینیم و موسیقی که می شنویم - می دهد، پر مایه و شیرین تر می سازد.¹

از این رو انتظار می رود که در کتابی که عنوان «تاریخ جهان» دارد، فراز و نشیب ها سرگذشت همه اقوام و مللی که تاریخ کهن دارند، آماده باشد؛ زیرا حوادث تاریخی و تمدن آنها به مناسبت تاثیری که اقوام و ملل در یکدیگر دارند، ناگزیر در تاریخ جهان و سرنوشت ساکنان آن و پیشرفت تمدن آنها تاثیر کرده است.

اما در تاریخ جهان برای خردسالان مولف که اصلا آن را برای خردسالان آمریکایی نوشته است، بیشتر به ذکر آنچه مربوط به تاریخ آمریکا و سرزمین اصلی نیاکان آمریکاییان یعنی اروپاست، پرداخته و از پیشامدهای بزرگی که در این سر جهان یعنی آسیا از دیرینه ترین روزگاران تا امروز روی داده، خاصه آنچه مربوط به کشور ایران است به اجمال سخن رانده و گاه خود ذکری به میان نیاورده است.

شاید اگر وی تاریخ خود را برای خردسالان جهان می نوشت، به نوعی دیگر تالیف می کرد و مطالبی افزون بر آنچه اکنون دیده می شود، در آن می آورد.²

لیکن این نکته از قدر مولف و کتاب او که نمونه ای است دلپذیر از شیوه ای که در تاریخ نویسی برای خردسالان پیش چشم باید داشت و به کار بست - و ما هم بیشتر بدین نظر به ترجمه آن اهتمام ورزیدیم چیزی نمی کاهد؛ و این ترجه را اگر «تاریخ جهان» ی نشماریم که در آن از اروپا و ملل اروپایی بیشتر از دیگر نقاط جهان و اقوام آن سخن رفته است، به مناسبت آنکه حاوی دانستنیهای سودمندی از تاریخ

¹ از World History by Hayes, Moon, Wayland چاپ دوم؛ نیویورک 1951، ص 1، به راهنمایی دوست گرامی و دانشمند آقای علیمحمد عامری که همواره از راهنماییهای خردمندان و نظرهای سائب ایشان در این ترجمه برخوردار بوده ام.

² شاید هم بی مناسبت نبود اگر مترجم مطالبی به شیوه مولف در حوادث مهم تاریخ آسیا و ایران می پرداخت و در جای مناسب خود به کتاب می افزود. اما وی بدان سبب که این کار به استادان و معلمان دانشمند تاریخ بیشتر می پردازد، بدان دست نبرد

اروپاست که در نهایت سادگی و با رعایت اصول روانشناسی و تربیتی تنظیم یافته، در حقیقت در حکم «تاریخ اروپا برای خردسالان ایرانی» باید دانست.

در این ترجمه گاه مترجم برای روشن شدن مطلبی، تکانی در حاشیه آورده یا به متن افزوده است، بدین گونه:

1 (هر جا مطلبی در متن با فهم یا زندگانی خواننده خردسال ایرانی نامناسب می نموده و از یک جمله نیز تجاوز نمی کرده، آن را به مطلبی مناسب تغییر داده و با ستاره ای در آغاز جمله ممتاز کرده است.

2 (در چند مورد که ذکر مطلبی ضرورت نمی نموده، آنرا در ترجمه حذف کرده است. (مانند این نکته که مولف در ذکر نام خشایار شاه برای کودکان آمریکایی نقل می کند که در کودکی او برای تمرین تلفظ حرف X کلمه Xerxis را به وی یاد می داده اند.)

3 (هر جا تغییر یا افزایش مطلبی بیش از یک جمله و شامل یک یا چند بند (پاراگراف) بوده و با مطالب دیگر متن در آمیختگی پیدا کرده، در این میان این نشانه [] آمده است.

4 (مطالبی که به مناسبت متن افزوده شده، در میان این نشانه [] جای داده شده است.

5 (نامهای خاص داستانی یا تاریخی اروپایی را بیشتر به تلفظ فرانسوی آن که در فارسی معروفتر است آورده و در حاشیه نیز گاهی این مطلب را گوشزد کرده است.

6 (یک یا دو جا نیز مطلبی یا تغییری اندک از متن به حاشیه نقل شده است (مانند حاشیهء صفحه 478).

* مطالبی که در حاشیه با ستاره مشخص شده از مولف است.

مترجم مصطفی مقربی

پسران و دختران این صفحه برای شما نیست. برای آن مرد یا زن بیست، سی یا چهل ساله ای است که ممکن است نظری بدین کتاب بیفکند.

پیشگفتار

غرض از این خلاصه تاریخ جهان آن است که:

کودک را از آنچه پیش از زادن او در جهان روی داده است، آگاه سازیم؛

او را از چهار دیوار محیط بسته و محدودی که در نظرش بس بزرگ می نماید_ زیرا جز آن چیزی به چشمش نیامده است_ بیرون آوریم؛ بر دانستیهای او بیفزاییم، دامنه دید او را وسیعتر کنیم و دری به دورنمای روزگاران گذشته بر او بگشاییم.

او را با پاره ای از پیشامدهای مهم و نامهای بزرگ آشنا سازیم و آنها را در زمان و مکان جایگزین کنیم تا پایداری برای بررسیهای تاریخی آینده وی باشد؛

او را از وقایع تاریخی به ترتیب زمان، با یاد کردن حادثه های عمده همچون نشانه و راهنما، آگاه سازیم تا بتواند مطالعات تاریخی آینده خود را بر آنها منطبق سازد و هریک را در جای مناسب آن قرار دهد.

این بخش نیز برای شما نیست برا پدر، مادر یا آموزگار شماست.

درآمد

من نیز چون دیگر کودکان همسال خود با تاریخ آمریکا پرورده و بالیده شدم و مدت هشت سال یا بیشتر جز تاریخ آمریکا هیچ تاریخ دیگری به من نیاموختند. تا آنجا که من می دانستم، آغاز جهان سال 1492 بود. حادثه ها یا کسان مربوط به پیش از این تاریخ که به نوعی بدانها برخورد می کردم، در نظر و اندیشه، من در زمره افسانه های پریان بود.

عیسی و عصر وی که در جلسه های مذهبی روزهای یکشنبه سخن از آنها می رفت، در نظر من افسانه های دور از حقیقتی بیش نبود؛ و چون در هیچ یک از تاریخهایی که من خوانده بودم ذکری از آنها به میان نیامده بود، می پنداشتم که به هیچ کشوری در هیچ یک از دوره های تاریخ بستگی ندارند و جر روایات مذهبی نیستند.

تنها تاریخ آمریکا به کودکی آمریکایی آموختن، همان اندازه جنبه محلی دارد که به کودکی از اهالی تگزاس فقط تاریخ تگزاس را بیاموزند. سبب این گونه تاریخ آموزی را فقط میهن دوستی می شمارند و حال آنکه جز کومه نظری و خود بینی نابخردانه که بنیادش نادانی و بی اطلاعی آنان از ملت های دیگر و دوره های دیگر تاریخ است، به بار نمی آورد و خودخواهی پایه و مایه حقیقی ندارد.

پس از جنگ دوم جهانی کم کم به اهمیت این نکته افزوده شد که کودکان آمریکایی باید به وضع دیگر کشورها و احوال ملت های دیگر جهان آشنایی یابند تا رفتار و برخوردشان با مردمان این کشورها هوشمندانه و بیغرضانه باشد.

کودکان همساله مشتاق و آرزومندند که بدانند در سالیان دراز پیشین چه پیشامدهایی کرده است و به آسانی تصویری کلی از تاریخ جهان در ذهن آنان جایگزین می گردد. از همین رو با همه مخالفتها و اعتراضهای بی اهمیت و نابجا و تردید اولیای کودکان، سالها به نوآموزان دبستان «کالورت» تاریخ جهان آموخته شد. اما من مراقب سرخوردگی تدریجی از قبول این شیوه آموزش تاریخ بوده و در همان حال به نیازمندی روز افزون به کتابی در تاریخ عمومی در خور فهم نوآموزان توجه داشته ام، همچنین دریافته ام که همه کتابهای تاریخ موجود را باید بدین منظور تا آنجا که می توان، خلاصه کرد و شرح و تفسیری اجمالی بر آن افزود تا برای نوآموزان خردسال قابل فهم گردد.

مطالعات مهمی که به تازگی درباره هوش فطری کودکان کرده اند، باز نموده است که کودکی که از لحاظ هوش متوسط است، در سنین مختلف چه چیزی را می تواند فرا گیرد و چه چیزهایی را نمی تواند. چه نوع تاریخها و صنایع بدیع، واژه ها، کلیات و مجردات را در می یابد و کدامها را در نمی یابد. در آینده باید همه کتابها با توجه کامل به این نمودارهای هوشی نگاشته شود و گرنه چه بسا «مطالب آنها بیش از گنجایش ذهن کودک» و اصولاً فراتر از حد فهم او می گردد.

با آنکه نگارنده سالها در تماس دائم با ذهن و تصور کودک بوده است دریافته که آنچه در اطاق مطالعه خویش برای کودکان نگاشته، هر بار پس از ایراد در کلاس محتاج تجدید نظر و بازنویس بوده است. با آنکه نوشته های نخستین را به عقیده خود به ساده ترین زبان نگاشته بود، ناگزیر شده است که هر واژه و هر اصطلاح را از نو دوباره و سه باره در کلاس پیش بکشد تا دریابد که چه معنی و مفهومی از هر یک دستگیر شنوندگان خردسال می گردد. کمترین پس و پیش شدن عبارتی یا اندک احتمال دو پهلو بودن معنی واژه ای، اغلب سبب تعبیر نادرست شده و کودک را به اشتباه انداخته است. مثلاً عبارت «رم کنار رودخانه» تغییر قرار داشت¹ را کودکان به این معنی گرفتند که شهر ظاهراً بر فراز آب رودخانه بنا شده بود و تصویری از خانه هایی که بر تیرهایی در رودخانه قرار داشت. به ذهن می آورند. کودک نیم ساله هنوز بس خردسال است - و چه بسا بابا نونل را باور می دارد - در تصورات و لغات و دریافت پس خردسال تر که بیشتر بزرگسالان گمان می برند، گرچه خود پدر و مادر یا آموزگاران او باشند و مطالب تازه را دشوار می توان به زبان بسیار ساده و کودکانه در آورد.

از این رو انتخاب مطلب آن اندازه مهم نیست که در خور فهم و دلنشین بودن آن برای خردسالان شایسته اهمیت است. بیشتر کلیات سیاسی، اجتماعی، اقتصادی یا مذهبی، هر قدر هم که به زبان ساده گفته شود، فراتر از حد فهم آنان است. سخن کوتاه کنم، این تاریخ فقط داستانی است که مقدمه تاریخ به شمار می آید.

¹ Rome was on the Tibet Rizer - معنی - بر، روی - از حرف اضافه on در انگلیسی زودتر از -کنار نزدیک - به ذهن کودکان آمده است.

سرگذشتها و داستانهای نغزی از تاریخ عمومی نوشته اند، اما سرگذشت‌های کسان و داستان‌هایی از تاریخ، کلیات تاریخ نیست که کودک بتواند در آینده آنها را بسط دهد، و مطمئناً با آنکه متناسب و منطبق با طرح کلی تاریخ است، در ذهن کودک جز افسانه‌های پراکند بسیاری که هیچ پیوستگی با زمان و مکان ندارد، نیست.

بدین سبب شیوه گفتار در این کتاب نقل داستان وقایع تاریخ قرن به قرن و دوره به دوره است، نه ذکر سرگذشت اقوام و ملتها داستان ملتی را رها کرده به داستان ملتی دیگر پرداخته ایم، همان گونه که در یک داستان، زمینه‌های مختلف آن همزمان با یکدیگر گفته می‌شود. این همان شیوه منظوری است که هدفش آشنا ساختن نوآموزان به چشم اندازهای پیاپی دورانهای مختلف است، نه مثلاً گفتن تاریخ یونان از آغاز تا انجام، آنگاه بازگشتن به زمانهای پیشین و پرداختن به تاریخ روم و پس از آن به تاریخ ملتی دیگر و همچنین.... غرض و هدف این آموزش آن است که طرح و تصویری کلی از تاریخ جهان در ذهن کودک پدید آورد، تا بعدها در ضمن مطالعات آینده او به شاخ و برگ‌های تفضیلهای و جزئیات آراسته گردد، همان گونه که نقاشان نیز نخست گرده کلی تصویر را رسم می‌کنند، آنگاه به ساختن جزئیات آن می‌پردازد. چنین طرحی برای طبقه بندی منظم اطلاعات تاریخی به همان درجه از اهمیت است که دبیر خانه بنگاهی برای خوب کار کردن نیازمند به اصول بایگانی مرتب می‌باشد.

پلکان زمان برای آن است که تصویری محسوس از طول زمان و کامیابی که تاریخ جهان به پیش برداشته است، برابر چشم بگذارد. هر پلکان نماینده هزار سال و هر پله نماینده صد سال یا یک قرن است. مثلاً در اطاق بازی یا اطاق زیر شیروانی یا انبار خانه خود - اگر مانعی نباشد - یک چنین پلکان زمانی به مقیاس بزرگتر از پای دیوار تا نزدیک سقف رسم کنید و تصویرها و نقش‌هایی برای دلنشین ساختن آن - اگر بتوانید استادانه از کار درآورید - از مردمان و پیشامدهای تاریخی بر آن بنگارید. اگر این دیوار رو به روی تختخواب کودک باشد، چه بهتر؛ زیرا صبحگاهان یا هر زمان دیگر، هنگامی که وی بر آن دراز کشیده است به جای اینکه به تصویرهای خیالی که بر کاغذ دیواری نقش شده است بنگرد، حادثه‌های پر از دحام پلکان زمان را تماشا خواهد کرد. به هر حال کودک باید همواره پس از مطالعه هر حادثه تاریخی، به چنین پلکان زمان یا جدول نمودار زمان مراجعه کند تا صورت ذهنی از دورانهای گذشته در فکرش نقش گردد.

در آغاز کودک ارزش زمانهایی که به ارقام نموده شده یا پیوستگی تاریخیایی را که بر خطوط زمان نگاشته شده است و نسبت آنها را با یکدیگر در نمی‌یابد و بی توجه و دقت مثلاً خواهد گفت؛ بیست و پنج قرن پیش از میلاد یا بیست و پنج هزار سال پیش از میلاد و یا بیست و پنج میلیون سال پیش از میلاد تنها با مراجعه همیشگی به پلکان زمان یا جدول نمودار زمان است که کودک می‌تواند زمانی را در خاطر مجسم سازد. اگر کودکی بگوید که تاریخ نخستین المپیاد 776 هزار سال پیش از میلاد بود، یا ایتالیا در آن واقع است و یا ابراهیم پهلوان جنگ تروا بود، شاید موجب تفریح و خنده شما بشود، اما هیچ گاه تعجب نکنید. شما خود اگر تاکنون وقتی به گروهی ناشناس معرفی شده باشید، می‌دانید که چه دشوار است نام آنها را بی آنکه پیوستگی میان نام و شکل آنها برقرار سازید به یاد آورید و بگویید. حتماً باید مطالب جالبی درباره آنها

گفته شود تا شما بتوانید نام و شکل آنها را به خاطر بیاورید. همچنین، در آموختن مقدمه تاریخ جهان و کسان و جاهای تاریخی که همه برای کودک بیگانگی کاملاً ناشناس هستند، باید چیزهای دیگری افزون بر نامهای تنها گفته شود و پیش درآمدهایی کوتاه ذکر گردد؛ و گرنه آن نامها و سیماها بی درنگ از یاد می روند. نیز باید نامهای تازه را پیوسته بازگو کرد اندک اندک با آنها آشنا گردد، زیرا آنهمه نامها و جاهای نا آشنا برای کودک گیج کننده است.

برای آنکه منظور کلی از آموختن نکات عمده و اساسی که در آینده اطلاعات تاریخی آنها را کامل خواهد ساخت، تامین گردد، باید کاری کرد که جدول نمودار زمان از اموال همیشگی نوآموز گردد، از این رو این جدول را باید مثل جدول ضرب بیاموزد و از بر کند تا صد در صد در خاطر او نقش ببندد و به جای بماند، و بتواند موضوعی را که با هر زمانی مربوط است، در هنگام لزوم کاملاً بیان کند. غرض آن است که بتواند زمان انسان نخستین آغاز کند و خلاصه ای از تاریخ جهان را تا زمان کنونی با تاریخها و حوادث مهم، بی درنگ کردن، پرسیدن، دست و پا گم کردن یا اشتباه کردن، شرح دهد. شاید به گمان شما چنین چیزی بیش از انتظاری باشد که از کودک می توان داشت. اما اگر پیشنهاد هایی را که برای پیوستگی حوادث مختلف تاریخ به یکدیگر و برای در آوردن نامها و حوادث به صورت دوره های مختصر کرده ایم، به کار بندید، مطلب چنانکه شاید بنماید، دشوار نیست. صدها نوآموز دبستان «کالورت» با موفقیت این چیزها را آموخته و فرا گرفته اند.

عذری که آموزگاران تاریخ برای آموزش سطحی خود و فراگیری سطحی شاگردان می آورند، معمولاً این است که: «حتی اگر نو آموز همه آنچه آموخته است، فراموش کند، باز اثر سودمندی در ذهن او می ماند» تاریخ باید مانند مطالعات دیگر به صورت یک «انضباط ذهنی» در آید، اما فقط به این شرط که با مشکل تاریخها و ارقام و کلیات به طرز شایسته ای برخورد گردد تا کودک بتواند بر آنها غالب آید؛ و با مطالعه بسیار آموخته شود تا بتواند به آسانی آنها را به یاد آورد- و گرنه بی درنگ بعد از پس دادن درس، به دست فراموشی سپرده می شود. معمولاً قسمت های داستانی و افسانه آمیز تاریخ را کودک به آسانی به خاطر می سپارد، اما آنچه در آموزش تاریخ شایان اهمیت فراوان است «کی، کی، کجا و چرا» ی آن است، یعنی جدی ترین نکته در آموزش تاریخ، همین قسمت است.

مثلاً به جای اینکه بگوید «وقتی مردی بود» باید بتواند بگوید:

« جولیس سزار در 44 پیش از میلاد، در سنای رم... زیرا»

یا «جان پادشاه انگلیس در 1215 در رنمید... زیرا»

از همین رو، این کتاب، ضمیمه تاریخ نیست، بلکه اساس و شالوده تاریخ است. در هر مورد داستان مختصری ذکر شده است تا به استخوان بندی بیجان آن گوشت و خون برساند و آن را جاندار سازد. غرض پر گویی نیست بلکه کم گویی و گزیده گویی است، آنچنانکه بتوان هزار صفحه را در کمتر از نیم مقدار گفت، بی آنکه جز مطالب زائد و کم اهمیت، چیزی از قلم بیفتد.

موضوع درس هر گونه که به میان کشیده و گفته شود، شاگرد نیز باید تکلیف خود را انجام دهد و مغز خود را به کار اندازد و از این رو باید وی را بر آن داشت که هر داستان را پس از خواندن بازگو کند تاریخها و نامها و داستانها را باید از او پرسید تا اطمینان حاصل شود که آنچه را شنیده، خوب دریافته و به خاطر سپرده است.

به یاد دارم که وقتی جوانی که تازه از دانشکده بیرون آمده بود، نخستین درس تاریخ خود را در کلاس آغاز کرد. با شور و علاقه فراوان «بازیکن عقب» فوتبالی که توپ را به دروازه حریف زده است، به سخن پرداخت. می گفت، می خندید، همه جا بر تخته سیاه، بر کف اطاق و روی زمین نقشه ها می کشید تصویرها می نگاشت، از روی میزها می چید، حتی گاه برای اینکه نکته هایی را خوب مجسم کند واژگونه سر بر زمین و پا در هوا می ایستاد. نوآموزان، خیره و افسون شده با چشم و گوش باز و دهانی گشاده بدو می نگریستند و از هیچ نکته ای جای نماندند. چنان بود که گفتم سیل سخنانش را با تشنگی فراوان می آشامند؛ اما آقای آموزگار همچون بارون مونچاوزن از توجه به جانب دیگر اسب آبخوار که از میان به دو نیم شده بود، غافل بود. در پایان ماه، مدیر دبستان پیشنهاد یک آزمایش کرد و وی با اعتماد کامل آزمایشی ترتیب داد.

این آزمایش فقط شامل سه پرسش بود.

(1) آنچه درباره کلمبوس می دانید، شرح دهید.

(2) آنچه درباره جیمزتون می دانید، شرح دهید.

(3) آنچه درباره پلیموت می دانید، شرح دهید.

و اینک سه پاسخی که یکی از علاقه مند ترین شاگردان نگاشته بود

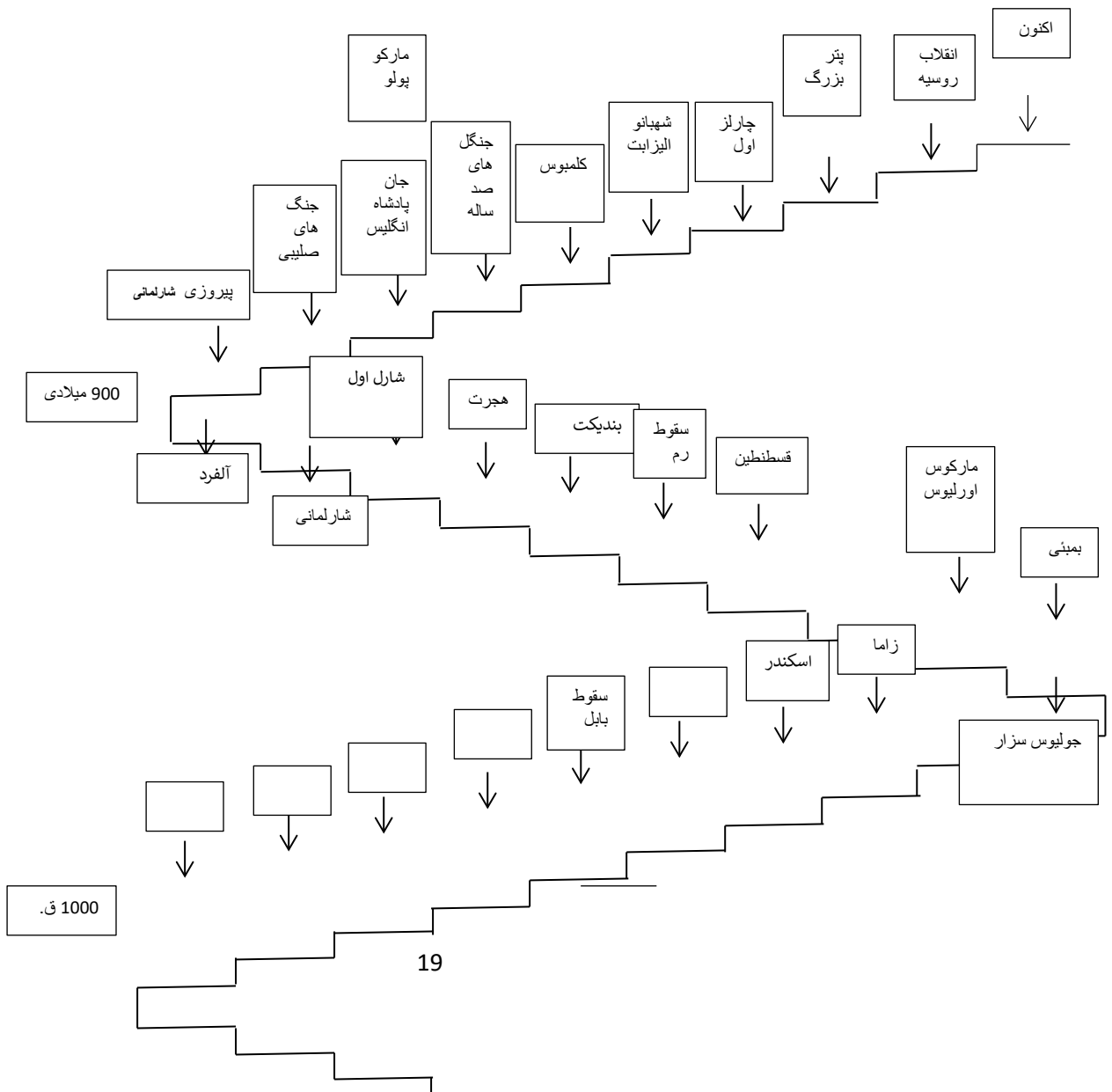
(1) وی مرد بزرگی بود

(2) وی مرد بزرگی بود

(3) وی مرد بزرگی بود

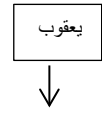
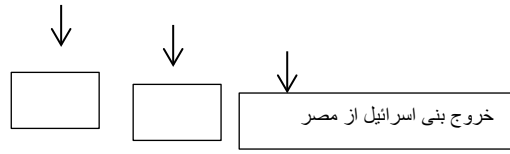
اینک پلکان زمان

که از پایین پایین صفحه آغاز می شود و بالا می آید و بالا می آید تا به جایی که اکنون هستیم می رسد. هر پله نماینده ۱۰۰ سال و هر پلکان نماینده ۱۰۰۰ سال است. پلکان همچنان تا آسمان بالا می رود. اینک از جایی که اکنون هستیم به پله هایی که زیر پای ماست فرو نگریم و به داستان آنچه در سالهای دراز پیشین روی داده است، گوش فرا دهیم.



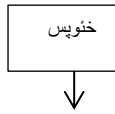
عصر آهن

عصر مفرغ



2000 ق.

عصر مفرغ



3000 ق.

عصر مفرغ

منیس

4000 ق. م.

عصر سنگ

5000 ق. م.

6000 ق. م.

عصر سنگ

جدول نمودار زمان با تاریخها و چیزی دیگر برای مایه ور شدن ذهن

ذهن خود را به یکبار به همه این تاریخها انباشته مکنید و گرنه بیزار و آزرده می شوید و دیگر هیچگاه رغبت نخواهید کرد که به تاریخ تازه ای چشم بیفکنید. اندک اندک و مثلاً هر بار پس از هر داستان یک یا دو تاریخ را بخاطر بسپارید و مطمئن باشید که در ذهن شما جایگزین خواهد شد.

پدید آمدن زمین

نخستین باران سیل آسا

رستنیها

جانوران ریز

حشره ها

ماهیها

قورباغگان

خزندگان

مرغان

پستانداران

بوزینگان

مردم

عصر سنگ

عصر مفرغ آغاز می شود 4000 پیش از میلاد

منیس 3400 پیش از میلاد

خنوپس 2900 پیش از میلاد

بابلیمان گرفتن خورشید را پیش بینی می کردند 2300 پیش از میلاد

ابراهیم از اور بیرون رفت 1900 پیش از میلاد

بنی اسرائیل به مصر رفتند 1700 پیش از میلاد

بیرون رفتن بنی اسرائیل از مصر-آغاز عصر آهن 1300 پیش از میلاد

جنگ تروا 1200 پیش از میلاد

شموئیل، شاعول	1100 پیش از میلاد
همر، سلیمان، حیرام	1000 پیش از میلاد
لیکور گوس	900 پیش از میلاد
نخستین المپیاد	776 پیش از میلاد
بنای رم	753 پیش از میلاد
نینوا در اوج قدرت	700 پیش از میلاد
سقوط نینوا	612 پیش از میلاد
دراکو؛ سولون	600 پیش از میلاد
سقوط بابل	538 پیش از میلاد
پایان دوره پادشاهی در رم	509 پیش از میلاد
دین برهمایی	500 پیش از میلاد
دین بودایی	
کنفوسیوس	
ماراتن	490 پیش از میلاد
ترموپیل	480 پیش از میلاد
سالامیس	
عصر طلایی	480-430 پیش از میلاد
جنگ پلوپونز	430 پیش از میلاد
اسکندر بزرگ	323-336 پیش از میلاد
زاما	202 پیش از میلاد
زادن جولئوس سزار	100 پیش از میلاد
فتح بریتانیا	54، 55 پیش از میلاد
مرگ جولئوس سزار	44 پیش از میلاد
اگوست سزار و امپراطوری او	27 پیش از میلاد
زادن مسیح	4 پیش از میلاد

نرون

تیتوس	
پمپیی از میان رفت	79 میلادی
مارکوس اورلیوس	479 میلادی
قسطنطین	323 میلادی
سقوط رم	476 میلادی
هجرت	622 میلادی
تور	732 میلادی
شارلمانی	800 میلادی
شاه آلفرد بزرگ	900 میلادی
نخستین کشف آمریکا	1000 میلادی
ویلیام فاتح	1066 میلادی
جنگهای صلیبی	1100 میلادی
جان پادشاه انگلستان؛ فرمان بزرگ	1215 میلادی
مارکوپولو	1300 میلادی
آغاز جنگهای صدساله؛ کرسی	1338
مرگ سیاه؛ ژاندراک	
اختراع چاپ	1440 میلادی
سقوط قسطنطنیه	1453 میلادی
کلمبوس، کشف آمریکا	1492 میلادی
واسکوداگاما	1497 میلادی
بازگشت دوره هنر و ادب (نوزادگی)	1500 میلادی
شارل پنجم	
اصلاح مذهبی	
هائری هشتم	
الیزابت	
نیروی دریایی (شکست ناپذیر) اسپانیا	1588 میلادی
شکسپیر	1600 میلادی

چارلز اول و آلپور کرامول	1640 میلادی
ریشلیو	
لویی چهاردهم	
پتربزرگ	1700 میلادی
فردریک بزرگ	1750 میلادی
انقلاب آمریکا	1776 میلادی
انقلاب فرانسه	1789 میلادی
ناپلئون بناپارت	1800 میلادی
جنگ داخلی آمریکا	1861 میلادی
جنگ جهانی اول	1914-1918 میلادی
جنگ جهانی دوم	1939-1045 میلادی
سازمان ملل متحد	1946 میلادی

جهان ما چگونه پدید آمد

یکی بود، یک نبود.

روزی روزگاری پسرکی بود، همچنانکه وقتی من هم پسرکی بیش نبودم.

تا ساعت هفت صبح ناگزیر بود در رختخواب بماند تا پدر و مادرش بیدار کردند.

من نیز چنین می کردم.

چون همیشه پیش از وقت موعود بیدار می شد، مدتی در رختخواب دراز می کشید

و درباره همه گونه چیزهایی که درک آنها چندان آسان نمی نماید، اندیشه می کرد.

من نیز چنین می کردم.

چیزی که بیشتر از خود می پرسید، این بود که؛

اگر در همه جهان،

نه پدر و مادرانی بودند،

نه عمه ها و عموهایی بودند،

نه عموزادگان و همبازیهای دیگری بودند،

و اصلاً جز او هیچ کس نبود،

جهان چه صورتی می داشت؟

شاید شما هم این گونه سوالها از خود کرده باشید،

همچنانکه من نیز این گونه پرسشها از خود بسیار کرده ام.

سرانجام، به اندازه ای از اندیشهء اینکه چنین دنیای سهمگینی چگونه خواهد

بود، احساس تنهایی می کرد که دیگر تاب نمی آورد و به اطاق مادرش می دوید و خود

را در بستر او می افکند تا این اندیشهء ترسناک را از مغز خود بیرون کند.

من نیز چنین می کردم. راستش را بخواهید، آن پسرک خود من بودم. به اصل مطلب

می پردازیم: سالهای فراوان بیش از این، روزگاری بود که هیچ مرد، زن، کودک-خلاصه

هیچ آدمیزادی در سراسر جهان نبود.

البته هیچ خانه ای هم نبود، زیرا که آدمیزادی نبود که خانه ای بسازد یا در آن

زندگی کند. نه شهری و شهرکی بود و نه چیزی که مردمان ساخته باشند.

دنیا جولانگاه جانوران وحشی: خرسها، گرگها، مرغان، پروانه ها، غوکان و ماران، سنگ

پشتها و ماهیها بود.

می توانید تصور چنین جهانی را بکنید؟

آنگاه سالهای دراز پیش از آن، زمانی بود که نه مردمانی در سراسر جهان بودند و نه هیچگونه حیوانی بود. میدان میدان رستنیها، درختان، بوته ها، گلها و گیاهان بود.

می توانید چنین جهانی را به تصویر آورید؟

آنگاه سالهای سال پیش از آن، روزگاری بود که در سراسر جهان نه مردمی بود، نه حیوانی، نه رستنی، همه جا سنگ خشک و برهنه و آب بود.

می توانید تصور چنین جهانی را بکنید؟

آنگاه، سالهای فراوان و دراز پیش از آن -آنچنانکه اگر سراسر هفته ها و ماهها و سالهای آینده همچنان فراوان و دراز بر زبان آورید، هنوز کافی نیست- روزگاری بود که اصلاً جهانی وجود نداشت.

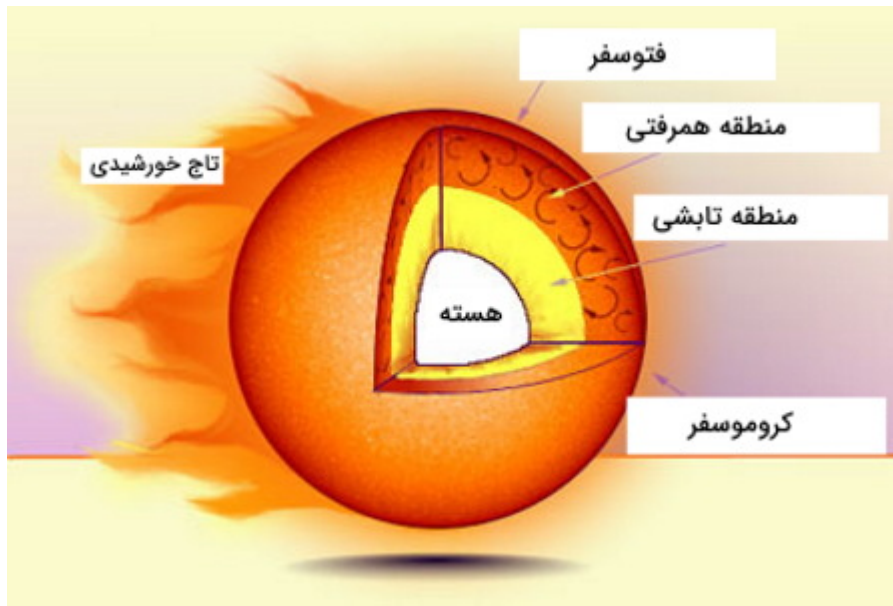
فقط ستارگان بودند.

ستارگان واقعی شبیه* ستارهای طلا یا برنجینی که بر روی دوش افسران می بینید، نیستند. ستارگان واقعی در آسمان، پره ندارند. گویهایی بسیار بزرگ سوزان و آتشین اند، نه چیز دیگر.

هر ستاره، به اندازه ای بزرگ است که در دنیا چیزی بدان بزرگی نمی توان یافت. یک تکه، یک خرده از ستاره ای بزرگتر از کره زمین است. خوب توجه می کنید بزرگتر از کره زمین!

یکی از این ستارگان خورشید ماست. همین خورشیدی که به چشم می بینید. ستارگان دیگر نیز- اگر بتوانیم به آنها نزدیک گردیم- مانند خورشیدند.

اما آن زمان، آن روزگار دراز پیش از این، خورشید به بزرگی و گردی و سفیدی و گرمی که امروز در آسمان می بینیم، نبود. مانند چرخ فلکی بود که شاید در آتش بازیهای شب عید نوروز* یا جشنهای دیگر دیده باشید. گرد خود می چرخید و آتش و جرقه به پیرامون خویش می پراکند.



خورشید که جرقه و آتش به گرد خود می پراکند.

یکی از جرقه هایی که خورشید پرتاب کرد، درست مانند جرقه ای که از کنده هیز می که ترق و تروق کنان در بخاری می سوزد، پرتاب شود و سرد گردد، سرد گشت.

اگر گفتید این جرقه چه بود؟

ببینید می توانید حدس بزنید؟

این جرقه جهان ما بود. یعنی همین کره ای که اکنون بر روی آن زندگی می کنیم.

نخست، جهان ما یا کره زمین، چیزی جز یک گوی سنگی نبود. گرداگرد این گوی سنگی را مهی غلیظ فرا گرفته بود.

سپس این مه تبدیل به باران گشت و بر روی زمین باریدن گرفت و

شرّ

و

شرّ

و

شرّ

و

شرّ

و

شّر

آن قدر بارید تا همه گودالها پر شد و آبگیرهای بسیار بسیار بزرگ و ژرف پدید آمد. این آبگیرها اقیانوسها بودند. جاهای خشک همان سنگ های برهنه بود.

پس از آن نخستین جانداران: رستنیهای بسیار ریز پدید آمدند که شاید آنها را زیر ذره بینی قوی توانسته باشید ببینید.

در آغاز این رستنیهای بسیار ریز فقط در آب می رویدند. کم کم بر کناره ها رستند. آنگاه روی سنگ رویدند.

سپس گل و خاک همه جا روی سنگ را پوشاند و رستنی بیشتر روید و همه روی زمین را فرا گرفت.

آنگاه، نخستین جانوران ریز در آب پیدا شدند. به راستی که بسیار خرد بودند، آنچنانکه مانند رستنیهای ریز، جز به یاری ذره بین دیده نمی شدند.

پس از آن، در آب جانورانی بزرگتر چون ستارگان دریایی و نرم تنان و خرچنگ گونه ها پدید آمدند.

سپس، حشره ها پیدا شدند که پاره ای در آب و پاره ای بر روی آب، برخی در خشکی و بعضی در هوا زندگی می کنند.

آنگاه، ماهی پدید آمد که فقط در آب زندگی می کند. پس از آن جانورانی چون قورباغگان یا دوزیستان پیدا شدند که هم در آب زندگی می کنند و هم در خشکی.

سپس خزندگان چون ماران و سنگ پشته ها و سوسمارها و دینوسورهای عظیم پدید آمدند.

آنگاه، مرغان که تخم می گذارند و پستاندارانی مانند روباهان و فیلان و گاوان که چون بچه بیاورند از آنها پرستاری می کنند، پیدا شدند.

پس از آن بوزینگان پیدا شدند و دست آخر اگر گفتید چه پیدا شد؟ چه تصور می کنید؟

آری، مردم: مردان، زنان و کودکان پدید آمدند. این پله ها پیدایش موجودات را نشان می دهد. ببینید می توانید این پله ها را طی کنید.

ستارگان،

خورشید،

جرّقه،

جهان،

مه،
باران،
اقیانوسها،
رستنیها،
جانوران،
ستارگان دریایی،
حشره ها،
ماهی،
دوزیستان،
خزندگان،
مرغان،
پستانداران،

انسان که من و شما باشیم.
پس از آن، تصور می کنید چه روی داده باشد؟

«هیهو-هیهو» و «کی-جی»

می پندارید که من از آنچه در روزگاران کهن روی داده است با خبرم؟
نه! خبر دقیق ندارم.

آنچه می گویم حدس و گمان است.

اما حدس چند گونه است. اگر من دو دست خود را ببندم و پیش شما بگیرم و از شما بپرسم که در کدام یک پول گذاشته ام، پاسخ شما بدین پرسش یک گونه حدس است.

یک گونه دیگر هم هست. هنگامی که برف آمده است و من جای کفش روی برف می بینم، حدس می زنم که کسی باید از روی برف گذشته باشد؛ زیرا که کفش خودش بی آنکه پای کسی در آن باشد روی برف راه نمی رود. این گونه حدس دیگر بخت و اتفاق نیست بلکه فهم و شعور است.

به همین ترتیب، ما می توانیم درباره بسیاری از چیزهایی که سالها پیش از این اتفاق افتاده است، هر چند که کسی آنها را ندیده یا درباره آنها سخنی نگفته باشد، حدس بزنیم.

مردم در جاهای مختلف جهان زمین را ژرف کنده و پایین رفته و در آنجاها چیزها یافته اند.

به گمان شما چه یافته اند؟

گمان نمی کنم بتوانید پاسخ مرا درست بگویید.

سرهای تیر و نیزه و تبر یافته اند.

نکته مهم درباره این چیزها این است که برخلاف انتظار شما از آهن یا فولاد ساخته نشده، از سنگ درست شده است.

یقین داریم تنها انسان است که می تواند چنین چیزها بسازد و به کار ببرد. پرنندگان و ماهیان و دیگر جانوران تبر و نیزه به کار نمی برند و نیز یقین داریم که انسان، سالها پیش از آنکه آهن و فولاد را بشناسد، در جهان می زیسته است؛ زیرا هزاران سال طول کشیده است تا خاک و گل روی این چیزها را گرفته و آنها را از نظرها پنهان داشته است.

استخوانهای مردمانی را که این افزارها را به کار می برده اند نیز یافته ایم که باید هزاران سال پیش، پیش از آنکه کسی تاریخ نویسی کند، مرده باشند.

بدین گونه، ما می دانیم که مردمی که روی زمین می زیستند، کار می کردند، بازی می کردند و می خوردند و می جنگیدند. بسیاری از کارهایی که ما امروز می کنیم و جنگ از آن جمله است، می کردند.

از این رو، این زمان در دوران پیش از تاریخ جهان که مردم چنین چیزهای سنگی می ساختند و به کار می بردند، عصر سنگ نامیده شده است.

مردمان این عصر را مردمان پیشین یا نخستین می نامیم. نخستین مردمان حیوانات وحشی بودند. اما برخلاف دیگر حیوانات وحشی، روی دو پا راه می رفتند. این مردم مو فراوان داشتند. اما نه تنها روی سر، بلکه همه جای تنشان مانند سگهای پر پشم و ژولیده موی، مو داشت.

پاره ای از جانوران وحشی خانه می سازند. روباه در زمین سوراخ میکند، سگ آبی از گل و چوب لانه درست می کند. اما این مردمان نخستین شاید هیچگونه خانه ای که در آن زندگی کنند نداشتند. هنگامی که شب فرا می رسید، روی زمین دراز می کشیدند. بعدها وقتی که زمین سرد گشت، در کوهها و دامن تپه ها غارهایی یافتند که می توانستند از شر سرما و حیوانات وحشی بدانها پناه ببرند. از این رو مردان و زنان و کودکان این روزگار، مردمان غارنشین نامیده می شوند.

این غارنشینان روزها به شکار کردن حیوانات می پرداختند یا پنهان می زیستند تا خود شکار حیوانات نگردند.

حیوانات را در گودالهایی که روی آنها را با خس و خاشاک می پوشاندند به دام می انداختند، یا اگر بختشان یاری می کرد، آنها را با گرز یا سنگ یا تیرهایی که سرشان سنگ نوک تیز بود و یا با تبر می کشتند. حتی تصویر این حیوانات را نیز با سنگهای نوک تیز بر دیوارهای غار خویش می کشیدند و برخی از این تصویرها را امروز هم می توانیم تماشا کنیم.

خوراکشان انواع گردهای جنگلی و توت و تمشک بیابانی و گندم و جو دشتی بود. به آشیانه های پرندگان دستبرد می زدند و تخم های آنها را خام می خوردند، زیرا آتش نداشتند که آنها را بپزند. خون آشام بودند و همچنانکه شما یک فنجان شیر می نوشید، دو ست داشتند که خون حیواناتی را که می کشتند گرم بنوشند.

به زبانی که به غر غر خوک همانند بود و به آوازیهایی مانند: «هیهو، هیهو» - «فُلُق فُلُق» مقاصد خود را به یکدیگر حالی می کردند.

جامه شان از پوست حیواناتی بود که می کشتند، زیرا در آن روزگار پارچه وجود نداشت، اگرچه انسان بودند، چنان مانند حیوانات وحشی زندگی می کردند که ما آنان را وحشیان می خوانیم.

انسانهای نخستین، مردمان زیبایی نبودند. موجوداتی ترسناک و خونخوار بودند که هر زمان دستشان می رسید، می زدند و می کشتند و می بردند.

مرد غارنشین دختری از غار و پناهگاهی می ربود و او را آن قدر می زد و می کوفت تا بیهوش گردد. آنگاه او را کشان کشان به غار خویش می برد تا با او عروسی کند.

مردان جنگجو بودند، اما دلیر نبودند. حیوانات دیگر و همچنین مردان دیگر را اگر از خودشان ضعیفتر بودند، با اگر می توانستند آنان را غافلگیر کنند، می کشتند. اما از پیش نیرومندان می گریختند و پنهان می گشتند.

تنها قانون زندگی آنان: آزریدن و کشتن و اگر از دستشان بر نمی آمد، کریختن و پنهان شدن بود.

از این رو نخستین قانون طبیعت را: «هرکس به فکر خویش است» می نامیم.

آنان می دانستند که اگر نکشند کشته می شوند. زیرا نه قانونی بود و نه پاسبانی که از آنان حمایت کند. این نخستین غارنشینان نیاکان ما هستند و بسیاری از خوی های وحشیانه ای را که در ما هست، از آنان به ارث برده ایم.

با وجود دین و آیین پرورش، هنوز مردمانی هستند که اگر از دستشان بر آید، کردار و رفتارشان همان است که نیاکان ما را در آن روزگاران بود. زندان برای این گونه مردمان درست شده است.

انسانهای نخستین را چون فیل پوست سببر یا چون خرس پوستین گرم نبود تا آنان را از سرما نگهدارد، و چون گوزن نمی توانستند تند و چالاک بدوند و از دشمنان خویش بگریزند. با حیوانی نیرومند و تیز دندان و چنگال چون شیر نیز هموردی نمی توانستند کرد. شگفت این است که با این وصف زندگی کردند و پایدار ماندند.

مردمان نخستین را دو چیز بود که آنان را بیش از چنگال تیز و عضلات نیرومند و پوست سببر حیوانات وحشی به کار می آمد و یار و مددکار بود. مغز آنان بهتر و برتر از دیگر حیوانات و دستشان کارآمدتر از پاهای پیشین جانوران بود.

با مغز می توانستند بیندیشند، مغزشان به چیزهایی که زندگیشان را بهبود بخشد و به افزار کار می اندیشید، و دستشان آنها را می ساخت و به کار می برد. جانوران افزار به کار نمی بردند، انسان به کار می برد. به جای دندان تیز حیوانات، می توانست نیزه به کار ببرد.

به جای اینکه پوست پشمالود و گرم داشته باشد، پوست حیوانات را به تن می کرد.

چنین بیندارید که شما دختر یا پسری در عصر سنگ بودید و نامتان «کی-جی» بود، نمی دانم که در این احوال چگونه به زندگی دلبستگی می توانستید داشت.

بامدادان، چون برمی خاستید، شستشو نمی کردید؛ حتی دست و روی خود را هم نمی شستید. دندانهای خود را مسواک نمی کردید و موهای خویش را شانه نمی زدید.

با دست غذا می خوردید. نه قاشقی بود، نه کارد و چنگالی. فقط کاسه ای داشتید که مادرتان برای آب خوردن از گل درست کرده و در آفتاب خشکانده بود.

نه بشقاب داشتید، نه صندلی، نه میز و نه می دانستید که چگونه غذا بخورید.

کاغذ و مدادی هم در میان نبود.

با شنبه و یکشنبه و فروردین و اردیبهشتی نیز سروکار نداشتید. فقط روز گرم و آفتابی یا سرد و بارانی را تشخیص می دادید. همه روزها یکسان بود. دبستانی نبود که بدان بروید. هر روز تعطیل بود. جز اینکه کاسه گلی درست کنید یا توت و تمشک صحرایی بچینید یا با برادران و خواهران خود «گرگم به هوا» بازی کنید، کاری نداشتید. سخن در این است که چگونه چنین زندگی را دوست می توانستید داشت.

آیا می پندارید که زندگانی درازی اینچنین در باران و باد و آفتاب دلپذیر بود؟!

من تنها مختصری از داستان مفصل را برای شما نقل کرده ام.

غار، سرد و نمناک و تاریک، و زمینش خشک و خالی بود. فقط گاهی کپه ای برگ کف غار ریخته بود تا روی آن بخوابید. تنها شب پرگان و تار تنکهای بزرگ، در غار همنشین شما بودند.

ممکن بود پوست حیوانی را که پدرتان کشته بود به تن کرده باشید. اما اگر این پوست همه تنتان را نپوشانده بود و آتشی هم نبود، در زمستان سردتان می شد؛ و اگر هوا بسیار سرد می گشت شاید از سرما خشک می شدید.

صبحانه تان کمی توت یا تمشک خشک و گندم و جو و گوشت خام بود. ناهارتان نیز همین چیزها بود، و شام هم همین چیزها را داشتید.

نان و شیر و کره و مربا و میوه ای در کار نبود. سراسر روز، کاری نداشتید بکنید جز اینکه خود را از حیوانات وحشی چون خرسها و ببرها بپایید؛ زیرا دری نبود و قفل و کلیدی وجود نداشت؛ و اگر ببری شما را پیدا می کرد می توانست هر جا که شما می روید دنبالتان بیاید و شما را حتی در غار شکار کند.

آنگاه، اگر روزی پدرتان که صبح از غار بیرون آمده و دنبال شکار رفته بود، باز نمی گشت؛ شما می دانستید که حیوان درنده ای او را دریده است و پیش خود می گفتید که: چه وقت نوبت من می رسد.

آیا می پندارید که با چنین زندگی می توانستید میانه داشته باشید؟

آتش! آتش! آتش!

معمولاً نخستین چیزها: نخستین بچه، نخستین دندان، نخستین گام، نخستین کلمه- با مزه است؛ حتی نخستین تپانچه و سیلی نیز چندان بیمزه نیست.

این کتاب اصولاً داستان نخستین چیزهاست. با چیزهایی که اندک اندک پس از آن آمده است، بعدها آشنایی پیدا خواهید کرد.

مردمان نخستین آتش را نمی شناختند. نه کبریت داشتند و نه می دانستند که چگونه روشنایی پدید آورند یا آتش درست کنند. شب هنگام چراغ نداشتند. آتشی نداشتند که خود را گرم کنند یا غذای خود را بپزند. درست نمی دانیم که کجا و چگونه و چه زمان توانستند آتش درست کنند و آن را به کار ببرند.

اگر شما دستهایتان را به هم بمالید گرم می شوند. این کار را بکنید. اگر تندتر به هم بمالید، داغ می شوند. اگر دو تکه چوب را نیز به هم بسایید، داغ می گردند و اگر مدتی این کار را دنبال کنید، افرورخته می شوند. سرخ پوستان آمریکا و پیشاهنگان نیز همین کار را می کنند و از ساییدن چوبی به چوب دیگر آتش پدید می آورند. این، یکی از نخستین اختراعات بود، و این اختراع همان اندازه برای انسان نخستین تازگی و اهمیت داشت که اختراع چراغ برق در روزگار ما برای ما جالب و با اهمیت است.

مردمان عصر سنگ، هیچگاه موی سر خود را کوتاه نمی کردند و ریش خود را نمی تراشیدند. حتی اگر هم می خواستند آنها را کوتاه کنند که به احتمال نمی خواستند، وسیله این کار را نداشتند.

ناخنهایشان مانند چنگال حیوانات بلند می شد تا اینکه سر انجام می شکست و می افتاد. جامه هایی که از پارچه درست شده باشد نداشتند. زیرا نه پارچه داشتند و نه چیزی که اگر پارچه می داشتند، آن را بدان ببرند و بدوزند.

نه ارّه داشتند که چوب را ارّه کنند و نه چکش و میخی که تخته ها را به هم بپیوندند و خانه یا اسباب خانه درست کنند.

نه چنگال داشتند نه قاشق، نه کوزه داشتند نه دیگ، نه آنان را سطل و بیلی بود و نه سوزن یا سنجاکی. مردمان عصر سنگ نه هرگز آهن و فولاد یا قلع و برنج یا چیزهایی که از این فلزها ساخته شده باشد دیده، و نه هرگز درباره آنها چیزی شنیده بودند. هزاران هزار سال بی آنکه چیزی فلز ساخت داشته باشند، گذران کردند.

آنگاه، روزی یکی از این مردمان به پیشامد به چیزی برخورد، این گونه برخورد را «کشف» می نامیم.

آتش درست می کرد؛ و آتش که امروز برای ما چیزی عادی و پیش پا افتاده و معمولی است، برای او هنوز شگفت انگیز بود. چند سنگ گرداگرد آتش خود چید تا اجاق مانند چیزی درست کند. اما اتفاق چنان افتاد که این سنگها سنگ معمولی

نبود، بلکه چیزی بود که ما امروز آن را سنگ معدن می خوانیم. سنگها مس در خود داشت. گرمای آتش پاره ای از مس درون سنگ را گداخت و بر روی زمین روان ساخت.

چه قطره های روشن و درخشانی!
آنها را آزمون کرد و خوشترنگ یافت.
پس سنگ بیشتری گداخت و مس بیشتری به دست آورد.
نخستین فلز بدین گونه کشف گشت.



نخست، مردم از مس مهره ها و چیزهای آرایشی می ساختند زیرا بسیار روشن و درخشان بود. پس از آن دیدند که می توان به کوفتن، از آن کاردها و پیکانهای تیز، بسی بهتر از کاردها و پیکانهای سنگی که پیشتر به کار می بردند، ساخت.

اما توجه داشته باشید که آنچه نخست کشف کردند، آهن نبود، مس بود.

سپس، قلع به همین ترتیب کشف شد. آنگاه دیدند که هنگامی که مس با قلع بیامیزد، فلزی سخت تر و بهتر از هر یک به تنهایی، پدید می آید. این گونه فلز را که از قلع و مس با هم درست می شود، مفرغ می نامیم، و مدت دو یا سه هزار سال مردمان افزارها و سلاحهای خود را از آن می ساختند. از همین رو، روزگاری را که مردمان افزارها و سلاحهای خود را برای شکار و جنگ از مفرغ می ساختند، عصر مفرغ می خوانیم.

سرانجام مردی آهن را کشف کرد و زود دریافت که آهن برای بسیاری از چیزها بسی بهتر از مس یا مفرغ است. عصر آهن از زمان کشف آهن آغاز می شود، و اکنون ما همچنان در عصر آهن به سر می بریم.

چون مردمانی که در عصر مفرغ و عصر آهن می زیستند، پس از کشف فلز می توانستند چیزهایی بسازند که پیش از آن شاید جز با سنگ نمی توانستند ساخت، و چون نسبت به مردمان پیشین بیشتر عمر می کردن؛ آنان را متمدن می خوانیم. شاید در داستانها یا افسانه های پریان از عصر طلایی نیز چیزی به گوشتان خورده باشد. ولی مقصود از آن عصر نه عصر طلا بلکه روزگار آبادانی و نعمت و آسایش بوده که هر چیز زیبا و دوست داشتنی و هرکس فرزانه و خوب بوده است. در تاریخ جهان زمانهایی بوده است که به همین دلیل عصر طلایی خوانده شده است. اما، میترسم که واقعا عصر طلایی یا روزگار آسایش و داد جز در افسانه های پریان هرگز وجود نیافته باشد.

از هواپیما

مردمان عصر مفرغ و آهن می پنداشتند که جهان تخت و هموار است، و تنها پاره کوچکی از جهان را می شناختند، یعنی همان بخشی را که در آن زندگی می کردند؛ و می پنداشتند که اگر همچنان بروند و بروند، به جایی می رسند که از آنجا

ب

ه

پ

ا

ی

ی

ن

م

ی

ا

ف

ت

ن

د

این دورترین نقطه جهان را-که کسی نمی دانست کجاست- آخر دنیا می نامیدند. اگر با هواپیمایی به آسمان می رفتیم و از آنجا به این گوشه جهان که روزگاری نخستین مردمان متمدن در آن زندگی می کردند، می نگریم؛ دو رودخانه، یک دریا و یک خلیج می دیدیم که از آن بالا به چشممان چیزی مانند این شکل می آمد.



بین النهرین و دریای مدیترانه

شاید درباره این رودها و دریاها هرگز چیزی به گوشتان نخورده باشد، اما بسیار بیشتر از هر جای دیگر جهان، مردم این جاها را می شناختند. یکی از این رودها دجله و دیگری فرات است.

این دو رود همچنان پیش می روند و به یکدیگر نزدیک می شوند تا سرانجام به هم می پیوندند و به خلیج فارس می ریزند.

می توانید این دو رودخانه را روی زمین حیاط یا باغتان بکنید، یا اگر مادرتان اجازه دهد، کف اطاق بکشید. به عنوان شوخی و تفریح می توانید لیوانتان را دجله و پیاله تان را فرات بنامید. نیز می توانید دهان خود را که هر دوی آنها را در آن خالی می کنید «خلیج فارس» بخوانید؛ و چون اندک اندک نامهی تازه بسیاری خواهید شنید و بزرگترها به خانه ها و کشتیها و اسبها و سگهایشان نام می دهند، چرا شما به چیزهایی که مال خودتان است، نامی ندهید؟ مثلاً می توانید ازین نامهای شگفت روی صندلی، تختخواب، میز، شانه، مسواک و حتی کلاه و کفشتان بگذارید.

آنگاه، اگر با هواپیمای خود به سوی باختر پرواز می کردیم، کشوری به نام مصر، رودخانه ای به نام نیل و دریایی به نام مدیترانه می دیدیم. مدیترانه یعنی «میان خشکی» زیرا که گرداگرد آنرا خشکی فرا گرفته است.

مدیترانه همانند یک دریاچه بزرگ است.

می گویند که پیشترها در عصر سنگ، جای کنونی مدیترانه، اصلاً آب نبوده، دره خشکی بوده است که وقتی مردمانی در آن زندگی می کرده اند.

تنها اقوام متمدن عصر مفرغ، در طول رودخانه نیل در مصر، و دجله و فرات می زیستند. از جاهای دیگر جهان، مردم هیچگونه آگاهی نداشتند و شاید در این جاهای دیگر جهان مردم غارنشین زندگی می کردند. اما فقط از مردم این دو جاست که پس از آغاز عصر آهن نوشته ای به دست داریم.

همه اقوامی که میان دجله و فرات زندگی می کردند، سفید پوست بودند. ما نمی دانیم که مردمان غیر سفید پوست، نخست چگونه و چه زمان در کجا زندگی می کردند، اگرچه

حدس زدن در این باب بیمزه نیست. گمان می رود که فقط سه خانواده مختلف سفید پوست وجود داشته است و همه اقوام سفید پوست جهان از این سه خانواده به وجود آمده اند.

آری، دودمان شما، خوب که دنبال کنید، به اینجا می رسد. لابد می خواهید بدانید که نام آن سه خانواده چیست و خاندان شما کدام یک از آنها بوده است.

آن سه خاندان:

سامی ها، و

حامی ها هستند.

بیشتر ما از خاندان آریایی هستیم. پاره ای سامی هستند و گروهی هم از قوم حامی می باشند. اگر نام* شما هوشنگ یا جمشید یا داریوش است، احتمالاً آریایی هستید. اگر موسی یا سلیمان یا داود است به احتمال سامی هستید و اگر خوفیاریامس است، شاید حامی باشید.

گمان می رود که آریاها نسبت به دو خاندان دیگر از نقاط شمالیتر آمده باشند. آریاها نخستین کسانی بودند که اسبان وحشی را رام کرده و آنها را برای سواری و کشیدن گردونه به کار گرفته اند. همچنین گاووان را برای شیر و گوسفندان را برای پشمشان رام و اهلی ساخته اند.

آغاز تاریخ یا بازگشت به زمان قبطیها

شما می توانید اتفاقات مهمی را که در زندگی خودتان افتاده است به یاد بیاورید، و بی گمان پدرتان چیزهایی را که در زندگیش پیش آمده برای شما نقل کرده است (مثلاً این که: در جنگ اول جهانی چه می کرده است.) اگر پدر بزرگتان هنوز زنده است، او نیز می تواند داستانهای دیگری از چیزهایی که هنگام کودکیش روی داده است برای شما بگوید. شاید

پدر

پدر

پدر

پدر بزرگ شما

زمانی که * فتحعلیشاه قاجار پادشاه ایران بوده است، زنده بوده، و

پدر

پدر

پدر

پدر

پدر بزرگ او

هنگامی که * شاه عباس اول صفوی بر ایران فرمانروایی داشته، می زیسته است. اگرچه این نیاکان شما هم در گذشته اند، داستان آنچه در عهد زندگی آنان روی داده، در کتابهایی نوشته شده است. این داستانها همان تاریخ است.

اکنون ببینیم که چگونه می توان دانست که هریک از این پیشامدها کی و در چه سالی روی داده است.

در جهان کنونی دو گونه تاریخ بسیار رایج است: یکی تاریخ هجری و دیگری تاریخ مسیحی یا میلادی.

تاریخ مسلمانان جهان، تاریخ هجری و آغاز آن یعنی نخستین سال آن، سالی است که پیغمبر اسلام از مکه به مدینه هجرت کرده است و در بخشهای آینده از آن گفتگو خواهیم کرد.

اما مسیحیان حساب روز و ماه و سال پیشامدهایی را که ازین پیش در جهان روی داده است به تاریخ میلادی نگاه می دارند که آغاز یا نخستین سال آن، سالی است که عیسی مسیح زاده است.

مسیح در سال اول میلادی و البته نه در سال اول جهان، زنده بوده است. می دانید که این سال اول، چند سال پیش بود؟

اگر بدانید که اکنون چه سالی است، می توانید بگویید.

اگر مسیح امروز زنده بود، چند ساله بود؟

شاید هزار و نهصد و شصت و چند سال زمانی دراز به نظر آید. شاید دیده یا شنیده باشید که مردی یا زنی صد سال در جهان زیسته است.

هیچ دیده یا شنیده اید؟

از موضوع دور نشویم. در هزار و نهصد سال، فقط نوزده مرد که هر یک صد سال عمر کرده باشد، می توانند یکی پس از دیگری زیسته باشند. خوب توجه می کنید؟ نوزده تن یکی پس از دیگری بعد از زادن مسیح؛ و این خود چندان زمان درازی نیست!

چیزهایی که برایتان گفتم که به حدس و گمان بدانها پی برده ایم، در روزگاری که آن را پیش از تاریخ می خوانیم، روی داده است. اما روزگاری را که مردم خط و نوشتن می دانسته و پیشامدهای زندگی خویش را نوشته و به جای گذارده اند، دوران تاریخی، و آغاز آن را دوره آغاز تاریخ می نامیم.

نخستین تاریخ واقعی با قوم حامی آغاز می شود. به یاد دارید که حامیها یکی از سه خاندان نژاد سفید پوست بودند و پیشتر گفتیم که میان دجله و فرات می زیستند. گمان می رود که اینان زمانی دراز پیش از آنکه تاریخ آغاز شود، از فرات و دجله گذشته و به سرزمین مصر رفته باشند.

اما یقین داریم که آنان اسباب و اثاث خود را با قطار یا با اتومبیل به مصر نبرده اند، زیرا در آن روزگار راه آهن و اتومبیل نبوده است.

در چادر زندگی می کرده اند، نه در خانه، و سفرشان مانند چادر نشینان روز به روز و منزل به منزل انجام می گرفت.

هنگامی که از یک جا زده می شدند یا مواد غذایی که گرداگرد جایگاهشان بود، تمام می گشت؛ چادرهای خود را بر می چیدند و بار شتران می کردند و اندکی دورتر می رفتند.

همینطور که جایی چادر می زدند و باز از آنجا به جای دیگر می رفتند، به سرزمینی رسیدند که اکنون آنرا مصر می خوانیم.

چون سرانجام به مصر رسیدند، آنجا را سرزمین شایسته و زیبایی برای زندگی یافتند و همانجا ماندند. این مصریان قدیم را به نام قبلی باز می خوانیم. به گمان شما قبطیان برای چه مصر را سرزمینی در خور و شایسته زندگی یافتند؟

بالتر از همه، برای طبیعت رودخانه نیل بود که شاید در نظر اول پسندتان نیفتد، و آن این است که سالی یکبار طغیان می کند و آب آن خشکیهای پیرامونش را فرا می گیرد.

هنگام بهار، به اندازه ای باران تند و فراوان می بارد که رودخانه نیل پر می شود بالا می آید و لیریز می گردد و سراسر زمینهای پیرامونش را آب فرا می گیرد. درست بدان می ماند که شما هنگام آبیاری باغتان شیر آب را باز بگذارید یا لوله لاستیکی را همچنان باز و آبفشان رها کرده و پی کار خود رفته و فراموش کرده باشید، آن را ببندید.

اما مصریان می دانند که نیل چه وقت طغیان می کند و از بالا آمدن آب و طغیان نیل شادمان می شوند، چنانکه در بیشتر جاها کناره این آبها را به گل بر می آورند تا آب را برای باقی سال، در روزهایی که باران نیست، اندوخته کنند.

پس از آنکه بیشتر این آب بخار شد و از میان رفت، گل و لایی در سراسر آن زمینها از خود به جای می گذارد که پر از خاک سیاه و نمناک است. در چنین خاکی کاشتن خرما و گندم و چیزهای دیگری که به کار خوراک آدمی می آید، بسیار آسان است.

اگر این طغیان هر ساله نیل نباشد، کشور مصر بیابان شنزاری می شود که هیچ نهال و گیاهی در آن نمی روید، زیرا رستنیها نیز مانند جانوران نیازمند آبد و بی آب می میرند.

اگر مصر آب نداشته باشد، مانند بیابان خشکی که مجاور آن است خواهد شد. این بیابان که چندان از مصر دور نیست، صحرا نامیده می شود.

بدین گونه، رودخانه نیل است که خاک کناره های خود را چنین پر مایه و مصر را برای زندگی چنین آسایش خیز ساخته است؛ زیرا خوراک انسان به کمترین زحمت یا خود بی هیچ رنج و بسیار ارزان فراهم گردد.

اما هوا به اندازه ای گرم است که مردم لباس نازک به تن می کنند و نیازی به خریدن زغال یا فروختن آتش برای گرم کردن خانه ندارند. باری، سرانجام حامیها به این سرزمین رسیدند و در آن بار افکندند و جایگزین گشتند و از آن پس مصری خوانده شدند.

نخستین پادشاه مصر که نامش را می دانیم منس یا منا¹ بو و بیش از این چیزی درباره او نمی دانیم. گویا وی ترتیبی برای ذخیره و تقسیم و توزیع آب داده بود که مردم بهتر می توانستند آب رودخانه نیل را به کار برند، و احتمالاً نزدیک 3400 سال پیش از مسیح می زیسته است.



منس یا مینا نخستین پادشاه مصر، 3400 سال پیش از مسیح

شاید از این زمان که گفتیم پیشتر یا پستر زیسته باشد، اما چون 3400 تاریخی است که به یاد سپردنش آسان است، آن را آغاز تاریخ می گوئیم.

انگار کنید که این عدد شماره تلفن کسی است که می خواهید با او گفتگو کنید. همیشه آن را به یاد داشته باشید.

منس، نخستین پادشاه مصر، 3400 سال پیش از مسیح می زیست.

رمز نویسان

مردمان عصر سنگ سخن گفتن با یکدیگر را یاد گرفته بودند، اما نوشتن نمی دانستند، زیرا چیزی مانند الفبا یا واژه های نوشته نبود. بدین گونه نمی توانستند یاد داشت یا پیامی به یکدیگر بفرستند یا تاریخ بنویسند.

مصریان نخستین قومی بودند که اندیشه برای پیدا کردن راهی برای نوشتن سخنان خویش گماشتند. مصریان مانند ما با حروف چیز نمی نوشتند. تصویرها یا شکل‌هایی مانند شیر، نیزه، پرند و تازیانه به کار می بردند. این گونه خط، خط تصویری¹ نامیده می شود.

شاید در جدولهای روزنامه، داستانها یا جمله هایی را که به رمز و تصویر نوشته اند تا شما معنی آنها را پیدا کنید، دیده باشید.

خط مقدس یا تصویری هم چیزی از این قبیل بود.

اینک نام شهبانویی مصری به خط تصویری یا خط مقدس درباره وی پس از این سخن خواهیم گفت. هرگز نخواهید توانست نام وی را از این نوشته شگفت انگیز حدس بزنید. نام او کلئوپاتراست. گرد نام شاه یا شهبانو، همیشه خطی از آن گونه که

گرد نام کلئوپاترا می بینید، می کشیدند تا آن را چشمگیر تر نمایند و این نشانه بزرگی و احترام بود. این خط همانند مربع یا دایره ای بود. که اکنون هم شاید پدرتان گرداگرد نشانه های اختصاری نام خود بر بالای کاغذهای نامه خویش چاپ کرده باشد.

اما در آن روزگار کاغذ وجود نداشت و مصریان بر روی پوست نی² مخصوصی که در اب می روید، چیز می نوشتند. کتابهای مصریان البته دستنوشته بود، اما آنان نه مداد داشتند، نه قلم آهن و نه جوهری که بدان بنویسند. به جای قلم آهنی امروز، قلم نی که نوک آن را شکا³ می دادند و به جای جوهر، مرکب یعنی مخلوطی از دوده و اب به کار می بردند.



نام کلئوپاترا، به خط تصویری

¹ به زبان اروپایی Hieroglyphics هیروگلیفی یعنی خط مقدس نام دارد.

² این نی به زبان اروپایی Papyrus پاپیروس نامیده می شود

³ در اصطلاح خوشنویسان این شکاف (فاق) نام دارد

کتابهایشان مانند کتابهای ما از برگهای جدا درست نشده بود. ورق درازی از ورقه های همان نی مخصوص بود که به هم چسبانیده بودند و به شکل طومار، مانند کاغذهای دیواری، لوله می کردند و می پیچیدند؛ و هنگامی که می خواستند آن را بخوانند، طومار را باز می کردند.

سرگذشت شاهان و جنگهای آنان و پیشامدهای مهم تاریخشان را بر دیوارهای ساختمانها یا بناهای تاریخیشان می نگاشتند.

این نوشته ها را روی سنگ ها می کردند و از همین رو از نوشته های روی برگهای آن نی مخصوص، بسیار دیر پای تر بود.

سالهاست که همه مصریانی که این خطوط تصویری را نوشته اند و خواندن آنها را می دانستند، مرده اند و سالهای سال کسی نمی دانست که معنی این نوشته ها چیست. اما تقریباً بیش از صد سال پیش، مردی اتفاقاً کشف کرد که چگونه خطوط تصویری را بخواند و معنی آنها را دریابد. اینک ببینیم به خواندن خط تصویری چگونه توفیق یافت.



خط تصویری

رودخانه نیل پیش از آنکه به دریای مدیترانه بریزد، شاخه شاخه می شود. این شاخه ها یا نهرهای جدا از یکدیگر را دهانه¹ می نامند. یکی از این دهانه بند رشید نام دارد.

روزی آن مرد² در نزدیکی بند رشید زمین را می کند که ناگاه سنگی مانند سنگ گور با چند گونه نوشته بر روی آن، از زیر خاک بیرون آمد. نوشته بالایی به شکل تصویرهای خط مقدس بود که هیچ کس معنی آن را نمی دانست. زیر آن نوشته دیگری به خط یونانی بود که گمان می رفت همان مطلب نوشته تصویری به زبان یونانی باشد

¹ به زبان عربی مصب “ریشگاه” گفته می شود

² نام وی شامپولین Chompollion و از مردم فرانسه و باستان شناس بود.

و بسیاری از مردم زبان یونانی می دانند. کاری که برای دریافتن معنی نوشته تصویری بایست بشود، این بود که آن دو نوشته را با یکدیگر بسنجند.

خواندن آن، همانند کشف رمزی بود که بدانیم در آن هر حرفی نماینده چه چیزی است. شاید شما در حل رمزهای پشت جلد مجله تان کوشیده باشید. خواندن آن نوشته تصویری نیز مانند این رمز جالب بود. منتها کسی نبود که در شماره بعد حل آن را بگوید.

این رمز، چنانکه می نماید، چندان آسان نبود. از این رو نزدیک به بیست سال روزگار مردی به حل آن گذشت. بیست سال برای کشف یک رمز زمان درازی است. چنین نیست؟ اما در این هنگام کلید حل معما به دست آمد و مردم به خواندن همه نوشته های تصویری کمیاب و بدین گونه از آنچه در کشور مصر سالها پیش از مسیح روی داده بود، آگاه گشتند.

این سنگ که از دهانه بندر رشید نیل به دست آمده است، سنگ بندر رشید نامیده می شود و اکنون در موزه بریتانیاست و چون بدان وسیله از وقایع تاریخی بسیاری که از آن پیش نمی دانسته ایم، آگاه گشته ایم؛ بس مشهور می باشد.

پادشاهی که بر مصر فرمانروایی می کرد، فرعون نامیده می شد و چون او در می گذشت پسرش فرعون می گردید و همچنین... مردمان دیگر به چند طبقه تقسیم شده بودند و کودکان هر طبقه به همان پیشه پدرانشان بار می آمدند.

امروز، کودکی بینوا می تواند به پشتکار و کوشش خود را به مقامهای عالی برساند. اما در عصر قدیم کسی نمی توانست از طبقه ای به طبقه بالاتر برود. با اینهمه، چنانکه پس از این خواهیم دید، زمانی دراز خلاف این رسم در مصر اتفاق افتاد.

ممتازترین طبقه مردمان، کاهنان بودند. کاهنان هم پیشوایان دین و هم قانونگذار بودند و هر کس ناگزیر بود همان گونه که ما امروز قوانین کشور خویش را گردن می نهیم، از آنان فرمانبرداری کند.

اما کاهنان همین پیشوای دین و قانونگذار نبودند، پزشک و مشاور حقوقی و وکیل دعاوی و مهندس نیز بودند. تنها طبقه تربت یافته و تحصیل کرده و تنها کسانی بودند که خواندن و نوشتن می دانستند، زیرا آموختن خط تصویری و خواندن و نوشتن آن، چنانکه اکنون نیک دریافته اید، بسیار دشوار بود و کار همه کس نبود.

پس از طبقه کاهنان، لشکریان و پس از آنان؛ کشاورزان، چوپانان، بازرگانان و افزارکاران و فرودست تر از همه خوکچرانان بودند.

مصریان مانند ما یکتاپرست نبودند. به صدها خدایان زن و مرد معتقد بودند و برای هر چیز خدای ویژه ای داشتند که بر آن فرمانروایی می کرد و نگاهبان آن چیز بود، چون خدای کشتزار، خدای خانه و جز اینها. پاره ای از خدایان آنها خوب و پاره ای دیگر بد بودند، اما مصریان همه آنها را پرستش می کردند.

سر دسته خدایان ازیریس¹ و زنش ایزیس² نام داشت. ازیریس خداوند کشاورزی و داور مردگان بود. پسرش هروس³ سرباز داشت. بسیاری از خدایان آنان تنه انسان و سر حیوانات داشتند. البته حیواناتی که به عقیده آنان مقدس بودند. سگ و گربه و لک لک مصری از حیوانات مقدس بودند.

یکی دیگر از این حیوانات مقدس، سرگین گردانک بود. اگر کسی حیوان مقدسی را می کشت، سزایش مرگ بود زیرا به عقیده مصریان کشتن حیوانی مقدس برتر از کشتن یک آدمی بود.



اسامی مشهورترین خدایان مصر باستان

Oziris¹
Isis²
Horus³

گورسازان

مصریان عقیده داشتند که پس از مرگ روح نزدیک بدن می ماند. از این رو هنگامی که کسی می مرد، همه چیزهایی را که در روزگار زندگی به کار می برد از قبیل خوراکیها، نوشیدنیها، اثاث خانه، ظرفها و سرگرمی و بازی او را با وی در گور می گذاشتند. عقیده آنها این بود که روح در روز داوری یعنی روز رستاخیز به بدن باز می گردد و دلشان می خواست که بدنشان تا روز رستاخیز از تباهی در امان ماند تا روح جایی برای بازگشت بدان داشته باشد. بدین جهت جسد مردگان را گنزدایی می کردند بدین گونه که آنها را در قیر گداخته می انداختند و گرداگرد آنها چند دور با پارچه ای می پیچیدند. جسدی که بدین گونه در قیر گرفته و نوار پیچ می شد، مومیای نام داشت و پس از هزاران سال مومیاهای پادشاهان مصر را هنوز می توان تماشا کرد.



آرامگاه توت عنخ آمون و غذاهایی که در آن نگهداری شده است.



ماسک مومیایی توت عنخ آمون، نماد عام مصر باستان، موزه مصر

با این همه، بسیاری از این مومیایا امروز در جایی که نخست بوده‌اند؛ نیستند. آنها را به موزه‌ها برده‌اند و در اینجاها می‌توانیم آن‌ها را تماشا کنیم. این مومیایا اگرچه زرد و خشکیده هستند؛ هنوز «مردمانی پیر و پوست چروکیده همه پوست و استخوان»

می‌نمایند.

نخست فقط پادشاهان یا مردمان طبقه‌ی ممتاز مومیایی می‌شدند. اما پس از چندی این رسم درباره همه مردمان طبقه‌های دیگر، به جز ظاهراً طبقه فروردین، معمول گشت. حیوانات مقدس از سوسکان گرفته تا گاو نیز این چنین مومیایی می‌شدند. هنگامی که کسی می‌مرد، دوستانش سنگی چند گرداگرد و روی لاشه‌اش چنان می‌چیدند که آن را خوب بپوشانند تا از دستبرد دزدان یا حیوانات وحشی که خوراکشان لاشخور و مردار است، در امان باشد.

اما پادشاه یا مردی توانگر، دلش می‌خواست که نسبت به مردم عادی توده سنگ بیشتری بر جسدش بینبارد. برای اینکه مطمئناً این توده سنگ نسبتاً بزرگ باشد، پادشاه پیش از مرگ خود به بنای آن همت می‌گماشت. هر پادشاه می‌کوشید که این توده سنگ بزرگتر از آن پادشاهان پیش از وی باشد؛ تا سرانجام این توده سنگ‌ها چنان بزرگ گشت که به شکل تپه‌ای درآمد. این تپه‌های سنگی را هرم می‌نامند.

بدین‌گونه، اهرام گورهایی هستند که شاهان پیش از مرگ و در زندگی خویش آن‌ها را ساخته‌اند تا یادگاری از آنان پس از مرگشان باشد.

در حقیقت، شاهان مصر به خانه‌ی پس از مرگشان بیش از خانه‌ی روزگار زندگیشان دلبسته بودند و در این دنیا به جای کاخ، هرم می‌ساختند.

بسیاری از این هرم‌ها در طول کناره‌ی نیل ساخته شده و گمان ما این است که بیشتر آن‌ها پس از سال ۳۰۰۰ پیش از مسیح ساخته شده باشند.

امروز چون ساختمانی برآورده میشود جرثقیل‌ها و ماشین‌های گوناگون برای حرکت دادن و بلند کردن تیرهای سنگین و سنگ‌های گران به کار می‌بریم مصریان چنین افزارهای ماشینی نداشتند و چون تخته سنگ‌های عظیم برای ساختن اهرام به کار می‌بردند ناگزیر بودند که آن‌ها را از فرسنگ‌ها راه روی زمین بکشند تا پای کار تنها با زور و فشار به پیش برانند.

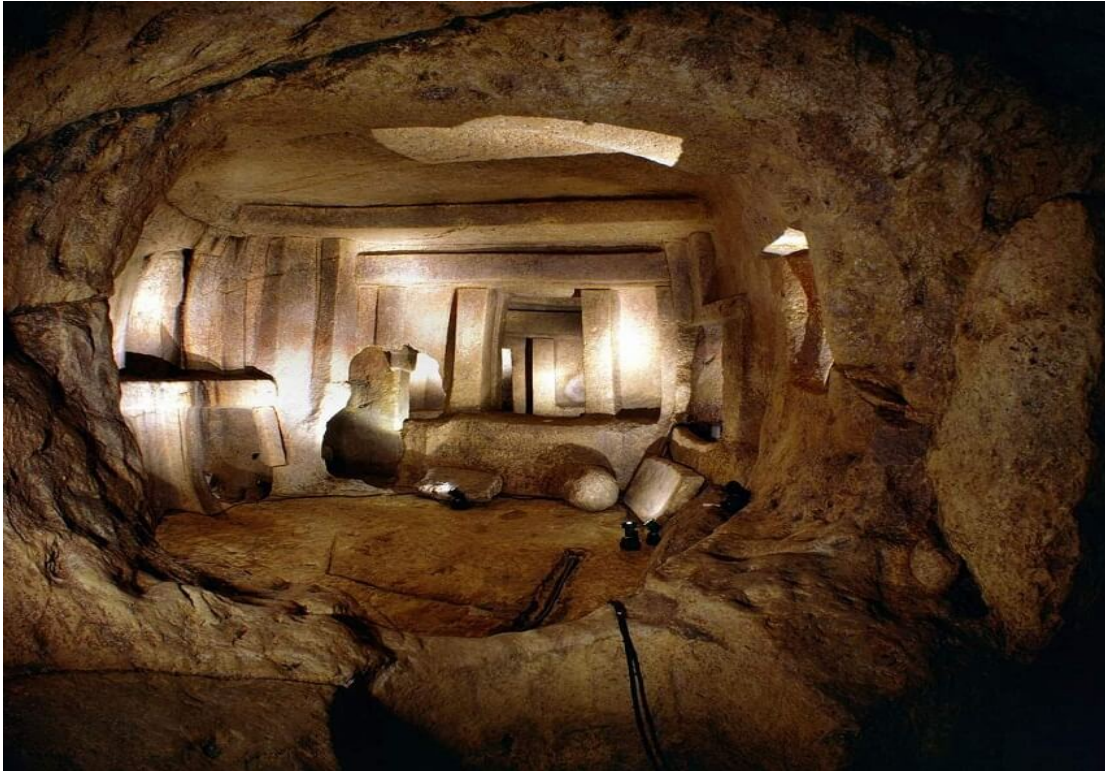
سه تا از بزرگترین هرم‌ها نزدیک شهر قاهره است و بزرگترین آن سه را که «هرم بزرگ» نام دارد، پادشاهی خنوپس^۱ نام ساخته است.

برای اینکه به یاد بسپارید که خنوپس کی می‌زیسته است، انگار کنید که شماره تلفن دیگری اینچنین دارید:



پادشاه خنوپس. خنوپس دومین فرعون از دودمان چهارم فرعون‌های مصر باستان به‌شمار می‌آید

¹ Cheopa



خنوپس هرم خویش را می‌سازد



هرم خنوپس

خنوپس... ۲۹۰۰ پیش از میلاد.

می‌گویند که برای ساختن این هرم، یکصد هزار مرد به مدت ۲۰ سال کار کرده‌اند. این هرم یکی از عظیم‌ترین بناهای جهان است. پاره‌ای از تخته سنگ‌های آن خود چنان بزرگ‌اند که به خانه کوچکی می‌مانند. من بر فراز این هرم رفته‌ام. هرم مانند کوهی است که پهلوهای سنگی با شیب تند داشته باشد.

همچنین درون اتاق غار مانندی که مومیای خنوپس در آن بوده است را تا آخر رفته‌ام. اکنون در آنجا جز شب‌پره‌هایی که در تاریکی از این سو بدان سو پرواز می‌کنند، چیزی نیست؛ زیرا مومیا از میان رفته است. شاید هم آن را دزدیده باشند.

ابوالهول نزدیک هرم خنوپس است. ابوالهول مجسمه‌ی عظیم پیکر شیری با سر آدمی و به بزرگی یک کلیساست و اگر چه هیکلی بدین کلانی است، از یک پارچه سنگ تراشیده شده است.

این سنگ بسیار بزرگ البته از پیش همانجا بوده است و مانند دیگر سنگ‌های اهرام آن را از جای دیگر نیاورده‌اند.

ابوالهول مجسمه خداوند صبح است و سر آن سر یکی از فرعون‌هایی است که هرمی نزدیک هرم خنوپس ساخته است. شن‌های صحرا پنجه‌ها و بیشتر تنه‌ی ابوالهول را گرفته است و اگر چه گاهگاهی شن‌ها را کنار زده‌اند؛ دوباره باد به زودی آن را به شن پوشانده است.

مصریان مجسمه‌های دیگری نیز از زنان و مردان تراشیده‌اند. این مجسمه‌ها معمولاً چندین برابر از اندازه‌ی عادی پیکر مردم، بزرگتر است. سخت و راست ایستاده یا نشسته‌اند. هر دو پایشان صاف روی زمین و دستشان به تنشان چسبیده است، یعنی همان حالتی را دارند که کودکان چون بخواهند از آنان عکس بردارند، به خود می‌گیرند.

خانه‌های بزرگی برای خدایانشان می‌ساختند. این خانه‌ها پرستشگاه¹ نامیده می‌شد و به جای مسجد مسلمانان یا کلیسای مسیحیان بود. این پرستشگاه‌ها ستون‌ها و پایه‌های بسیار بزرگ داشت. مردمان عادی اگر پای آن بایستند، بس کوتاه می‌نمایند.



پرستشگاه مصری

¹ معبد که از لغت عربی عبادت می‌آید و جمع آن معابد است، به همین معنی است.

این، تصویر یکی از این پرستشگاه‌هاست و بدین گونه می‌بینید که چه تفاوتی با مساجد و کلیساها دارد.

پرستشگاه‌ها، اهرام و صندوق‌هایی را که در آن مومیا می‌گذاشتند به نقش و نگارها می‌آراستند. این نقش و نگارها به چیزی از آن گونه که کودکان می‌کشند، می‌مانست. مثلاً هنگامی که می‌خواستند آب را نقاشی کنند، تنها چند خط ناهموار می‌کشیدند که نشانه‌ی موج بود. چون می‌خواستند یک رده از مردمان را که پشت سر رده‌ی دیگر ایستاده‌اند، بکشند؛ این صف پشت سری را بالایی سر صف پیشین می‌کشیدند. برای اینکه پادشاهی را از مردم عادی ممتاز نمایند، شکل او را چند برابر بزرگتر از شکل دیگر مردمان می‌نگاشتند. چون تصویری می‌کشیدند، هر رنگی را که پسندشان بود و معمولاً رنگ آبی یا زرد یا قهوه‌ای به کار می‌بردند؛ حال آن کس یا آن چیز واقعاً بدان رنگ بود یا نه، برایشان فرق نمی‌کرد.



سرزمین پرثروتی که پول در آن باب نبود

در داستان‌های پریان خوانده‌اید که سرزمینی بود که در آنجا نان، شیرینی و نقل و نبات از درخت رسته بود و آنچه را دلتان می‌خواست بخورید یا با آن بازی کنید، از درختی می‌چیدید.

سال‌ها پیش از این مردم گمان می‌کردند که واقعاً چنین سرزمینی وجود داشته است. می‌پندارید که این سرزمین را کجا می‌دانسته‌اند؟ جایی نزدیک رودخانه‌های دجله و فرات، همان رودخانه‌هایی که از شما خواهش کردم نامشان را به یاد بسپارید.

اینجا را بهشت عدن می‌نامیدند. درست نمی‌دانیم که بهشت عدن کجا بوده است، زیرا اکنون چنین جایی بدان شگفت‌انگیزی که می‌پنداشته‌اند، وجود ندارد.

مصر سرزمین یگانه رودخانه‌ی نیل بود، اما سرزمین آن دو رودخانه چند نام داشت.

اکنون چنین بینگاریم که در هواپیمایی بر فراز آن ناحیه به پرواز درآمده‌ایم و به سرزمینی که میان این دو رودخانه است فرو می‌نگریم.

این سرزمین را بین‌النهرین¹ یعنی «میان دو رود» می‌خوانند.

سرزمینی را که بالاتر از اینجا و در بالای دجله واقع شده است، نگاه کنید. اینجا آشور نام دارد.

اکنون به قسمتی که در آنجا دو رودخانه به هم می‌پیوندند، بنگرید. اینجا بابل نامیده می‌شود.

سرزمینی را که در نزدیکی آن، رودخانه به دریا می‌ریزد، ببینید؛ اینجا کلدان است.

تماشا کنید، آن بالا کوه آرارات است که می‌گویند کشتی نوح پس از طوفان در آنجا مانده است.

چند نام تازه به گوشمان خورد. یکی از دوستان جوان من قطار بازیچه‌ی چند حجره‌ای دارد. وی دیده بود که هر يك از حجره‌های قطاری که وقتی سوار آن شده بود، نامی دارد. او نیز به هر يك از واگن‌ها نامی داد، از این قبیل: آشور، بابل، کلدان، بین‌النهرین، آرارات و فرات.

بابل سرزمینی واقعاً پر ثروت بود، برای اینکه دجله و فرات مانند نیل، گل و لای فراوان با خود می‌آورد و به جای می‌گذارد که بسیار گران‌بها و حاصلخیز بود.

گندم که از آن نان درست می‌کنیم، مایه‌ی زندگی خوانده می‌شود و یکی از پرارزترین مواد غذایی است که از زمین می‌روید. گمان می‌رود که این دانه نخست در بابل روییده باشد.

¹ به زبان یونانی Mesopotamia مزوپوتامی خوانده می‌شود که به همان معنی «میان دو رود» است.

خرما هم در این بخش از جهان تقریباً به اهمیت گندم است و به فراوانی می‌روید. اکنون دستگیرتان شد که خرما چیزی است که تقریباً همچون نقل و نبات خورده می‌شود. در بابل، خرما خوراکی عمومی و در دسترس همه کس بود.

در این دو رودخانه ماهی فراوان یافت می‌شد و چون صید ماهی سرگرمی و تفریح نیز بود، بابلیان غذاهای مقوی فراوان داشتند که بی‌رنج بسیار به دست می‌آوردند.

هیچ کس در آن روزگاران پول نداشت. همه گاو و گوسفند و بز داشتند، و آن که بیشتر داشت توانگرتر بود. اگر کسی می‌خواست چیزی بخرد با بفروشد، داد و ستد پایاپای می‌کرد، یعنی چیزی که داشت می‌داد و چیزی که می‌خواست می‌گرفت.

مردم در جایی از بابل برجی بزرگ ساخته بودند که «برج بابل» نام داشت و شاید نام آن به گوشتان خورده باشد، بیشتر از آنکه به برجی ماند، به کوهی می‌مانست. البته برج‌های دیگری نیز ساخته بودند. برخی می‌گویند که برج بابل و برج‌های دیگری نظیر آن را بدان جهت ساخته بودند تا اگر طوفان دیگری پیش آید، جای بلندی داشته باشند که بدان پناه ببرند.

اما پاره‌ای دلیلی دیگر می‌آورند و می‌گویند کسانی که این برج‌ها را ساخته‌اند، از سرزمین‌های کوهستانی دوردست شمالی آمده بودند و قربانگاه‌های خود را در آن سرزمین‌ها بر فراز کوه می‌ساخته‌اند تا به درگاه خداوند نزدیکتر باشد؛ و بدین گونه چون به سرزمین همواری مانند بین‌النهرین که کوهی در آنجا نبود درآمدند، این برج‌ها را ساختند تا جای بلندی برای قربانگاه داشته باشند.

برای آنکه به فراز این کوه‌ها یا برج‌ها بروند، به جای اینکه پلکانی درون برج بسازند، جاده‌ی مارپیچی از بیرون می‌ساختند که مانند جاده‌های کوهستانی به پیچ و خم بالا می‌رفت.

در بابل و پیرامون آن، به عکس مصر، سنگ پیدا نمی‌شد و بابلیان ناگزیر بناهای خود را با خشت برمی‌آوردند. این خشت‌ها به گذشت روزگار خرد و دوباره خاك شد، همان‌گونه که بازچه‌های گلینی که شما می‌سازید دوباره خاك می‌شود. از این روست که آنچه از برج بابل و بناهای دیگری که سالیانی دراز از این پیش ساخته شده و اکنون به جای است، تپه‌هایی از خاک همان خشت‌هاست.

مصریان بر روی پوست آن نی مخصوص که گفتیم چیز می‌نوشتند و شرح واقعه‌های تاریخی خود را بر سنگ می‌کنند. اما بابلیان را سنگ و پوست و نی نبود، فقط خشت داشتند و بر گل نرم آن پیش از خشکیدن چیز می‌نوشتند، بدین گونه که با نوک چوبی نشانه‌هایی در گل پدید می‌آوردند. این گونه خط، میخی نام دارد. زیرا به شکل میخ‌های کوچک و مانند جای پای مرغان در گل است.

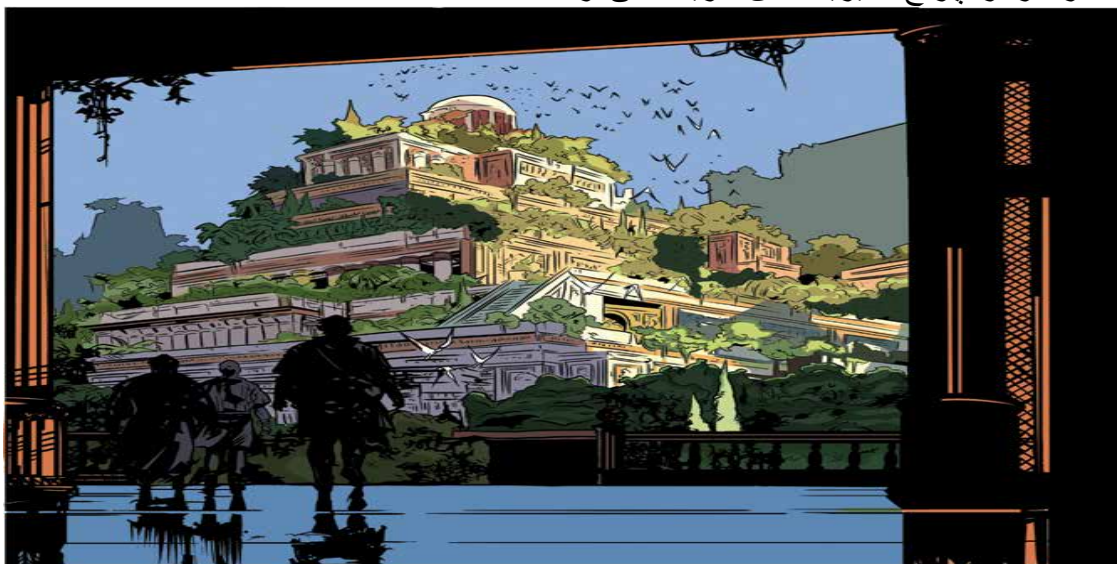


بابلیان همان‌گونه که روز و شب مراقب گله‌های خود بودند، مراقب گردش خورشید و ماه و ستارگان در آسمان نیز بودند و از همین رو آگاهی بسیار درباره‌ی اجرام آسمانی داشتند.

آیا هرگز ماه را هنگام روز در آسمان دیده‌اید؟

دیدنش ممکن است.

باری، هر چند گاه یکبار، ماه در گردش می‌کند، روی خورشید واقع می‌شود و نمی‌گذارد که نور آن به زمین برسد. همچنان که اگر شما صفحه‌ی سفیدی را برابر چراغ بگیرید، اتاق تاریک می‌گردد.



بابلیان چشم به گرفتن خورشید دوخته‌اند.

ممکن است ساعت ۱۰ صبح و آفتاب پهن باشد و ناگهان ماه روی خورشید واقع گردد و هوا تاریک شود و ستارگان پیدا گردند و مرغان به گمان اینکه شب فرا

رسیده است، به لانه روند. اما به اندک مدت ماه کنار می‌رود و خورشید دوباره نورافشانی می‌کند. این را گرفتن خورشید¹ می‌نامند.

شاید شما هیچگاه گرفتن خورشید را ندیده باشید، اما ممکن است پس از چندی ببینید.

آن زمان، هنگامی که خورشید می‌گرفت، مردم عامی می‌پنداشتند که پیشامدی سهمناک روی خواهد کرد و مثلاً دنیا به آخر خواهد رسید. امروزه نیز پاره‌ای چنین می‌پندارند و نمی‌دانند که گرفتن خورشید به نظام است و هیچ گونه آزاری هم از آن به کسی نمی‌رسد.



خورشید گرفتگی قرن حاضر

در حدود دو هزار و سیصد سال پیش از میلاد، بابلیان پیشگویی می‌کردند که چه زمان خورشید خواهد گرفت. گردش ماه را در آسمان زیر نظر می‌گرفتند و برآورد می‌کردند که چه وقت به خورشید می‌رسد و روی آن را می‌پوشاند. بدین گونه می‌بینید که بابلیان تا چه حد درباره‌ی این چیزها آگاهی داشتند. کسانی که کارشان مطالعه درباره‌ی ستارگان و دیگر اجرام آسمانی است، اختر شناس² خوانده می‌شوند و بنابراین بابلیان اخترشناسانی نامدار بودند.

مصریان حیوانات را پرستش می‌کردند. اما طبیعی بود که بابلیان خورشید، ماه و ستارگان، این اجرام آسمانی را بایست پرستند و همین کار را هم می‌کردند.

نخستین پادشاه بابل که نسبتاً آگاهی بیشتری از او داریم. -گرچه خود بسیار اندک است- سارگن اول بود که در همان روزگاری می‌زیست که اهرام مصر ساخته می‌شد.

در حدود دو هزار سال پیش از میلاد، بابل را پادشاهی بود که به سبب قوانینی که آورده است، بسیار مشهور می‌باشد. نام وی، حمورابی است؛ و قوانین او را هم امروز نیز در دست داریم، هر چند دیگر آن‌ها را گردن نمی‌نهیم. این قانون‌ها به خط میخی در سنگی کنده شده است و آن سنگ امروز در دست می‌باشد. سارگن و حمورابی

¹ گرفتن خورشید را در اصطلاح هیئت و نجوم قدیم و به لغت عربی «کسوف» می‌گویند.

² اخترشناس را ستاره‌شناس و منجم (به لغت عربی) نیز می‌گوییم.

نام‌های عجیبی است و به هیچ يك از نام‌هایی که تاکنون شنیده‌اید، نمی‌ماند. اما نام پادشاهانی واقعی است که بر مردمی واقعی فرمانروایی می‌کردند.



نقش برجسته‌ای از حمورابی در مجلس نمایندگان ایالات متحده آمریکا برای گرامیداشت یاد او به عنوان یکی از ۲۳ شخصیت برجسته جهان در امر قانونگذاری در سرتاسر تاریخ



سارگون بزرگ

سرگردانی یهود

«اور» نام شهرکی در آن بخش از بابل بود که کلده نامیده می‌شد. در حدود ۱۹۰۰ سال پیش از میلاد، مردی در این شهر می‌زیست که ابراهیم نام داشت. ابراهیم را خانواده‌ای بزرگی بود، و با آنکه پول نقد نداشت مردی ثروتمند بود. گله‌های بزرگ گوسفند و بز داشت که در آن روزگاران ثروت عمده به شمار می‌آمد. ابراهیم مانند ما یکتاپرست بود، اما اقوام همسایه‌اش یعنی بابلیان چنانکه پیشتر گفتیم بت‌ها و اجرام آسمانی چون خورشید، ماه و ستارگان را پرستش می‌کردند.

ابراهیم همسایگانش را به همین سبب دوست نمی‌داشت. آنان نیز وی را دوست نمی‌داشتند، زیرا می‌پنداشتند که وی عقایدی عجیب و بی‌پروا دارد. از این رو، در حدود ۱۹۰۰ سال پیش از میلاد، ابراهیم دست کسان خود را گرفت و گله‌های خود را برداشت و به سوی کنعان که بر کناره‌ی مدیترانه واقع است به راه افتاد. ابراهیم پیر شده بود و خانواده‌ای بزرگ داشت. یکی از پسران بزرگش را که یعقوب خوانده می‌شد و به نام اسرائیل نیز معروف است، پسری یوسف نام بود.

شاید داستان یوسف پسر یعقوب را با نیم‌تنه‌ی رنگارنگش شنیده باشید. برادران او به وی حسد می‌بردند، همان‌گونه که کودکان و حتی سگان به کودک یا سگی که بیش از آن‌ها مورد علاقه و محبت واقع می‌شود، ممکن است حسد برند.

برادران یوسف وی را نخست در چاهی انداختند. سپس او را به بردگی به مصریانی که از سر آن چاه می‌گذشتند، فروختند. آنگاه به پدر خود گفتند که یوسف را گرگ دریده است. مصریان یوسف را فرسنگ‌ها دور از کنعان، با خویش به مصر بردند.



ابراهیم از اور بیرون می‌رود. 1900 پیش از میلاد

چنانکه پیشتر گفتیم، در مصر سخت دشوار کسی می‌توانست به پشتکار خود را از طبقه‌ی پایین به طبقه‌ی بالا و ممتاز برساند. اما یوسف هر چند برده‌ای بیش نبود، چنان زرنگ و باهوش بود که سرانجام یکی از فرمانروایان مصر گردید.

هنگامی که فرمانروای مصر شده بود. خشکسالی در کنعان پدید آمد و خواربار نایاب گردید. اما در مصر خواربار فراوان اندوخته شده بود.

برادران بدکار وی به مصر رفتند تا از فرمانروایان آنجا نان طلب کنند. شاید در آن هنگام می‌پنداشتند که برادرشان مرده است و نمی‌دانستند که او مردی بزرگ و با حشمت شده و همان فرمانروایی است که نزد او به طلب خواربار آمده‌اند.

می‌توانید تصور کنید که هنگامی که پی بردند که این فرمانروای بزرگ همان برادری است که قصد کشتن او را داشتند و سپس به غلامی فروختند، چگونه در شگفت شدند و چه اندازه شرمزده گشتند.

یوسف اگر می‌خواست کینه‌توزی کند، می‌توانست آنان را از گرسنگی به کشتن دهد، یا به زندان افکند و یا خود دست خالی به کنعان بازگرداند. اما به جای هر یک از این کارها نه تنها آنچه می‌خواستند و بیشتر هم بدیشان داد، بلکه آنان را هدایای بسیار نیز بخشید و ایشان را گفت که به کنعان روند و باقی خانواده را بردارند و به مصر بازگردند؛ و قول داد که سرزمینی را که جوشن¹ نام داشت و هیچگاه در آنجا خشکسالی نمی‌شد به آنان واگذارد تا به آسودگی در آن به سر برند.

رامسس



آنان نیز چنین کردند و اسرائیل و فرزندانش و همه‌ی خانواده‌های ایشان در حدود ۱۷۰۰ سال پیش از میلاد به جوشن فرود آمدند. اینان بنی‌اسرائیل نامیده می‌شوند که معنی آن فرزندان اسرائیل است و چنین می‌پنداشتند که قوم برگزیده خدایند. اینان همان مردمی هستند که ما امروز آنان را یهودیان می‌خوانیم.

پس از آنکه یوسف که البته خود از بنی‌اسرائیل بود، درگذشت، پادشاهان یا فرعونان مصر که مردمان بیگانه را که از خاندان سامی بودند دوست نمی‌داشتند، با آنان بسیار بد رفتاری کردند! همان‌گونه که از آن روز باز اقوام دیگر نیز اغلب با آنان رفتار خوشی نداشته‌اند. اگر چه یهودیان و فرزندانشان و فرزندان فرزندان آنان دیر گاهی در حدود ۴۰۰ سال در مصر زیستند، مصریان از آن‌ها بیزار بودند.

۴۰۰ سال پس از زمانی که یهودیان به مصر فرود آمدند یعنی پس از ۱۷۰۰ که ۱۳۰۰ سال پیش از میلاد می‌شود، پادشاهی بر مصر فرمانروایی می‌کرد که نامش رامسس بزرگ بود. رامسس چنان از یهودیان بیزار بود که سرانجام فرمان داد: هر نوزاد یهودی را که پسر باشد، بکشند و می‌پنداشت که بدین سان از دست قوم یهود آسوده خواهد شد.

با این همه، خرد پسرکی یهودی که موسی نام داشت از کشته شدن نجات یافت، و چون ببالید و برآمد، بزرگترین پیشوای قوم خود گردید. موسی می‌خواست که قوم یهود را از آن سرزمین نامساعد که مردمانش خدایانی دروغین می‌پرستیدند بیرون برد؛ و سرانجام همه‌ی قوم خود را از راه دریای سرخ از مصر بیرون برد. این را جلای یهود یا خروج بنی‌اسرائیل از مصر می‌نامند.

¹ در نزدیکی‌های شبه جزیره‌ی سینا



رامسس بزرگ

چون یهودیان از مصر بیرون آمدند، نخستین بار پای کوهی که سینا خوانده می‌شد، بار انداختند. موسی بر فراز آن کوه رفت تا خلوت کند و آنچه او و قومش باید بکنند، از جانب خداند به او الهام گردد. موسی چهل روز بر فراز آن کوه به عبادت گذرانید و چون از آن فرود آمد، احکام دهگانه را بیاورد، موسی که زمانی دراز غیبت کرده بود چون نزد قوم خویش باز آمد، دید که آنان مانند مصریان، گوساله زرینی را پرستش می‌کنند یهودیان از بسیار ماندن در مصر، این اندیشه به سرشان آمده بود که بت پرستیدن کار درستی است. موسی خشمگین گشت و مدتی بود تا می‌اندیشید که قوم خود را از زیر بار تأثیر بدی که مصریان در آنان کرده‌اند رها و آزاد سازد و سرانجام بدین که دوباره آنان را به پرستش خدای یگانه باز آورد کامیاب گشت؛ و احکام دهگانه را برای آنکه آیین و دستور زندگیشان باشد، بدانان داد.

بدین گونه، موسی قانونگذار و آورنده‌ی دین یهود است.

موسی درگذشت و یهودیان سال‌های سال پیش از آنکه دوباره در کنعان اقامت گزینند، آواره و سرگردان بودند.

یهودیان پادشاهی نداشتند و تدبیر کارهایشان با مردانی که داور خوانده می‌شدند بود، این داوران بسیار ساده زندگی می‌کردند و مانند پادشاهان، صاحب کاخ‌ها و چاکران و جامه‌های فاخر و گران‌بها نبودند. اما یهودیان دلشان می‌خواست که مانند دشمنان و دیگر همسایگان خود، پادشاه داشته باشند.

سرانجام داوری که نامش شموئیل بود، شاعول¹ را به پادشاهی برگزید و روغن زیتون بر سر او ریخت. شاید این کار در نظر شما عجیب نماید، اما روغن به جای تاجی بود که بر سر او بگذارند و نشانه‌ی آن بود که شاعول از آن پس پادشاه است. بدین‌گونه، شموئیل آخرین داور و شاعول نخستین پادشاه آنان بود.

¹ در ترجمه‌ی فارسی کتاب مقدس به این املا «شاؤل» آمده و همان است که مسلمانان «طالوت» می‌نامند.

همه‌ی اقوام دیگر آن زمان مانند مصریان و کلدانیان به خدایان افسانه‌ای و بت‌ها عقیده داشتند. فقط قوم یهود یکتاپرست بودند. کتاب مقدسی داشتند که پیغمبرانشان آن را نوشته بودند. این کتاب تورات، یا همان بخش عهد عتیق کتاب مقدس مسیحیان است. این بود داستان سرگردانی یهود و احکام دهگانه‌ی آنان. خلاصه سیر و سرگردانی آنان بدین قرار است:

از اور به کنعان.... ۱۹۰۰ پیش از میلاد

از کنعان به مصر.... ۱۷۰۰ پیش از میلاد

از مصر به کنعان.... ۱۳۰۰ پیش از میلاد

خدایان افسانه‌ای

روزگاری، مردی بود که «هلن^۱» نام داشت. این نام برای مرد به گوش عجیب می‌آید. چنین نیست؟ هلن سامی یا حامی نبود، آریایی بود. فرزندان و نوادگان بسیار داشت که همه هلن نام داشتند و در بخش کوچکی از سرزمینی که در دریای مدیترانه پیش رفته است، زندگی می‌کردند و زادبوم خود را «هلاس^۲» می‌خواندند. روزی من شیشه‌ی جوهری را روی میز تحریر برگرداندم. جوهر روی میز دوید و لك كج و کوله‌ای پدید آورد که درست به هلاس روی نقشه جغرافی می‌مانست.

هر چند هلاس سرزمین کوچکی است که از حیث وسعت تقریباً به پای هیچ يك از ایالات آمریکا نمی‌رسد، تاریخش از تاریخ سرزمین‌های هم وسعت خود در جهان بس مشهورتر است. هلاس را امروز یونان و مردمش را یونانی می‌خوانیم.

نخستین آگاهی که از هلاس و هلن‌ها یا یونان و یونانیان داریم؛ مربوط به ۱۳۰۰ سال پیش از میلاد، یعنی نزدیک به همان زمانی است که یهودیان از مصر بیرون می‌رفتند و مردم تازه آهن را به جای مفرغ به کار برده بودند.

یونانیان برخلاف ما که یکتاپرستیم و یهودیان که نیز یکتاپرست بودند، به خدایان بسیار معتقد بودند؛ و خدایانشان بیش از آنکه آسمانی و ملکوتی باشند، به مردمان افسانه‌ای شباهت داشتند. مجسمه‌های زیبای بسیاری از خدایان گوناگون خویش ساخته و درباره‌ی آنان شعرها سروده و داستان‌ها پرداخته بودند.

دوازده خدای بزرگ داشتند که به گمان آنان در کوه المپ، بلندترین کوه یونان می‌زیستند. رفتار این خدایان همیشه پسندیده نبود. بسا با یکدیگر زد و خورد می‌کردند و دغلی می‌ورزیدند و حتی کارهای زشت از آنان سر می‌زد، خوراک آنان از يك گونه غذایی بس لذیذتر از آنچه ما می‌خوریم، یعنی معجون شیره‌ی گل و انگبین بهشتی بود و یونانیان معتقد بودند که هر کس از این معجون بخورد، جاویدان می‌گردد، یعنی هیچگاه نمی‌میرد. من اکنون شما را با خانواده‌ی خدایان آشنا می‌کنم و می‌دانم که از این آشنایی با آنان خوشوقت خواهید شد. بیشتر این خدایان دو نام^۳ داشتند:

ژوپیتر^۴ یا زئوس پدر همه‌ی خدایان و شاهی است که بر همه‌ی مردمان فرمانروایی دارد. بر تختی نشسته است و تیری از آذرخش به دست دارد و همواره عقابی در کنار اوست.

^۱ Hellen

^۲ Hellas

^۳ نام نخستین به زبان لاتینی و نام دوم به زبان یونانی است.

^۴ Zeus، Jupiter

ژونو¹ یا هرا زن ژوپیتر و شهبانوی اوست و عصای سلطنت به دست دارد و مرغ محبوب وی طاووس اغلب با او می‌باشد.

نپتون² یا پوزئیدون یکی از برادران ژوپیتر و فرمانروای دریاهاست. بر گردونه‌ای که اسبان دریایی آن را می‌کشند سوار است و نیزه‌ای سه شاخه همانند شنه³ در دست دارد. او می‌تواند در دریاها طوفان برانگیزد، یا نیزه‌ی خویش را بر امواج زند و آن‌ها را رام سازد.

ولکن⁴ یا هفستوس خداوند آتش است. وی آهنگر لنگی است که همواره در کارخانه‌ی آهنگری خود کار می‌کند. کوره‌ی او در دل کوه است و برخی کوه‌ها را که آتش و دود از دهانه‌ی آن‌ها به آسمان می‌رود، اروپاییان به نام خداوند آتش، ولکان می‌نامند⁵.

آپولو⁶ زیباترین همه‌ی خدایان است. وی خدای خورشید و آواز و موسیقی است. به گفته‌ی یونانیان، هر بامداد گردونه‌ی آفتاب‌کش خویش یعنی خورشید را به آسمان می‌کشد و از خاور به باختر می‌راند، و روز پرفروغ آفتابی از این گردونه‌کشی پدید می‌آید.

دیانا⁷ یا آرتمیس خواهر همزاد آپولو و الهه‌ی ماه و شکار است.

مارس⁸ یا آرس خداوند سهمناک جنگ است که فقط آنگاه شادمان می‌شود که جنگی به پای گردد، و از اتفاق بیشتر وقت‌ها شادمان است.

مرکوری⁹ یا هرمس پیک خدایان است و بر کفش و کلاه خویش بال‌هایی دارد و به دستش عصای بالداری است که چون آن را میان دو تن که با یکدیگر در زد و خوردند بگذارد، بی‌درنگ آن‌ها را به هم دوست و مهربان می‌سازد.

روزی مرکوری دو مار دید که با هم نزاع می‌کردند و عصای خود را به میان آن دو افکند. دیری نپایید که مارها گرد آن عصا پیچیدند، چنانکه گفتی به مهربانی یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند و از آن روز باز به همان حال مانده‌اند. این عصا به عصای¹⁰ مرکوری یا هرمس معروف است.

¹ Hera, Juno

² Poseidon, Neptune

³ افزاری چوبین با دست‌های بلند و پنج شاخه که کشاورزان گندم را بدان باد می‌دهند تا کاه را از دانه جدا سازند.

⁴ Hephoestus, Vulcan

⁵ و ما به فارسی آتشفشان می‌گوییم.

⁶ Apollo

⁷ Artemis, Diana

⁸ Ares, Mars

⁹ Hermes, Mercury

¹⁰ Caduceus



زادن مینروا یا آتنه

مینروا¹ یا آتنه الهه‌ی خرد و فرز انگی است. مینروا به طرزی شگفت‌انگیز زاده است. روزی ژوپیتتر سر دردی سخت گرفته بود، از آنگونه که چون ما بدان گرفتار شویم، می‌گوییم «سرم از درد دارد می‌ترکد». درد دم‌به‌دم سخت‌تر شد تا آنگاه که ژوپیتتر دیگر تاب نیاورد و به طریقی شگفت‌آور به درمان آن پرداخت. وولکن، همان آهنگر لنگ را فراخواند و گفت که با پتک خویش بر سر وی بکوبد.

اگرچه به نظر وولکن این خواهش باید عجیب آمده باشد، ناگزیر بود که فرمان خدای خدایان را گردن نهد. پس ضربتی چنان سهمگین بر سر ژوپیتتر نواخت که مینروا سلاح پوشیده از آن بیرون جست و ژوپیتتر از دردی که به سبب او می‌کشید، آسوده شد.

بدین گونه، مینروا از مغز ژوپیتتر زاده است و از همین روست که الهه‌ی خرد و فرز انگی است. نام مینروا به یونانی آتنه است. وی در یونان شهر بزرگی یافت و آن را به نام خویش آتن نامید. می‌گویند که وی همچون مادری که از فرزند خویش نگاهداری کند، همواره آتن را زیر چشم دارد.

ونوس² یا آفرودیت الهه‌ی عشق و زیبایی است، و زیباترین الهه‌هاست، همچنانکه آپولو زیباترین خدایان است. می‌گویند که ونوس از کف دریا زاده است. کوپید³ فرزند او پسرکی فربه و گرد صورت است که ترکشی پر از تیر بر پشت دارد و تیرهای ناپیدای خود را بر قلب مردم می‌زند. اما مردم به جای اینکه از این تیرها که به قلبشان می‌خورد جان بسپارند، ناگهان به درد عشق گرفتار می‌آیند. از این رو اروپاییان بر نامه‌های عاشقانه‌ای که به دلدار خود می‌نویسند، شکل قلبی می‌نگارند که تیری در آن نشسته است.

¹ Athene

² Aphrodite , Venus

³ Cupid

وستا¹ الهه‌ی خانه و دودمان است و از خانواده نگاهداری می‌کند.

سرس² یا دمترا الهه‌ی کشاورزی است. اینان دوازده خدای خانواده‌ی المپ بودند.

پلوتو³ برادر ژوپیتر و فرمانروای جهان زیر زمین است و در دل خاک زندگی می‌کند.

خدایان کم اهمیت‌تر یا نیمه انسان‌های دیگری نیز چون الهه‌های سه‌گانه زیبایی و سه الهه‌ی سرنوشت و الهه‌های نه‌گانه هنر در افسانه‌های یونانی وجود دارند. برخی از سیارگان آسمانی در زبان‌های اروپایی به نام همین خدایان یونانی خوانده می‌شوند.

بزرگترین این سیارگان ژوپیتر⁴ نام دارد. مارس⁵ نام سیاره‌ی دیگری است که به رنگ خون است. ونوس⁶ نام درخشانترین و زیباترین سیارگان می‌باشد. مرکوری⁷ و نپتون نیز نام‌های دو سیاره‌ی دیگر است.

درک اینکه یونانیان چگونه خدایانی از این قبیل را می‌پرستیدند، برای ما دشوار است؛ اما به هر حال چنین می‌کردند. عبادت آنان مانند عبادت ما نبود. به جای اینکه به خاک بیفتند و سجده کنند یا چون مسیحیان زانو به زمین بزنند و چشمان خود را ببندند، می‌ایستادند و دست‌های خود را راست برابر خویش می‌گرفتند، عبادت آنان برای این نبود که خدایان از گناهانشان درگذرند و آنان را بهی بخشند، بلکه برای آن بود که آنان را بر دشمنان چیره سازند و از گزند در امان دارند.

هنگام عبادت، به خدایان حیوانات و میوه و عسل و شراب پیشکش می‌کردند تا آنان خشنود شوند و عبادتشان پذیرفته گردد. می‌پنداشتند که خدایان توقع دارند که مؤمنان جرعهای شراب بر زمین افشانند.

حیوانات را می‌کشتند و روی آتش بر قربانگاهی می‌سوزاندند. این کار، قربان نامیده می‌شد.

چنین می‌پنداشتند که خدایان اگرچه گوشت نمی‌خورند و شراب نمی‌آشامند؛ دوست دارند که چیزی به آنان پیشکش گردد امروز هم چیزی را که کسی رایگان به کسی دیگر می‌دهد، پیشکش می‌گوییم.

یونانیان معمولاً هنگامی که قربان می‌کردند، پی‌نشانه‌ای می‌گشتند که ببینند خدا از قربانی آن‌ها خشنود گشته و عبادتشان پذیرفته شده است و نیازشان را برمی‌آورد یا نه. وقتی که دسته‌ای از مرغان از بالای سر آنان پرواز می‌کردند، یا برقی می‌زد یا چیزی

¹ Vesta

² Demeter , Ceres

³ Pluto

⁴ ژوپیتر را به فارسی «زاووش» و به عربی «مشتری» می‌گویند.

⁵ مارس را به فارسی «بهرام» و به عربی «مریخ» می‌خوانند.

⁶ نام فارسی ونوس «ناهید» است که به عربی «زهرة» گفته میشود.

⁷ مرکوری به فارسی «تیر» و به عربی «عطارد» نام دارد.

خلاف عادت پیشامد می‌کرد، خود نشانه‌ای بود و تعبیری داشت. این گونه نشانه‌ها فال خوانده می‌شد.

مروا، یعنی فال نیک نشانه‌ی آن بود که خداوند نیاز آنان را برخواهد آورد؛ و مرغوا، یعنی فال بد، نشانه‌ی آن که عبادتشان پذیرفته نشده است. امروز هم مردم به پاره‌ای چیزها اعتقاد دارند و بدان‌ها مروا یا مرغوا می‌زنند، چنانکه اگر کسی هلال را بر روی شانه راست خویش ببیند، نشان خوشبختی می‌گیرد؛ یا اگر نمک بر زمین ریخته شود، آن را نشانه‌ی بدبختی می‌شمارد.¹

نزدیک آن کوهی است که کوه پاراناس² خوانده می‌شود. بر دامنه‌ی کوه پاراناس، شهر کوچکی بود که دلفی³ نام داشت. در زمین این شهر شکافی بود و از آن بخار و دمه برمی‌آمد، چیزی از آن گونه که از کوهی آتشفشان برمی‌آید. می‌پنداشتند که این بخار نفس آپولوست، و راهبه‌ای برسه پایه‌ای بالای این شکاف نشسته بود، چنانکه گفتم آن دمه را فرو می‌برد؛ و همچون کسانی که به تب سخت دچار شوند و هذیان گویند، شکسته بسته چیزی می‌گفت. چون مردم از او چیزی می‌پرسیدند، زیر لب چیزهای عجیب و غریب می‌گفت و کاهنی آن‌ها را معنی و تعبیر می‌کرد. اینجا معبد دلفی نام داشت و مردمان از راه‌های دور بدانجا می‌شتافتند و از غیبگو پرسش‌ها می‌کردند، و می‌پنداشتند که آپولو بدانان پاسخ می‌گوید. یونانیان هر زمان که می‌خواستند درباره‌ی کارهای خویش مشورت کنند یا بدانند که در آینده چه پیش خواهد آمد، به معبد دلفی می‌رفتند و آنچه را غیبگوی دلفی می‌گفت، بجد باور می‌داشتند. معمولاً پاسخی که کاهن به پرسش‌های آنان می‌داد، چند پهلو بود و هر کس آن را به نوعی فهم می‌کرد. مثلاً پادشاهی که می‌خواست به جنگ پادشاهی دیگر رود، از غیبگو می‌پرسید که چه کس پیروز خواهد شد؟ غیبگو پاسخ می‌داد: «پادشاهی بزرگ شکست خواهد یافت.» به عقیده‌ی شما معنی پاسخ غیبگو چه بوده است؟ چنین پاسخی را که چند گونه معنی از آن بر می‌آید، هنوز «پاسخ غیبگویان» یعنی چند پهلو می‌گویند.

¹ میان ما نیز از این گونه اعتقادات است، چنانکه اگر آب ناخواسته از دست مردم بریزد، می‌گویند که روشنایی است و آن را ماهیه‌ی خوشبختی و آمد کار می‌شمارند؛ یا پس از دیدن هلال در اول ماه، اگر نخستین بار چشم به چیزی ناخوشایند یا روی نازیبا یا کسی که دشمن می‌دارند، بگشایند؛ می‌گویند که سراسر ماه بر آنان ناخوش خواهد گذشت.

² Parnas

³ Delphi

جنگ افسانه‌ای

تاریخ کشورها معمولاً با جنگ آغاز می‌شود و با جنگ پایان می‌پذیرد. نخستین پیشامد بزرگ در کشور یونان، هم جنگ بود. این جنگ، جنگ تروا¹ نامیده می‌شود، و می‌گویند که نزدیک سده‌ی دوازدهم پیش از میلاد یا کمی پس از آغاز عصر آهن روی داده است. اما نه تنها تاریخ وقوع جنگ را یقین نداریم بلکه نمی‌دانیم واقعاً چنین جنگی روی داده است یا نه؟! چه بیشتر داستان‌ها به افسانه آمیخته است.

اینک افسانه جنگ تروا:

روزی خدایان و الهه‌ها، بر کوه المپ جشن عروسی آراسته بودند که ناگهان الهه‌ای که به جشن خوانده نشده بود، سیبی زرین بر خوان پرتاب کرد که این کلمات بر روی آن نوشته بود:

برای زیباترین الهه‌ها

الهه‌ای که این سیب را پرتاب کرد، الهه‌ی کشمکش و ستیز و به راستی اسمی با مسما بود و کشمکشی به پای ساخت، زیرا هر يك از الهه‌های ما مردم خود پسند، می‌اندیشید که زیباترین همه اوست و سیب باید از آن وی باشد. سرانجام چوپان پسری را که پاریس² نام داشت به داوری خواندند تا بگویند که کدام يك از آنان زیباتر است.

هر يك از الهه‌ها به شرط آنکه پاریس وی را به زیبایی برگزیند، وعده‌ی پیشکشی بدو داد. ژونو شهبانوی خدایان گفت که او را پادشاه خواهد کرد. مینروا الهه خرد گفت که او را خردمند و فرزانه خواهد ساخت. اما ونوس الهه‌ی عشق و زیبایی گفت که زیباترین دختر جهان را به زنی بدو خواهد بخشید. پاریس واقعاً پسر چوپان نبود، بلکه پسر پریام³ پادشاه تروا بود که شهری بر کناره‌ی دریا و رو به روی یونان بود. پاریس را در کودکی برفراز کوهی گذاشته بودند تا بمیرد. اما چوپانی او را برگرفته و همچون فرزند خویش پرورده و برآورده بود.

پاریس را پروای پادشاه شدن یا خردمند گشتن نبود، دلش می‌خواست که زیباترین دختر جهان را به زنی داشته باشد و ازین رو سیب را به ونوس داد.

زیباترین دختر جهان در آن روزگار هلن نام داشت که پیشتر به همسری منلائوس⁴ پادشاه اسپارت⁵ درآمده بود. اما به موجب پیمان، ونوس پاریس را گفت که به اسپارت رود و هلن را برگیرد و با وی بگریزد. بدین گونه پاریس به اسپارت به دیدار منلائوس شتافت، و منلائوس از او پذیرایی شاهانه کرد. آنگاه پاریس، با آنکه چنین به مهربانی

Troy¹

Paris²

Priam³

Menelaus⁴

Sparta⁵

پذیرایی شده و مورد اعتماد شاه گشته بود، شبی هلن را دزدید و وی را از راه دریا به تروا برد. این کار اگرچه در عصر آهن اتفاق افتاد، همان شیوه‌ای بود که مردم غارنشین عصر سنگ به کار می‌زدند. منلائوس و یونانیان طبعاً بسیار خشمگین گشتند و بی‌درنگ آماده‌ی جنگ شدند و به سوی تروا رهسپار گشتند تا هلن را بازآورند. در روزگاران کهن گرداگرد همه‌ی شهرها راه، برای اینکه از گزند دشمن در امان باشند، دیوار می‌کشیدند. چون توپ و تفنگ و سلاح‌های کشنده‌ای که در جنگ‌های امروز به کار می‌رود، در آن زمان وجود نداشت، راه یافتن به شهری ازین گونه یا گشادن آن دشوار بود. تروا نیز دیوار داشت، و پس از ده سال که یونانیان برای تسخیر آن وقت صرف کردند، همچنان ناگشوده ماند.

سرانجام یونانیان بر آن شدند که برای راه یافتن به درون شهر نیرنگی به کار ببرند. اسبی بسیار بزرگ از چوب ساختند و سربازانی درون آن جای دادند و آن را رو به روی دیوارهای شهر گذاشتند و رفتند، گفتی دیگر دست از جنگ برداشته‌اند. جاسوسی به مردمان تروا گفت که این اسب عطای خدواند است و باید آن را به درون شهر برند.

روحانی تروایی که لائو کوئون¹ نام داشت، همشهریان خود را گفت که کاری به کار اسب نداشته باشند، مبادا نیرنگی در کار و کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. اما مردم هنگامی که می‌خواهند کاری بکنند و آنان را از آن بازمی‌دارند، کمتر پند می‌پذیرند.

درست پس ازین هنگام، چند مار عظیم از دریا برآمدند و به لائو کوئون و دو پسر وی حمله کردند و به گردن ایشان پیچیدند و از فشار خویش آنان را کشتند. ترواییان اندیشیدند که این، نشانه‌ای از جانب خداوند و دلیل آن بوده است که نبایست گفتار لائو کوئون را کار بسته باشند، و بر آن شدند که بر خلاف اندرز وی، اسب را به درون شهر برند، اما اسب چنان عظیم بود که از دروازه‌ها نمی‌گذشت؛ و برای اینکه آن را از دیوار به درون شهر ببرند، ناگزیر شدند که پاره‌ای از دیوار را ویران سازند و چنین کردند. چون شب فرارسید، سربازان یونانی از اسب چوبین بدر آمدند و دروازه‌های شهر را گشودند و یونانیان دیگر که کمین می‌کشیدند بازگشتند و از دروازه‌ها و رخنه‌ای که ترواییان خود در دیوار پدید آورده بودند، به شهر ریختند. تروا به آسانی گشوده شد و خاکستر شهر به باد رفت و منلائوس هلن را به یونان باز برد. اروپاییان را مثلی است که می‌گویند: «از پیشکش یونانیان برحذر باش، و چنان است که بگویند از دشمنی که تو را چیزی می‌بخشد، خویشان نگاهدار.»

داستان جنگ تروا در دو منظومه‌ی بزرگ سروده شده است. برخی آن‌ها را دلکش‌ترین منظومه‌ها می‌دانند.

یکی از آن‌ها ایللیاد² نام دارد که از نام همان شهر تروا که «ایللیوم»³ خوانده می‌شد، گرفته شده است.

ایللیاد وصف جنگ‌های ترواست.

Laocoon¹

Iliad²

Ilium³

منظومه دیگر ادیسه¹ نام دارد و سرگذشت یکی از پهلوانان یونانی هنگام بازگشت به میهن پس از جنگ است.

نام این پهلوان ادیسوس² بود و ادیسه که نام منظومه‌ی دوم است از نام وی آمده است. این پهلوان را «اولیس³» هم می‌خواندند. ایلید و ادیسه را شاعری نابینا و یونانی هُمر⁴ نام سروده است که گویا در حدود دویست سال پس از جنگ تروا یا نزدیک هزار سال پیش از میلاد می‌زیسته است.

همر سرودخوان بود یعنی شاعری بود که از جایی به جایی می‌رفت و شعرهای خود را بر مردم می‌خواند.

سرودخوان، معمولاً همراه سرود خویش، چنگ نیز می‌نواخت، و مردمان مزد سرودخوانی و نوازندگی وی را لقمه نانی تا بخورد و گوشه‌ای تا در آن بخوابد، می‌دادند. امروز به جای همری که بر ما ایلید و ادیسه بخواند، درخانه رادیو و گرامافون داریم که برای ما آواز می‌خوانند و نوازندگی می‌کنند.

همر هرگز سرودهای خود را نمی‌نوشت، زیرا نابینا بود. اما مردمان که شیفته‌ی شنیدن سرودهای او بودند آن‌ها را از بر کردند و پس از درگذشت همر، مادران بر فرزندان خویش خواندند. سرانجام سال‌ها پس از آن، مرد دیگری این سرودها را به زبان یونانی نوشت. شاید اگر شما بعدها زبان یونانی یاد بگیرید، این سرودها را به یونانی، وگرنه ترجمه‌ی آن‌ها را به زبان خویش، بخوانید.

اگر چه یونانیان این همه از همر یاد می‌کنند، وی به رنج زندگی می‌کرد و نان روزانه خود را تقریباً به در یوزگی به دست می‌آورد.

پس از مرگش مردمان نه شهر مختلف به غرور و سرافرازی گفتند که همر در شهر آن‌ها زاده و ظریفی این شعر را بدین مناسبت ساخته است:

نه شهر، هر يك مدعی اند که همر، شاعر نابینا که درگذشت،

تا در آن شهر زنده بود، نان به گدایی می‌خورد.

پاره‌ای می‌گویند که شاعری همر نام هرگز وجود نداشته است.

پاره‌ای دیگر می‌گویند که چندین شاعر و شاید نه تن این سرودها را ساخته‌اند؛ و این، بیان این نکته است که همر در نه شهر مختلف زاده است.

Odyssey¹
Odysseus²
Ulysses³
Homer⁴



شاعر همر

پادشاهان یهود

آن زمان که همر شاعر نابینای یونان سرودهای شگفت‌انگیز خویش را در کوی و برزن‌های یونان می‌خواند، یکی از پادشاهان یهود، نغمه‌های حیرت‌انگیز دیگری در کنعان برمی‌آورد. این پادشاه داوود نام داشت، و اصلاً شاهزاده نبود، چوپان پسری در سپاه شاعول شاه بود. اینک، چگونگی پادشاهی یافتن او:

نخست، چنانکه به یاد دارید، یهودیان پادشاه نداشتند. اما دلشان پادشاه می‌خواست و سرانجام پادشاهی به نام شاعول یافتند، داوود، جالوت پهلوان غول‌پیکر فلسطینی را کشته بود. این داستان کتاب مقدس را همه دوست دارند، زیرا از پیروزی و چیرگی این پسرک جابک بر آن مرد کلان و نیرومند و لافزن شادمان می‌گردند.

شاعول دختری داشت که گرفتار عشق داوود جوان و نیرومند و پهلوان‌کش گشته بود، و سرانجام با یکدیگر زناشویی کردند.

پس از مرگ شاعول داوود به شاهی نشست، وی بزرگترین پادشاه یهود است. شاعول با آنکه شاه بود، در چادر زندگی می‌کرد نه در کاخ، و پایتخت نیز نداشت. داوود در کنعان بر شهری که اورشلیم¹ نام داشت چیرگی یافت و آنجا را پایتخت قوم یهود گردانید.

داوود تنها مرد جنگی و دلاور و شاه بزرگ نبود، سرودهای بسیار هم گفته است.

همر شاعر نابینای یونان، خدایان افسانه‌ای خود را سرود می‌گفت، اما داوود شاه برای خدای یگانه‌ی خویش نغمه می‌سرود.

این نغمه‌ها² یا سرودها همان مزامیر است که در کلیسای مسیحیان روزهای یکشنبه خوانده و شنیده می‌شود.

امروز روز، سرودی ممکن است چند گاهی پسند خاطر مردم افتد. اما سرودهایی که داوود نزدیک سه هزار سال پیش نوشته است، تا امروز همچنان پسند خاطر هاست.

سی و دومین سرود که این گونه آغاز می‌شود: «خداوند شبان من است.» یکی از زیباترین سرودهاست.

داوود خویشتن را به گوسفند و خداوند را به چوپانی مانند کرده است که به مهربانی آسایش و ایمنی گوسفندان خود را پیش چشم دارد.

پسر داوود، سلیمان نام داشت و چون پدرش درگذشت پادشاه گردید.

اگر پری زیبایی از شما می‌پرسید که بهترین چیزی که دلتان می‌خواهد در جهان داشته باشید، چیست؟ من نمی‌دانم که شما چه چیز را بر می‌گزیدید. می‌گویند که چون سلیمان پادشاه شد، خداوند در خواب بر وی ظاهر گشت و از او پرسید که برترین چیزی

¹ همانجا که ما بیت المقدس می‌گوییم.

² هنوز مردم آوازخوش را نغمه‌ی داوودی و گلویی را که چنین آوازی از آن می‌آید، حنجره‌ی داوودی می‌خوانند.

که در جهان می‌خواهد داشته باشد چیست. سلیمان به جای آنکه ثروت یا قدرت بخواهد، از خداوند درخواست که او را خردمندی دهد، و خداوند گفت که او را خردمندترین مردم جهان خواهد گردانید. اینک داستانی که باید خردمندی او را به شما می‌نماید:

وقتی دو زن با کودکی نزد سلیمان آمدند، و هر يك از آنها مدعی بود که کودک از آن اوست. سلیمان شمشیری خواست و گفت: کودک را بدین شمشیر به دو نیم کنید و هر يك نیمی برگیرید. یکی از آن دو فریاد برآورد که دل از کودک برمی‌گیرد و او را بدان زن دیگر باز می‌گذارد. آنگاه سلیمان مادر حقیقی را شناخت و فرمان داد تا کودک را بدو دهند.

سلیمان معبد با شکوهی از چوب سدر جنگل‌های لبنان و مرمر و طلا ساخت و به گوهرها بیاراست. آنگاه برای خویش نیز کاخی شگفت‌انگیز برآورد که چنان باشکوه و آراسته بود که مردم از هر گوشه‌ی جهان به تماشای آن می‌آمدند. داستان بزرگی این معبد و کاخ که چندین ارش¹ به درازا و پهنا و بلندی بود در کتاب مقدس آمده است.

بلقیس شهبانوی سبا² از فرسنگ‌ها راه، بیابان عربستان را پیمود و به تماشای کاخ و معبد و شنیدن سخنان حکمت سلیمان، نزد او رفت.

باید به یاد داشته باشید که برآوردن این معبد و کاخ که در آن روزگاران بسیار باشکوه می‌نمود، در حدود هزار سال پیش از میلاد بود.

معبد و کاخ سلیمان سال‌هاست که از میان رفته و از آنها جز سنگ‌هایی به جای نمانده است. اما سخنان حکمت‌آمیزش به هر زبان، نزد هر قوم، در همه‌ی جای جهان به جای است. اکنون هزاران عمارت در جهان یافت می‌شود که کاخ سلیمان، اگر به جای می‌بود، در برابر آنها به خانه‌ی گلین کودکان می‌مانست. اما بهتر از سخنان حکیمانه‌ی او تاکنون کسی نیاورده است³. گمان می‌کنید که شما بتوانید بیاورید؟ انگار کنید که می‌توانید. این سخنان حکیمانه را «مَثَل» و به فارسی «داستان»⁴ می‌نامند.

در اینجا برخی از آنها را یاد می‌کنیم.

پاسخ نرم خشم را از میان می‌برد. اما سخنان تلخ و درشت آن را برمی‌انگیزد.

مقصود چیست؟

نام نیک خوش‌تر از دارایی فراوان و نیکی بهتر از سیم و زر است.

مراد چیست؟

بگذار دیگری تو را بستاید نه دهان خودت.

معنی آن چیست؟

1 از آرنج تا نوك انگشتان میانین را ارش گویند.

2 شهری در یمن

3 بسیاری آورده‌اند و بسی بهتر هم آورده‌اند.

4 چنانکه می‌دانید داستان به معنی قصه و حکایت نیز هست.

سليمان آخريں پادشاه بزرگ يهود است. و پس از مرگ او قوم يهود اندك اندك از هم پاشيده شد، و يهوديان تا دو هزار سال در اطراف جهان پراكنده بودند، نه پادشاهي از خود داشتند، نه پايختي و نه كشوري.

سرانجام كشور تازه‌اي پيدا كرده‌اند كه اسرئيل ناميده مي‌شود و در همان سرزميني است كه كنعان خوانده مي‌شد.

قومی که الفبا را اختراع کرد

سال‌ها پیش از آنکه مردم چیز نوشتن بدانند، درودگری کادموس¹ نام می‌زیست. يك روز که در خانه‌ای سرگرم کار بود به افزاری که در خانه‌ی خود جای گذاشته بود، نیاز پیدا کرد. پاره چوبی برگرفت و روی آن چیزی نوشت و به غلام خویش داد تا به خانه برد و به زن وی دهد و او را بگوید که پاره چوب به وی خواهد گفت که شوی او چه خواسته است. زن کادموس به پاره چوب نگریست و بی‌آنکه سخنی بگوید افزاری را که شوهرش خواسته بود، به غلام بهت زده، که می‌پنداشت چوب به طریق مرموزی پیام درودگر را رسانده است، داد. غلام چون نزد کادموس بازگشت، از او درخواست که پاره چوب را به وی بخشد، و چون آن را گرفت، طلسموار به گردن خویش آویخت.



کادموس

این، داستانی است که یونانیان درباره‌ی مردی که به گمان آنان الفبا را اختراع کرده است، می‌گویند. گمان ما این است که کادموس مردی افسانه‌ای باشد. زیرا یونانیان چنین داستان‌پردازی‌ها را دوست می‌داشتند و می‌اندیشیم که هیچگاه الفبا ساخته يك تن نمی‌تواند بود.

اما کادموس، مردی فنیقی بود و می‌دانیم که الفبا را فنیقیان اختراع کردند. شما آن را الف - ب - پ می‌گویید. اما یونانیان نام‌های دشواری برای این حروف داشتند و «الف» را «آلفا» و «ب» را «بتا» می‌خواندند و از همین روست که اروپاییان نیز الفبا را آلفابت می‌گویند.

¹ Cadmus

درباره فنیقیه و فنیقیان چیزی به گوشتان نخورده است. اما اگر سرزمین فنیقیه نمی‌بود شما اکنون ناگزیر بودید که در دبستان خواندن و نوشتن خط تصویری یا میخی را بیاموزید.

می‌دانید که تا امروز اقوام گوناگون به طرزهای ناهنجاری چیز نوشته‌اند. مصریان تصویر می‌کشیدند، و بابلیان را خطی چون جای پای مرغان در گل بود. اما الفبایی که فنیقیان ساختند، سی و دو حرف داشت و الفبایی که ما امروز به کار می‌بریم، از آن الفبا آمده است.

البته الفبای امروز ما همان الفبایی که فنیقیان به کار می‌بردند نیست. اما پاره‌ای از حروف لاتین پس از سه هزار سال، نه کاملاً ولی کم و بیش همان است که آن‌ها داشتند. مثلاً

A فنیقی بدین گونه نوشته می‌شده

E فنیقی بدین گونه نوشته می‌شد E

Z فنیقی درست مانند Z لاتین است

O فنیقی درست مانند O لاتین است

فنیقیان همسایگان دیوار به دیوار یهودیان، و در حقیقت از همان خاندان یعنی سامی بودند. کشور آن‌ها درست در شمال قلمرو یهود بود که روی نقشه بالای این سرزمین و بر کناره‌ی دریای مدیترانه گسترده است.

فنیقیان را پادشاه بزرگی بود حیرام نام و معاصر سلیمان که در حقیقت دوست او بود و پاره‌ای از بهترین کارگران خود را برای ساختن معبد اورشلیم نزد سلیمان فرستاد.

فنیقیان بت‌پرست بودند و بت‌های کلان سهمگین بنام بعل¹ و ملکارت داشتند که به عقیده‌ی آنان خدایان آفتاب بودند. همچنین به الهه‌ی ماه که عشتاروت نام داشت، معتقد بودند و کودکان خویش را برای بت این الهه ف - فی - ف - فوم قربانی می‌کردند. اینکه گفتیم افسانه نیست، داستان حقیقی است. خود را به جای کودکان آن زمان بگذارید و ببینید چه ناخوش روزگاری می‌داشتید.

یهودیان چنانکه دیدیم بسیار دیندار بودند. اما فنیقیان با آنکه سامی و خویش و پیوند آنان بودند، مردمانی سوداگر بودند که به هیچ چیز جز پول فراوان ارادت نمی‌ورزیدند؛ و در بند آن نیز نبودند که این پول از راه حلال به دست می‌آید یا حرام. امروز بازرگانان می‌دانند که باید درستکار و شرافتمند باشند تا کامروا گردند. اما فنیقیان معمولاً در بازرگانی و دادوستد دغلی می‌کردند. با آنکه اغلب کالاها را به بهای ارزان می‌خریدند و سود فراوان می‌بردند. اگر دستشان می‌رسید، از دغلبازی هم رویگردان نبودند.

فنیقیان کالاهای گوناگون فراهم می‌آوردند. آنگاه همه جا را برای فروختن آن‌ها زیر پا می‌گذاشتند. از ساختن پارچه‌های زیبا و آبگینه و چیزهایی از زر و سیم و عاج سررشته داشتند. رنگ ارغوانی شگفت‌انگیزی از يك نوع صدف که در آب‌های شهر

¹ بعل بت شهر صور و ملکارت بت شهر صیدا بود.

صور (بر کناره‌ی مدیترانه) یافت می‌شد، می‌ساختند که به نام شهر صور به ارغوان صور معروف بود و رنگی چنان زیبا داشت که پادشاهان جامه‌های خویش را بدان رنگ می‌آراستند.

صور و صیدا نام دو شهر بزرگ فنیقی است که روزگاری از پر جوش و خروش‌ترین شهرهای جهان بودند.

برای به دست آوردن خریدار، فنیقیان سراسر مدیترانه را به کشتی می‌پیمودند. گاه از این دریا نیز می‌گذشتند و به اقیانوس بزرگ (اطلس) درمی‌آمدند و تا کناره‌های جزایر بریتانیا پیش می‌رفتند. دهانه یا تنگه‌ای که اقیانوس اطلس را به مدیترانه می‌پیوندد، اکنون جبل‌طارق خوانده می‌شود، اما آن زمان ستون‌های هرکول¹ نامیده می‌شد. اقوام دیگر آن روزگار دل‌چینین کارها را نداشتند و می‌پنداشتند که چون به کناره‌ی اقیانوس رسند از آن سو به پایین می‌افتند. ولی فنیقیان چنین بی‌می‌داشتند، و از همین رو نه تنها بزرگترین بازرگانان، بلکه بزرگترین دریانوردان روزگار خویش نیز بودند؛ و کشتی‌هایشان را از چوب درختان سدر که به فراوانی بر دامنه‌های تپه‌های لبنان می‌رست، می‌ساختند.

فنیقیان هر جا که لنگرگاه خوبی برای کشتی‌هایشان می‌یافتند، شهرهایی می‌ساختند و در آنجاها با بومیان که اغلب وحشی بودند! به بازرگانی و دادوستد می‌پرداختند و ازین وحشیان نادان بهره‌های فراوان می‌بردند؛ بدینگونه که در برابر اندکی پارچه‌های ارغوانی و مهره‌های آبگینه‌ای که بهای ناچیز داشت، زر و سیم فراوان و چیزهای گرانبهای دیگر می‌گرفتند.

یکی از این شهرها که بر کرانه‌ی مدیترانه در آفریقا برآوردند، کارتاژ (قرطاجه)، خوانده می‌شد. درباره‌ی کارتاژ پس ازین سخن خواهیم گفت، زیرا اندک اندک شهری چنان پر ثروت و مهم گردید که... بهتر آن است که صبر کنید تا دوباره بدین داستان برسیم.

¹ Hercules نام پهلوانی یونانی است.

به سختی پولاد

داستان ما به یونان، سرزمین همر و خدایان افسانه‌ای و اسپارت که وقتی هلن در آنجا می‌زیست، بازمی‌گردد.

در حدود نهصد سال پیش از میلاد مردی در اسپارت می‌زیست که نامش لیکورگوس¹ بود. لیکورگوس نامی دشوار و سنگین است، اما چون داستان وی را بشنوید، خواهید دید که خودش هم سخت و پولادین بود. لیکورگوس دلش می‌خواست که شهرش بزرگترین شهرهای جهان باشد.

اما ناگزیر بود که نخست به تحقیق دریابد که بزرگی قوم و شهری را سبب چیست. ازین رو رخت سفر بست و سال‌ها همه کشورهای عمده‌ی جهان را از زیر پای گذرانید تا دریابد که سرمایه‌ی بزرگی آن کشورها چه چیز است. اینک آنچه به تحقیق دریافت:

آنجا که مردمانش به خوشگذرانی و سرگرمی و لذت می‌اندیشند، چندان پسندیده و شکوهمند و بزرگ نیست، برخلاف آنجا که مردم همه به کارهای سخت تن درمی‌دهند و وظایف خویش را چه خوش، چه ناخوش به انجام می‌رسانند، نسبتاً آباد است و عظمتی دارد.

پس به اسپارت بازگشت و دست به کار وضع یک رشته قوانین شد تا قومش را بزرگتر و برتر از همه‌ی اقوام جهان سازد، این قانون‌ها که یقین دارم شما هم با من در خشنوت آن‌ها همداستانید، اسپارتیان را بردبار و صبور ساخت.

بنای کار خویش را بر تربیت کودکان گذارد، همنیکه کودکی پا به جهان می‌گذاشت، او را می‌آزمودند. اگر نیرومند و تندرست بود برگزیده می‌شد، و اگر رنجور می‌نمود، وی را بر دامنه‌ی کوه به حال خویش رها می‌کردند تا بمیرد. لیکورگوس را به مردم نزار و ناتوان در اسپارت نیاز نبود.

هنگامی که پسران هفت ساله می‌شدند، آن‌ها را از مادرانشان بازمی‌گرفت و به دبستانی می‌گذاشت که به اردوی سربازی مانده‌تر بود تا به آموزشگاه؛ و تا ۶۰ ساله‌شان نمی‌شد جای دیگر نمی‌توانستند زیست.

در این دبستان چیزهایی همانند آنچه شما می‌خوانید، بدانان آموخته نمی‌شد، فقط چیزهایی می‌آموختند که آنان را سربازانی خوب و ورزیده بار آورد.

آن زمان کتاب‌های درسی وجود نداشت.

کتاب‌های قرائت نبود.

کتاب‌های ریاضی نبود.

¹ Lycurgus

جغرافی درسی نمی‌دادند. هیچ‌کس از جهان آن اندازه آگاهی نداشت که کتاب جغرافی بنویسد. تاریخ هم نبود. هیچ‌کس از آنچه از آن پیش در جهان روی داده بود، آگاه نبود. خود پیداست که آنچه پس از آن رخ داد و شما اکنون تاریخش را می‌خوانید، اصلاً وقوع نیافته بود.

گاهگاه پسر اسپارتی را تازیانه می‌زدند، نه بدان سبب که خلافی از او سرزده بود، بلکه تاب و تحمل درد و رنج، بی‌آنکه ناله‌ای از وی برآید، خو کند. اگر کسی زیر تازیانه ناله برمی‌آورد، هر چند که سخت آسیب دیده بود، دیگر از چشم می‌افتاد و از قدرش کاسته می‌شد.

آن قدر مشق نظامی و کارورزی می‌کرد تا آنگاه که دیگر او را کافی باشد. اما موظف بود که این کار را همچنان دنبال کند و گرسنگی و کوفتگی و خواب‌آلودگی و دردمندی را به چیزی نشمرد و هرگز نشانی از رنجی که می‌برد نمودار نسازد. او را بر آن می‌داشتند که بدترین غذا را بخورد، مدت‌ها گرسنه و تشنه بماند، در سرمای زننده و سخت به کمترین بالاپوش یا خود برهنه بیرون رود تا آنکه به سختی خوگر شود و تاب هر گونه ناراحتی بتواند آورد.

این گونه پرورش، این گونه بردباری و رنج برداری «انضباط اسپارتی» خوانده می‌شود. از چنین آموزش و پرورشی خوشتان می‌آید؟

خوراک و پوشاک و مسکن اسپارتیان را اگرچه مختصر بود، دولت تعهد می‌کرد. آنان را دستوری خوراک خوب خوردن و بر بستر نرم خفتن و جامه‌ی لطیف پوشیدن نبود. این گونه چیزها تجمل بشمار می‌آمد و لیکورگوس می‌اندیشید که تجمل مردمان را سست و ضعیف می‌سازد، و می‌خواست که ملتش نیرومند و بردبار و زحمتکش باشند. حتی به اسپارتیان آموخته بودند که سخن کوتاه بگویند و کلمات را به نابایست به کار نبرند، و به کمترین واژه‌های ممکن سخن خویش بر زبان بیاورند. این گونه سخن گفتن «ایجاز¹» نام دارد.

وقتی پادشاهی نامه‌ای تهدیدآمیز به مردمان اسپارت نوشت که:

بهتر آن است که اسپارتیان آنچه را او می‌گوید گردن نهند، و گرنه می‌آید و کشورشان را می‌گیرد و ویران می‌کند و خودشان را برده می‌سازد. اسپارتیان پاسخ خویش را با بیکی فرستادند، و چون نامه گشوده شد، دیدند که فقط در آن نوشته شده است: «اگر».

آیا این کارها و پرورش‌های سخت اسپارتیان را بزرگترین مردم جهان ساخت؟

آری، لیکورگوس اسپارتی‌ها را نیرومندترین و جنگجوترین مردمان جهان ساخت، چنانکه بر همه‌ی اقوام پیرامون خویش، با آنکه ده برابر اینان بودند، چیرگی یافتند و همه‌ی آن‌ها را برده ساختند تا کشاورزی و دیگر کارهایشان را انجام دهند. پس از این خواهیم دید که لیکورگوس درست اندیشیده بود.

¹ این گونه سخن را به زبان اروپایی Laconic می‌گویند که از نام Laconia سرزمینی که اسپارت در آن واقع بود، گرفته شده است.

در شمال اسپارت شهر بزرگ دیگری بود به نام آتن. البته شهرهای دیگری هم در یونان وجود داشت اما اسپارت و آتن مهمترین آن‌ها بودند.

اندیشه و زندگی مردم این دو شهر به کلی با یکدیگر فرق داشت هر چه اسپارتیان انضباط و سپاه‌گیری را دوست می‌داشتند، آتنیان به چیزهای زیبا دل‌بسته بودند.

آتنیان همانند اسپارتی‌ها همه گونه بازی‌های پهلوانی و رزمی را دوست می‌داشتند، اما به موسیقی و شعر و مجسمه‌سازی، نقاشی، ظروف و بناهای زیبا و چیزهایی از این گونه که هنرهای زیبا خوانده می‌شود، نیز عشق می‌ورزیدند.

آتنیان به پرورش روح نیز مانند پرورش تن معتقد بودند. اما اسپارتی‌ها را عقیده آن بود که آنچه مهم است همان پرورش تن است.

شما کدام يك از این دو عقیده را می‌پسندید، عقیده‌ی آتنیان را یا عقیده‌ی اسپارتی‌ها را؟

وقتی در يك مسابقه‌ی پهلوانی پیرمرد خمیده‌ای در آن سو که آتنیان بودند، نیمکتی می‌جست تا بنشیند و نیمکت خالی یافت نمی‌شد. اسپارتیان پیرمرد را خواندند و بهترین نیمکت را در جایگاه خود به وی دادند. آتنیان از این کار نیک اسپارتی‌ها فریادهای شادی و آفرین برکشیدند. اینجا بود که اسپارتی‌ها گفتند: آتنیان همین می‌دانند که کار خوب چیست، اما آن را به جای نمی‌آورند.

تاج برگ غار

پسران یونانی و مردان جوان و حتی دختران همه گونه ورزش‌های میدانی را دوست می‌داشتند.

بازی آنان فوتبال و بسکتبال و بیسبال نبود؛ دو، پرش، مشتزنی و پرتاب گرده‌ی آهنین بود که چیزی همانند بشقاب‌ی سنگین و بزرگ آهنین است.

گاهگاه مسابقه‌هایی در بخش‌های مختلف یونان به پای می‌گشت تا بهترین بازیکنان در هر يك از این ورزش‌ها مشخص گردند. مسابقه‌ی بزرگ هر چهار سال یکبار در جایی به نام «المپیا»^۱ در جنوب یونان برگزار می‌گشت، و بازی‌هایی که به نام «المپیا» المپیک خوانده می‌شد بهترین کارهایی بود که در یونان انجام می‌گرفت؛ زیرا همه‌ی برندگان از بخش‌های مختلف کشور در آنجا با حریفان روبه‌رو می‌شدند تا معلوم گردد سرآمد پهلوانان یونان کیست.

هنگام به پای شدن این بازی‌ها، جشن بزرگ ملی بود، زیرا بازی‌ها به افتخار «ژئوس» یا ژوپیتر خدای خدایان برپای می‌گشت. مردم از همه جای جهان معلوم آن روز برای تماشای بازی‌ها فراهم می‌آمدند، همچنانکه امروز نیز برای دیدن نمایشگاهی جهانی یا بازی بزرگ فوتبال گرد می‌آیند.

فقط یونانیان، تنها یونانیانی که هیچگاه گناهی از آنان سر نزده بود یا قانون شکنی نکرده بودند، می‌توانستند در این بازی‌ها شرکت کنند؛ همچنانکه امروز شاگردی حق بازی کردن در دسته‌ی آموزشگاه خویش دارد که در کارنامه‌اش در دفتر مدرسه جز رفتار و کردار نیکو ثبت نباشد.

اگر اتفاقاً هنگام بازی جنگی در پیش داشتند، و معمولاً هم چنین بود، این جشن چنان مهم بود که صلح موقت اعلام می‌گشت و هر کس به بازی می‌شتافت. این جشن و بازی‌ها تعطیل بردار نبود، حتی جنگ نیز در برابر آن بی اهمیت می‌نمود. آنگاه، چون بازی‌ها به پایان می‌رسید، جنگ را از سر می‌گرفتند.

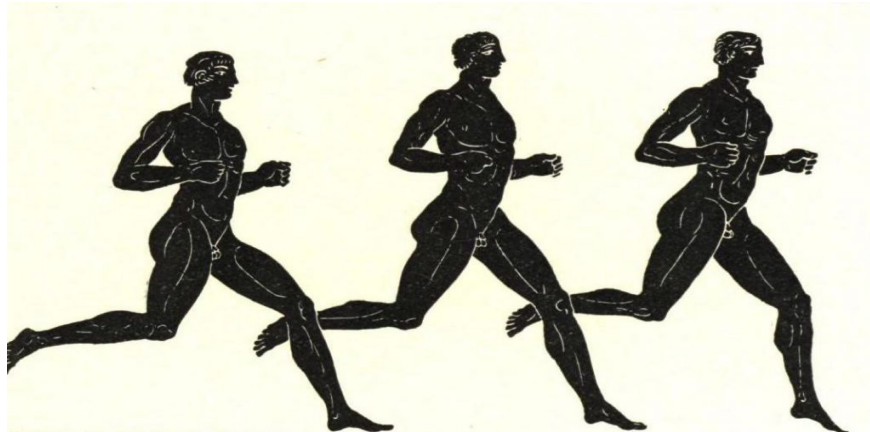
پسران و جوانان یونانی از چهار سال پیشتر خود را برای این جشن ورزشی آماده می‌ساختند، و درست نه ماه پیش از آغاز جشن به «المپیا» می‌رفتند، تا در تمرین‌هایی که در ورزشگاه روبازی نزدیک میدان جشن انجام می‌گرفت، شرکت کنند.

بازی‌ها پنج روز مدت می‌گرفت و با نمایش و عبادت و قربان به پیشگاه خداوندان که مجسمه‌های زیبایی آنان گرداگرد میدان چیده شده بود، آغاز می‌گشت و پایان می‌یافت؛ زیرا جشن منحصر به بازی و ورزش نبود، مراسم و آداب مذهبی نیز بود که به افتخار ژوپیتر و دیگر خدایان بر پای می‌گشت.

Olympia¹

همه گونه مسابقه در دو، پرش، کشتی، مشت زنی، گردنهرانی و گرده‌پرانی انجام می‌گرفت. هر کس که دغلبازی می‌کرد، از بازی رانده می‌شد و دیگر هرگز حق شرکت نمی‌یافت. یونانی به ورزشکاری معتقد بود. اگر برنده می‌شد به خود نمی‌نازید، و اگر می‌باخت عذر و بهانه پیش نمی‌کشید و فریاد بر نمی‌آورد که درست داوری نکرده‌اند.

ورزشکاری که در يك يا چند دسته از این بازی‌ها برنده می‌گشت، سرآمد همه‌ی یونان خاصه‌ی شهری که از آنجا آمده بود، می‌شد.



دوندگان یونانی

جایزه‌ای که به برندگان می‌دادند پول نبود، تاجی از برگ غار بود که به سر وی می‌گذاشتند، و این تاج برای او بسی ارزنده‌تر از گلدان نقره یا نشان طلایی بود که ورزشکاری امروز به دست می‌آورد. گذشته از اینکه به برنده تاج افتخار داده می‌شد، شعرا وی را سرودها می‌گفتند و پیکرتراشان نیز اغلب مجسمه‌هایی از او می‌ساختند. تنها مسابقه‌های پهلوانی نبود، رقابت و همچشمی میان شاعران و نوازندگان نیز بود، تا ببینند بهترین شعر را چه کس می‌سراید و خوشترین آهنگ را چه کس می‌سازد و در نوعی چنگ کوچک می‌نوازد.

این برندگان دیگر تاج افتخار از برگ غار نمی‌گرفتند، انبوه مردم آنان را به نشانه‌ی پیروزی بر دوش می‌گرفتند و می‌گرداندند؛ همچنان که امروز سرآمد برندگان در بازی را بازیکنان دسته‌اش پس از پیروزی روی دست بلند می‌کنند.

نخستین واقعه‌ای که در تاریخ یونان روی داده است و به واقعیت آن می‌توانیم اعتماد داشته باشیم، یادداشت برنده‌ی مسابقه دوندگی در بازی‌های المپیک سال ۷۷۶ پیش از میلاد است. یونانیان آغاز تاریخ خود را از این زمان به حساب می‌آورند، همچنانکه مسیحیان از سال، زادن مسیح به‌شمار می‌آورند. این سال نخستین سال تاریخ آنان است.

چهار سال فاصله میان دو دوره‌ی بازی‌های المپیک را المپیا می‌خواندند. تا این زمان، تقویمی که سال یا تاریخ را مانند ۷۷۶ -تاریخ نخستین المپیا- به دست دهد، نداشتند، شاید پاره‌ای از تاریخ یونان پیش از این زمان، درست و واقعی باشد، اما می‌دانیم که بیشترش افسانه است. از سال ۷۷۶ تاریخ یونان نسبتاً همه واقعی است.

زمانی دراز این بازی‌ها را متروک گذاشتند. اما چندین سال پیش در پی آن برآمدند که دوباره آن‌ها را رواج دهند. بدین‌گونه، بازی‌های دوباره‌ی المپیک پس از دوران قدیم،

نخستین بار در ۱۸۹۵ میلادی اجراء شد، اما نه در المپیا، بلکه در آتن. بازی‌ها معمولاً در یونان به پای می‌گشت، اما اکنون هر بار در یکی از کشورها برگزار می‌شود.

پیش ازین، تنها یونانیان می‌توانستند در این بازی‌ها شرکت کنند، ولی امروز تقریباً از هر جای جهان، ورزشکاران به مسابقه خوانده می‌شوند.

پیشتر، اگر جنگی در میان بود، هنگام فرارسیدن این بازی‌ها متوقف می‌گشت. اما امروز چون جنگی به میان آید، بازی‌ها موقوف می‌گردد.

از آنچه درباره‌ی آموزش و پرورش اسپارته‌ای‌ها آموختیم، می‌توانیم حدس بزنیم که بیشتر جایزه‌های پهلوانی را آنان می‌بردند و همین‌طور هم بود.

آیا امروز هم اسپارته‌ایان مانند گذشته جایزه‌های بازی‌های المپیک را می‌برند؟

نه، حتی یونانیان هم اکنون جایزه‌های عمده را به دست نمی‌آورند.



المپیک یونان

بنیاد بد

آیا داستان «موزه‌های^۱» ساق بلند فرسنگ‌پیما را شنیده‌اید، موزه‌هایی که چون کسی آن‌ها را می‌پوشید، می‌توانست به يك گام فرسنگ‌ها راه برود؟

اکنون موزه‌ی بزرگتر دیگری تقریباً به درازی پانصد میل در دریای مدیترانه وجود دارد. این موزه پای افزار واقعی نیست، چیزی است که اگر فرسنگ‌ها در هواپیمایی به آسمان بالا روید، از آن بالا همانند موزه‌ی ساق بلند به چشمتان می‌آید. این چیز موزه مانند، ایتالیاست.

چندی پس از نخستین المپیک، واقعه‌ای در ایتالیا روی داد. این واقعه به اندازه‌ای مهم بود که مدت‌ها نخستین سال خوانده می‌شد، و سال‌ها، مردمان آغاز تاریخ خود را از آن زمان به حساب می‌آوردند، همچنانکه یونانیان از نخستین المپیک حساب می‌کردند و مسیحیان از سال زادن مسیح به شمار می‌آوردند. این پیشامد، زادن مردی نبود، پیدایش شهری بود. این شهر رُم خوانده می‌شود.

تاریخ رم همانند تاریخ یونان با داستان‌هایی که آن‌ها را افسانه می‌خوانیم آغاز می‌گردد. همر درباره‌ی آوارگی‌های اولیس یونانی سخن‌سرایی کرد. سال‌ها پس از آن شاعری «ویرژیل^۲» نام درباره‌ی سرگردانی‌های مردی از اهل تروا به نام «انه» شعر گفته است.

«انه^۳» هنگام سوختن شهر تروا از آنجا گریخت و رفت تا خانه و کاشانه‌ای دیگر به دست آورد. سرانجام پس از چندین سال به دهانه‌ی رودخانه‌ی «تیبیر^۴» در ایتالیا رسید. آنجا به دختر فرمانروای آن سرزمین که لاوینی نام داشت برخورد. با وی زناشویی کرد و از آن پس هر دو به خوشی زندگانی کردند. پس از انه و لاوینی، فرزندانشان بر آن سرزمین فرمانروایی یافتند. فرزندانشان نیز فرزندان داشتند و این فرزندان را هم «رموس^۵» و «رمولوس^۶» بود، بخش اول داستان اینجا به پایان می‌رسد و رنج و سختی آغاز می‌گردد، زیرا از آن پس، این دو همزاد روی شادکامی ندیدند.

هنگامی که رموس و رمولوس بزادند، مردی به ناروا پادشاهی را به چنگ آورده بود و بیم آن داشت که این دو پسر بزرگ شوند و پادشاهی غاصبانه‌ی او را از وی بازستانند. پس، آن دو را در سبدی گذاشت و بر روی رود تیبر رها ساخت، در این آرزو

^۱ در زبان محاوره‌ای امروز بدان «چکمه» می‌گویند.

^۲ Vergil

^۳ بجای Lavinia و Lneas تلفظ فرانسوی آن‌ها Enée و Lavinie انه و لاوینی که مشهورتر است آورده شد.

^۴ Tiber

^۵ Remus

^۶ Romulus

که آب آن‌ها را به دریا ببرد و یا سبب واژگون گردد و در آب غرقه شوند. این اندیشه تقریباً چنان در مغز او استوار آمد که آن‌ها را به دست خویش نکشت.

اما سبب به جای اینکه به دریا رود یا بر روی آب واژگون گردد، به کناره رانده شد و ماده گرگی آن دو را برگرفت و همچون بچه‌های خود به شیر خویش پیرورد. دارکوبی نیز به یاری آن دو برخاست و برایشان توت صحرایی می‌آورد. سرانجام چوپانی آن‌ها را برگرفت و همچون فرزندان خویش پیرورد تا ببالیدند و مرد شدند. سرگذشت این دو تا اندازه‌ای همانند داستان پاریس است که پیشتر دیدیم که او را به کوهی گذاشتند تا بمیرد و چوپانی او را بیافت و بزرگ کرد.



رموس و رمولوس و ماده گرگ

هر يك از دو برادر می‌خواست شهری بسازد. اما نتوانستند بر این، که کدام يك از آن دو بدین کار دست بزند، همدستان گردند. رمولوس در این ستیزه و کشمکش برادر همزاد خود را کشت. آنگاه بی‌درنگ کنار رودخانه‌ی تیبر، همانجا که خود و برادرش از مرگ رسته و به شیر ماده گرگ پرورده شده بودند، شهری برآورد. اینجا هفت تپه بود.

بنیاد افکندن این شهر در ۷۵۳ پیش از میلاد بود و رمولوس آن شهر را به نام خویش رُم نامید و مردمانی که در آنجا می‌زیستند، رومی نامیده می‌شوند. از اینجاست که پادشاهان روم همواره می‌گفتند که از نژاد آن پهلوان تروایی «انه» هستند که از نیاکان رمولوس بود.

شما این داستان را باور نمی‌کنید؟ من هم باور نمی‌کنم. اما داستانی بسیار بسیار کهن است و هر کس آن را شنیده است. می‌گویند رمولوس برای اینکه مردمانی برای شهر تازه ساز خویش فراهم کند، همه‌ی دزدان و مردان بدکاری را که از زندان گریخته بودند بدان شهر خواند و گفت که در آن شهر در امان و آسوده خواهند زیست.

آنگاه، چون هیچ يك ازین مردان زن نداشت و زنی هم در آن شهر نبود، تدبیری به خاطر رمولوس برای به دست آوردن زنان رسید. وی قوم «سایین¹» را که در همان نزدیکی می‌زیستند از زن و مرد به روم خواند تا در جشن بزرگی فراهم آیند.

سایین‌ها این دعوت را پذیرفتند و جشن برپا گردید. در میان جشن که هر کس سرگرم خوردن و نوشیدن بود، نشانه‌ای داده شد و هر يك از مردان رومی دست زنی سایینی را گرفت و با وی از جشن گریخت. مردان سایینی بی‌درنگ به جنگ رومیان که زنانشان را ربوده بودند، برخاستند. وقتی که هنگامه‌ی جنگ میان دو گروه گرم شده بود، زنان سایینی خود را به میان شوهران تازه و قدیم خود افکندند و درخواستند که از جنگ باز ایستند. آنگاه گفتند که مهر شوهران تازه‌ی خویش را به دل گرفته‌اند و دیگر به خانه‌ی قدیمشان باز نخواهند گشت.

شما در این باره چگونه می‌اندیشید؟

چنین می‌نماید که شهری تازه بنیاد از این گونه که گفتیم تقریباً به بدی پای گرفته و آغاز شده باشد. چنین نیست؟

شاید شما از خود بپرسید که رم، شهری که با کشته شدن برادر رمولوس پای گرفته است و زندانیان فراری در آن جایگزین گشت و زنان خود را از اقوام همسایه خویش دزدیده‌اند، چه سرنوشتی پیدا کرده است؟

باید به یاد بیاوریم که اینان در روزگاری می‌زیسته‌اند که به زمان مردمان غارنشین نزدیکتر بوده است، یعنی همان مردمی که آیین زندگیشان؛ کشتن یا کشته شدن، دزدیدن یا دزدیده شدن بود، و زن خود را بدین گونه به دست می‌آوردند که چون به دختری برخورد می‌کردند، به سر و روی او می‌کوفتند تا بیهوش گردد، آنگاه او را کشان‌کشان به غار خویش می‌بردند. از این گذشته، رومیان مانند یونانیان به خدایان بسیار معتقد بودند، و چنانکه دیدیم از خدایان نیز همه گونه کارهای زشت سر می‌زد. این چیزها زمانی دراز پیش از آنکه مسیح [و محمد] پا به جهان گذارند، واقع شده است، و در آن روزگار، مردم دین و آیین سرشان نمی‌شد و بد و خوب را از یکدیگر باز نمی‌شناختند.

می‌بینید که من کوشیده‌ام تا عذرهای خوبی برای کارهای این رومیان نخستین بیاورم.

¹ Sabine (تلفظ فرانسوی آن در متن آورده شد).

شاهانی که موی پرچین و شکن داشتند

پس از آنکه روم بنیاد افکنده شد، شاهانی یکی پس از دیگری بر آن فرمانروایی کردند که پاره‌ای نسبتاً خوب و پاره‌ای نسبتاً بد بودند.

اما مهمترین شهر جهان در آن روزگاران از رم دور و بر کرانه‌ی رود دجله بود. این شهر «نینوا» خوانده می‌شد و در آنجا پادشاهان کشوری که «آشور» نام داشت می‌زیستند. پیشتر در این باره با شما سخن گفته‌ام.

بنا بر معمول، مطلب عمده‌ای که درباره‌ی آشور و آشوریان می‌دانیم این است که با اقوام همسایه‌ی خویش، با آنکه آنان را گناه و تقصیری نبود، همواره در نبرد بودند.

پادشاهان آشور خواستار قدرت و سرزمین بودند و با اقوام همسایه جنگ می‌کردند تا خاک آن‌ها را از چنگشان بدر آورند.

این پادشاهان را موهای پرتاب و شکن بود، و شاید شما ببیندیشید که فقط دختران موهای بلند تاب داده و پرچین دارند، و مردانی که بدین گونه‌اند باید خوی زنانه داشته باشند. اما این شاهان به هیچ روی چنین نبودند. جنگجویانی ترسناک بودند که همه‌ی اقوام دور و نزدیک از آنان بیم و هراس داشتند. با اسیران خود وحشیانه رفتار می‌کردند. آنان را زنده زنده پوست می‌کنند، گوششان را می‌بریدند، زبانشان را بیرون می‌آوردند و چشمشان را با میل سوراخ می‌کردند و بدین کار خویش می‌نازیدند. بر اقوام مغلوب خراج‌های سنگین می‌بستند و از آنان پیمان می‌گرفتند که با ایشان به هر کجا که می‌خواهند، به جنگ بروند.

بدین‌گونه، آشور چنان بزرگ شد که سرانجام مالک همه چیز مهم در جهان، سرزمین بین‌النهرین، سرزمین‌های خاور، شمال، جنوب فنیقیه، مصر و تقریباً همه جا، جز یونان و ایتالیا، گردید.

پادشاهان آشور در نهایت شکوه و جلال در نینوا می‌زیستند و از آنجا بر کشور بسیار پهناور خویش فرمانروایی می‌کردند.

برای خویش کاخ‌هایی شگفت‌انگیز می‌ساختند، و دو سوی راهی که به کاخ می‌رسید، چند رده مجسمه‌های عظیم از گاو و شیر بالدار با سر انسان می‌گذاشتند؛ همان‌گونه که امروز توانگری بر دو سوی راهی که به خانه‌اش می‌رسد، درخت می‌کارد.

این حیوانات بالدار همان چیزهایی است که در کتاب مقدس کروب یعنی فرشته خوانده شده است. اما آیا عجب نیست که این پیکرهای دیوسا و زشت آشوری را فرشته بنامند؟

پادشاهان آشور، وقتی که جنگی در پیش نبود، با حیوانات وحشی پیکار می‌کردند؛ زیرا به شکار حیوانات با تیر و کمان دلبستگی بسیار داشتند.

مجسمه‌ها و تصویرهای بسیاری از خودشان سوار بر اسب یا در گردونه داشتند که آن‌ها را در حال پیکار با شیر نشان می‌داد. بیشتر، حیوانات را زنده شکار می‌کردند و آن‌ها را در قفس جای می‌دادند تا مردمان همه ببینند، همان‌گونه که امروز در «باغ وحش»ها این حیوانات را می‌توان تماشا کرد.

فرمانروایان آشور نام‌هایی عجیب داشتند. سناخریب یکی از معروفترین آنهاست. وی در حدود ۷۰۰ سال پیش از مسیح می‌زیست. وقتی سناخریب به اورشلیم لشکر کشید. یک شب که همه‌ی سپاهیان‌ش چادر زده و در چادرها آرمیده بودند؛ پیشامدی کرد و آن این بود که بامدادان هیچ يك از آنان برنخاست. همگی از مردان و اسبان مرده بودند.

شاعری انگلیسی بایرون نام در منظومه‌ای که عنوان آن «هلاک سناخریب» است این واقعه را توصیف کرده است. شاید آنان را زهر داده بودند. شما چه حدس می‌زنید؟

آشوربانیپال یکی دیگر از پادشاهان آشور است که در حدود ۶۵۰ پیش از میلاد فرمانروایی می‌کرد.

او نیز جنگجویی بزرگ بود. اما به کتاب خواندن نیز دلبستگی بسیار داشت و نخستین کتابخانه‌ی عمومی را او بنیاد افکند. کتاب‌های این نخستین کتابخانه‌ی عمومی بسیار عجیب بود. البته چاپی نبود و از کاغذ نیز درست نشده بود. از گل بود که پیش از خشکیدن واژه‌هایی بر آن کنده بودند. خط این کتاب‌ها میخی بود که پیشتر برایتان گفتم.

این کتاب‌ها در قفسه چیده نشده بود، بلکه آن‌ها را دسته دسته کف اتاق روی هم می‌چیدند. با این همه آن‌ها را با ترتیب و شماره‌ی دقیق نگاهداری می‌کردند، آن‌چنان که اگر کسی به کتابی نیازمند می‌شد، به آسانی می‌توانست آن را از روی شماره‌اش به دست بیاورد.

آشور در روزگار پادشاهی سناخریب و آشوربانیپال به نهایت اقتدار خود رسید و هر چیز در نینوا برای نینواییان دوستداشتنی بود؛ چنانکه دوران پادشاهی آشوربانیپال عصر طلایی یعنی دوران آسایش نامیده می‌شد.

اگرچه در نینوا وضع چنین بود و نینواییان در آسایش و نعمت به سر می‌بردند، آشوریان در هر جای دیگر منفور و هراس‌انگیز بودند؛ زیرا به هر کجا که پای سپاهیان‌شان می‌رسید، مرگ و ویرانی به ارمغان می‌آمد.

بدین گونه چنان اتفاق افتاد که چندی پس از مرگ آشوربانیپال، دو قوم از همسایگان نینوا، دیگر نتوانستند رفتار خشن آنان را تاب بیاورند. این دو همسایه یکی پادشاه بابل در جنوب نینوا بود، و دیگری قوم آریا نژاد ماد، در خاور آن.

پادشاه بابل و قوم ماد باهم به نینوا تاختند و روی زمین را از آن شهر پاک کردند. این واقعه در ۶۱۲ پیش از میلاد روی داد و قدرت آشور و نینوا درهم شکست و از میان رفت. این حادثه -برافتادن نینوا- نامیده می‌شود. می‌توانیم سنگ گوری هم برای آن درست کنیم.

شهر شگفتی‌ها و تبهکاری‌ها

پادشاه بابل شهر نینوا را گشود. اما بدین قناعت نکرد، دلش می‌خواست که بابل به بزرگی و شکوهی باشد که نینوا بود. از این رو به چپ و راست تاخت آورد تا آنکه بابل را به نوبت فرمانروا و قانونگذار کشورهای دیگر گردانید. آیا بابل نیز به سرنوشت نینوا گرفتار گشت؟

سرانجام وقتی که شاه بابل درگذشت، امپراطوری پهناور خویش را به فرزندش بازگذاشت. نام پسر پادشاه، جمشید -هوشنگ- پرویز یا چیزی همانند این‌ها نبود، نیوکدنصر¹ بود، و من نمی‌دانم که پدرش او را به همین نام دور و دراز می‌خواند یا آن را کوتاه و مثلاً به صورت «نب» یا «کد» یا «نصر» بر زبان می‌آورد. نیوکدنصر نام خویش را این گونه می‌نوشت:



نام نیوکدنصر به خط میخی

زیرا خطی که به کار می‌برد، میخی بود. آیا شما دلتان می‌خواهد که نام خود را بدین خط عجیب بنویسید؟

نیوکدنصر به کار پرداخت و شهر بابل را بزرگترین و باشکوهترین و شگفت‌انگیزترین شهر آن روزگاران و شاید هر زمان دیگر ساخت. شکل بابل چهار گوش و وسعت خاکش به اندازه‌ی دو شهر بزرگ امروز جهان، لندن و نیویورک، بر روی هم بود. گرداگرد شهر دیواری به بالای پنجاه مرد برآورد. پهنای دیوار چنان بود که گردونه‌ای می‌توانست بر روی آن حرکت کند و یکصد دروازه برنجین در این دیوارها ساخت.

رودخانه‌ی فرات از این سوی از زیر دیوار به درون شهر می‌رفت و از آنسوی شهر، باز از زیر دیوار بیرون می‌آمد. نیوکدنصر نتوانست زن زیبایی در بابل به دست آورد و شهبانوی خویش سازد. دل دختران بابلی ازین بابت سخت آزرده بود. به هر حال، نیوکدنصر به ماد، کشوری که پدرش را در گشودن نینوا یاری کرده بود، رفت. آنجا شاهزاده خانمی زیبا و دوستداشتنی را به زنی گرفت و او را با خود به بابل آورد. ماد کشوری کوهستانی و پر تپه و ماهور بود، اما بابل جلگه‌ای بود که حتی یک تپه هم در آن به چشم نمی‌خورد. شهبانوی نیوکدنصر بابل را چنان هموار و ناپسند یافت که دلش برای ماد تنگ شد و هوای میهن و منظره‌های کوهستانی بی‌کشت و زرع آن به سرش زد. نیوکدنصر برای آنکه وی را دلخوش سازد، و همانجا نگاهدارد، دست به کار ساختن

¹ نیوکدنصر که اروپاییان نیوکدنزر (Nebuchadnezzar) تلفظ می‌کنند. همان است که در تاریخ‌های اسلامی به بخت‌النصر معروف است.

تپه‌ای برای او شد و چیز شگفت‌انگیزی بر فراز بام کاخ خویش برآورد. بر دامنه‌های این تپه باغ‌های زیبایی ساخت و در آن‌ها گل‌ها و درخت‌های فراوان کاشت، آنچنانکه شهبانویش می‌توانست در سایه‌ی آن درخت‌ها بنشیند و خویشتن را خوش و خرم بدارد. این باغ‌ها را باغ‌های معلق می‌نامیدند. این باغ‌ها و آن دیوارهای عظیم، در همه‌ی جهان، یکی از عجایب هفتگانه شناخته شده بود.

دل‌تان می‌خواهد بدانید که عجایب دیگر چه بوده است؟

یکی از آن‌ها اهرام مصر، و دیگری مجسمه ژوپیتز در المپیا، همانجا که بازی‌های المپیک برگزار می‌شد، بود.

نبوکدنصر مانند فنیقیان بت‌پرست بود، یهودیان در اورشلیم، چنانکه دیدیم یکتاپرست بودند. نبوکدنصر دلش می‌خواست که یهودیان خدایان او را بپرستند. اما یهودیان زیر بار نمی‌رفتند. همچنین دلش می‌خواست که یهودیان خراج بپردازند و آنان نمی‌خواستند. سرانجام به اورشلیم لشکر کشید و آن شهر را ویران ساخت و معبد زیبایی را که سلیمان ساخته بود، سوزاند و یهودیان را اسیر کرد و با همه‌ی اموالشان به بابل آورد. یهودیان تا پنجاه سال در بابل به اسارت به سر بردند.

بابل تنها باشکوه‌ترین شهرهای جهان نشده بود، بدکارترین آن‌ها نیز گشته بود. بابلیان تن به لذت‌ها و خوشی‌های پلید و گناه‌آمیز داده بودند. چنین می‌نماید که اندیشه‌ی آنان تنها این بود که: بخورند و بنوشند و خوش باشند، هرگز به فکر فردا نبودند. هرچه این لذات گناه‌آمیزتر بود، بیشتر بدان دل‌بستگی داشتند.



نبوکدنصر

اما نبوکدنصر، اگر چه چنین می‌نمود که هر کار بخواهد می‌تواند بکند و هر چیز که بخواهد می‌تواند داشته باشد، سرانجام دیوانه گشت، چنانکه می‌پنداشت گاوی شده است. به گمان اینکه حیوان است، چون چهارپایان به دست و پا راه می‌رفت و علف می‌خورد. بابل، با همه‌ی دیوارهای عظیم و دروازه‌های برنجین، محکوم به نابودی گشت، و هر چند ممکن نمی‌نمود، گشوده شد.

شاید هرگز نتوانید حدس بزنید که چگونه گشوده شد و که آن را گشود.

غافلگیری

هنگامی که من کودک بودم، همواره به من می‌گفتند و شاید به شما هم همین را گفته باشند که: «تا شام نخوری، شیرینی و میوه نخواهی داشت».

چه گرسنه بودم چه نبودم، نتیجه همین بود و پیش از شام شیرینی و میوه‌ای در کار نبود. «این، قانونی بود که پدرم می‌گفت همانند قانون‌های مادی‌ها و پارسیان است».

آن زمان من نمی‌دانستم که مادی‌ها و پارسیان کیانند. اما اکنون می‌دانم که آنان دو خاندان آریایی بودند و در همسایگی بابل می‌زیستند. به یادتان هست که نبوکدنصر شاهزاده خانمی مادی را به زنی گرفته بود. این آریاییان را قانون‌هایی چنان سخت و بی‌چون و چرا و تغییرناپذیر بود که ما هنوز چیزهایی را که بدان گونه تغییرناپذیر باشد، به قانون‌های مادی‌ها و پارسیان تشبیه می‌کنیم.

¹ مادی‌ها و پارسیان نیز یکتاپرست بودند. خداوند یگانه را اهورامزدا می‌خواندند. دین آنان دین زردشتی یا دین بهی بود. این دین را پیغمبر ایرانی زردشت آورده بود که مانند سلیمان مردی خردمند و فرزانه بود.

زردشت نزدیک ² ۱۰۸۰ پیش از میلاد یعنی نزدیک به زمان سلیمان می‌زیسته است.

زردشت میان مردم می‌گشت و به آنان سخنان حکیمانه و سرودهای دینی می‌آموخت. این سخنان خردمندان و سرودهای دینی در کتاب مقدس «اوستا» فراهم آمده است.

¹ نویسنده را در اینجا اشتباه‌هایی دست داده است، اینچنین:

الف - ایرانیان قدیم را دوگانه‌پرست پنداشته است و حال آنکه: نیاکان زردشتی ما اهورامزدا خدای یگانه را می‌پرستیدند و دوگانگی مربوط به خرد مقدس و خرد خبیث است نه اهورامزدا که در سراسر گات‌ها (سرودهای دینی) یگانه آفریدگار جهان معنوی و مادی است و سرچشمه‌ی همه‌ی نیکی‌ها و خوبی‌هاست و در مقابل او آفریدگار شری وجود ندارد. [پورداود - گات‌ها ص ۷۱]

ب - مغان را نگاهبان آتش دانسته و بدانان نسبت جادوگری نیز داده است. اما نباید مغان ایرانی را که از «فرزندگان و دانشمندان و به فلسفه و تعلیم زردشت آشنا بودند» با مغان کلدانی که «در ضمن تعلیم دینی خود از جادو و طلسم و شعبده نیز بهره‌ای داشتند» اشتباه کرد. از این گذشته «در سراسر اوستا جادو و جادوگری نکره‌ییده شده است» [پسنا 8 فقره‌ی 3، پسنا 9 فقره‌ی 18 و پسنا 12 فقره‌ی 4] پورداود. پسنا-صص 75-76]

همچنین، آنکه به نگاهبانی آتش مامور است، آتربان نامیده می‌شود و مغ را معنی فراختری است. از این رو در مطالب متن دست برده شد و اصلاح گردید.

² به روایت کزانتوس (Xantus) مورخ یونانی که از هر جهت قابل اعتماد است [پورداود. پسنا. ص ۱۱۰]

زردشت می‌گفت که دو روح در جهان وجود دارد: یکی روح خوب یا خرد مقدس که سپینتامینو نامیده می‌شد و دیگری روح بد یا خرد خبیث که اکنون آن را اهریمن می‌گوییم؛ و مردمان را بدان داشت تا از خرد مقدس پیروی کنند و با خرد خبیث بستیزند تا سرانجام خرد مقدس بر خرد خبیث چیره گردد و همه‌ی جهان را نیکی و بهی فراگیرد.

ایرانیان آتش را که نشانه‌ی پاکی و فروغ بود همواره در آتشگاه‌ها روشن نگاه می‌داشتند، و نگاهبانانی به نام آتربان یعنی آذربان (نگاهبان آتش) به خدمت آتش گماشته بودند تا هیچگاه خاموش نگردد.

پیشوایان دینی آنان که مردانی دانشمند و فرزانه بودند، مغان یا موبدان نام داشتند.

در روزگاری که اکنون داستانش را برای شما می‌گویم، فرمانروای ماد و پارس پادشاه بزرگی بود که کوروش نام داشت. اما پیش از آنکه این داستان را بگویم، باید از سرزمین کوچکی که نزدیک شهر تروا بود، نیز سخنی به میان بیاورم.

این سرزمین کوچک لیدی نامیده میشد. شاید دختری بشناسید که نامش لیدی باشد. من خود یکی را بدین نام می‌شناسم. پادشاه لیدی کرزوس نام داشت و ثروتمندترین مرد جهان بود¹. در زبان‌های اروپایی، در توصیف مردی بسیار دارا، می‌گویند: «به توانگری کرزوس». گذشته از آنکه همه‌ی کان‌های طلای کشور را مالک بود، از همه‌ی شهرهای همسایه نیز باج می‌گرفت.

پیش از زمان کرزوس، مردمان مانند امروز پول نداشتند، و چنانکه پیش ازین گفتیم، هنگام خریدن چیزی، آنچه داشتند می‌دادند و آنچه می‌خواستند می‌گرفتند.

مثلاً چند تخم مرغ می‌دادند و ۴۵۰ گرم گوشت می‌گرفتند، یا قدری شراب می‌دادند و جفتی کفش می‌ستدند. اما اگر چیزی گرانتر و به مثل اسبی می‌خواستند بخرند، یک تکه طلا یا نقره را در ترازو می‌کشیدند تا وزنش معلوم گردد، آنگاه آن را می‌دادند و اسب را می‌گرفتند.

امروز برای ما دشوار است که بی‌مدد پول‌های خرد: یک و دو و پنج ریالی، یا اسکناس‌های ده و بیست و پنجاه و دویست ریالی و یا اصلاً بدون پول دادوستد کنیم، اما در آن روزگار چنین می‌کردند.

کرزوس برای آنکه کار را آسان سازد، طلاهای خویش را خرد کرد و به صورت تکه‌های کوچک درآورد. تازه این کار برای همه آسان نبود. و ترازوی دستی نداشتند که در هر دادوستدی این تکه‌های خرد را بکشند. کرزوس هر یک از این پاره‌های خرد طلا را کشید و وزن هر کدام را معلوم کرد و نام خویش را بر آن‌ها نگاشت، تا بدین گونه وزن و اعتبار آن‌ها را پشتیبانی کند. این تکه‌های خرد طلا و نقره که مهر کرزوس بر آن‌ها نقش شده بود اگرچه مانند سکه‌های امروزی ما گرد و زیبا و نقش‌دار نبود، نخستین پول واقعی به شمار می‌آید.

¹ چنانکه میان ما «قارون» به توانگری معروف است.

باری، کوروش شاهنشاه ایران اندیشید که سرزمین لیدی را با کان‌های طلایش را به دست آورد. پس آماده‌ی گشودن آن گشت.

هنگامی که کوروش رو به لیدی می‌رفت، کرزوس کسی را به شتاب به یونان نزد غیبگوی معبد دلفی فرستاد تا از او بپرسد که چه پیش خواهد آمد و چه کس پیروز خواهد شد.

لابد به یاد دارید که گفتم مردم چگونه از غیبگوی دلفی سرنوشت خویش را می‌پرسیدند و چه سان جواب می‌شنیدند. غیبگو در پاسخ کرزوس گفت: «پادشاهی بزرگی برخواهد افتاد».



غیبگوی دلفی

کرزوس شاد شد، زیرا اندیشید که مقصود غیبگو، پادشاهی کوروش است. غیبگو راست گفته بود، اما نه چنانکه کرزوس پنداشته بود. پادشاهی بزرگی برافتاد، اما این، سلطنت خود او بود نه پادشاهی کوروش.

کوروش به گشودن لیدی و پیروزی بر کرزوس خرسند نگشت و سرانجام به بابل حمله برد.

مردم بابل که به چیزی جز نای و نوش نمی‌اندیشیدند، سرگرم خوشگذرانی و باده‌نوشی بودند و از کوروش غمی به دل راه نمی‌دادند، زیرا گرداگرد شهرشان دیوارهایی چنان بلند و پهن با دروازه‌های استوار برنجین بود که کسی را به آسانی توانایی گشودن آن نبود.

اما، به یاد دارید که رود فرات از زیر دیوار به درون شهر می‌رفت.

يك شب که شاهزاده جوان بابل که بلشَرَر¹ نام داشت جشنی آراسته بود و سرگرم خوشگذرانی بود و یقین داشت که هیچ کس یارای درآمدن به شهر ندارد، کوروش بندی بر رودخانه بست و آب را به سوی دیگر گردانید. آنگاه سپاهیانش از بستر بی‌آب رودخانه به درون شهر ریختند و بابلیان سرمست و حیرت‌زده را بی هیچ جنگی گرفتار ساختند.

می‌گویند برخی از پیشوایان دینی بابل کوروش را یاری کرده و دروازه‌های شهر را بر او و سپاهیانش گشوده‌اند تا بابل را که سخت غرق گناه و تبهکاری گشته بود، ویران و نابود سازند.

لیکورگوس هم گفته بود: «از من بشنوید: مردمی را که جز به خوشگذرانی نیندیشند، هرگز سرانجام خوبی نخواهد بود.»

بابل در ۵۳۸ پیش از میلاد گشوده گشت.

دو سال بعد، کوروش، یهودیان را که ۵۰ سال بود در بابل به اسارت به سر می‌بردند، با دلخوشی به خانه‌ی پدرانشان به اورشلیم بازگردانید و معبد سلیمان را که نبوکدنصر ویران کرده بود، به هزینه‌ی خویش از نو ساخت، و بدین گونه اسارت یهود پایان یافت.

امروز از بابل باشکوه و تبهکار با همه‌ی وسعت، خاك و دیوارهای عظیم و دروازه‌های برنجین و باغ‌های معلقش، جز تل خاکی برجای نمانده است.

چند فرسنگ دورتر ازین تل خاك، برج ویرانی به چشم می‌خورد که گویا همان برج بابل باشد.

Belshazzar¹

این سوی جهان

در بخش خاوری این سوی جهان یعنی آسیا سرزمین‌های گوناگونی است که هر کدام به نامی خوانده می‌شود، چون: هند - چین - ژاپن و جز این‌ها.

مردم هند را هندو یا هندی می‌خوانیم. اروپاییان به بومیان سرخ‌پوست آمریکا نیز هندی می‌گویند، اما نباید هندوان هندوستان را با هندیان آمریکا یعنی سرخ‌پوستان این سرزمین اشتباه کنیم.

هند بر روی نقشه جغرافی به ملازه¹ که در بن دهان قرار گرفته است، می‌ماند. هیچ بیمار شده‌اید و پزشک به شما گفته است که زبانتان را در آورید؟ اگر زبانتان را در آورید و با آینه‌ای به درون دهان خود بنگرید ملازه در بن دهان به خوبی پیدا است.

هندیان آمریکا سرخ‌پوستند، اما هندیان هندوستان سفیدپوست می‌باشند. هندیان سفیدپوست مانند کوروش آریایی نژاد هستند.

دو هزار سال پیش از زمان کوروش یک خانواده‌ی آریایی از دیگر خانواده‌های آریایی جدا شده به ایران آمد و از اینجا راه خاور پیش گرفت تا به سرزمینی که اکنون هند نامیده می‌شود، درآمد.

به گذشت زمان، مردم هند به چهار طبقه‌ی عمده تقسیم شدند، خوب توجه کنید، به چهار طبقه‌ی اجتماعی: طبقه‌ی ممتاز، طبقه‌ی پست و دو طبقه‌ی میانه. مردمان هیچ کدام از این طبقه‌ها را با افراد طبقه‌ی دیگر سر و کاری نبود، هرگز پسری از طبقه‌ای با پسر یا دختری از طبقه‌ی دیگر بازی نمی‌کرد و مردی از طبقه‌ای زن از طبقه‌ی دیگر نمی‌گرفت. هر اندازه هم که کسی گرسنه بود، با کسی از طبقه‌ی دیگر هم‌خوراک نمی‌گشت. افراد دو طبقه‌ی مختلف حتی هنگام گذشتن از برزن و کوی سخت از هم پرهیز می‌کردند تا مبادا به یکدیگر ساییده شوند، درست همچنانکه از بیماری بهراسند و بپرهیزند.

بالاترین طبقه، جنگجویان و فرمانروایان بودند. فرمانروایان همان جنگجویان و جنگجویان همان فرمانروایان بودند، زیرا برای حفظ فرمانروایی خویش می‌جنگیدند.

پس از آنان، پیشوایان دینی بودند. اینان مانند پیشوایان دینی مصر، پزشک و قانونگذار و مهندس و جز آن نیز بودند.

سومین طبقه، کشاورزان و دکانداران: گوشت‌فروشان و نانوايان و شمعی‌ریزان بودند.

چهارمین و آخرین طبقه کارگران عادی و کم اهمیت بودند که چیزی نمی‌دانستند و جز هیزم‌شکنی و آبکشی و خاک‌کنی از آنان بر نمی‌آمد.

¹ گوشت پاره‌ای که در بن دهان از کام آویخته است و عامه آن را «زبان کوچک» می‌گویند.

غیر از این چهار طبقه، مردم بسیار پست و ناچیز دیگری نیز بودند که اصلاً جزو هیچ طبقه‌ای به شمار نمی‌آمدند و پاریا نام داشتند.

اروپاییان به کسی که کاری چنان ناشایست از او سرزند که دیگر حتی پست‌ترین مردمان هم نخواهد با او سر و کاری داشته باشد، پاریا نام می‌دهند.

هندیان به خدایی که برهما می‌نامیدند معتقد بودند و دین آنان بدین سبب برهمنی یا برهمایی خوانده می‌شود.

برهماییان را عقیده آن بود که چون کسی بمیرد، دوباره به جهان می‌آید و روحش به تن کس دیگر یا حیوانی می‌رود؛ و می‌پنداشتند که اگر در روزگار زندگی نیکوکار باشد، پس از مرگ روحش به تن فردی که از طبقه‌ی بالاتر است، درمی‌آید؛ یعنی به پاداش از طبقه‌ای به طبقه‌ی بالاتر می‌رود.

اگر برخلاف در دوران زندگی بدکار باشد، روح او به تن فردی از طبقه‌ی پایین‌تر و یا حیوانی درمی‌آید.

چون مردی می‌مرد، به خاک سپرده نمی‌شد، جسد او را به آتش می‌سوختند؛ و اگر زن داشت، زن او نیز می‌بایست خود را زنده در آتش بیفکند و با جسد شوی بسوزد و حق نداشت که پس از مرگ شوهر خود زنده بماند.

اگر زنی شوهردار درمی‌گذشت، قضیه نوع دیگر بود؛ مرد زنی دیگر می‌گرفت.

در پرستشگاه‌های برهمنان بت‌های سهمگینی بود که مردم آن‌ها را چون خدایان می‌پرستیدند. این بت‌ها را چند سر یا چند دست و گاه چند پای یا دندان‌های درازی بود که از دهان بیرون آمده بود. گاه نیز شاخ‌هایی به سر داشتند.

در حدود ۵۰۰ پیش از میلاد، در هندوستان شاهزاده‌ای پا به جهان گذاشت که گوتاما^۱ نامیده می‌شد. گوتاما دید که جهان پر از رنج و آشفته‌گی است، و این داد نیست که او خود به سبب آنکه از اتفاق در ناز و نعمت زاده است شاد و خوشبخت زید، و دیگران به بینوایی و رنج زندگی کنند. پس، آن زندگی آسوده و پر نعمت را که در آن زاده و پرورده شده بود با همه‌ی تجمل و خوشی‌ها رها ساخت و سراسر زندگی خود را در آن گذراند که وضع ملت خویش را بهبود بخشد.

گوتاما به مردمان آموخت که خوب و درست باشند و بینوایان و بدبختان را دستگیری و یابوری کنند. پس از مدتی مردم او را بودا یعنی «فرزانه» نامیدند، و چنان مقدس و پاک بود که سرانجام پنداشتند که خداوند همو بوده است و او را پرستیدن گرفتند.

پیروان بودا، بوداییان خوانده می‌شوند و برهماییان گروه گروه دین و بت‌های خود را رها کرده بودایی شدند.

Gautama ¹

می‌بینید که دین بودایی شبیه دین مسیح یا دین اسلام، که پس از دین مسیح آمد، نیست؛ زیرا بودا ۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح پا به جهان گذارد. دین بودایی بسی بهتر از دین برهمایی می‌نمود و عجب نیست که گروه بیشماری بدان دین درآمدند.

بوداییان دین خود را چنان نیکو یافتند که خواستند همه مردمان به دین آنان درآیند. از این رو مبلغانی از راه خشکی و دریا به جزایر ژاپن فرستادند و دین نو در آن سرزمین پراکنده گشت.

شاید شما تاکنون بودایی مذهبی ندیده یا درباره‌ی او چیزی نشنیده باشید، اما شماره‌ی بوداییانی که امروز در این سوی جهان، در چین و هند و ژاپن، به سر می‌برند از عیسویان یا مسلمانان افزون‌تر است.

نزدیک به همان زمانی که گوتاما دین بودایی را در هندوستان آورد، مردی آموزگار به نام کنفوسیوس در چین به مردمان می‌آموخت که چه باید بکنند و چه نباید بکنند.

دستورهای او در چندین کتاب فراهم آمده و دین و آیین چینیان را تشکیل داده است.

کنفوسیوس به مردمان آموخت که از پدر و مادر و آموزگاران خویش فرمانبرداری کنند و نیاکان خود را آزرده دارند. این سخن همانند یکی از احکام دهگانه‌ی موسی است که گفت: «پدر و مادر خود را آزرده دار.»

کنفوسیوس همچنین اندرزی عالی و گران‌بها به مردم آموخت همان که امروز به شما می‌آموزند، فقط به جای اینکه بگوید: «با دیگری همان کن که دوست داری او با تو کند.» گفت: «آنچه به خود نمی‌پسندی، به دیگران مپسند.»

هنوز پیروان کنفوسیوس در چین هستند، همچنانکه پیروان اسلام و مسیح در جاهای دیگر جهان وجود دارند.

چین، در این زمان -۵۰۰ پیش از میلاد- کشوری بسیار متمدن بود و بسی از اختراعات، بسیار پیشتر از آنکه دیگر کشورهای جهان حتی نام آن‌ها را شنیده باشند، در این کشور انجام یافته بود و به کار می‌رفت. این که گفتیم، مختصری از تاریخ چین بود. پس ازین، مفصل‌تر در این باره سخن خواهیم گفت.

توانگر و درویش یا دارا و ندار

هنگامی که در کوچه و خیابان گذر من به کودکانی که توپ بازی می‌کنند، می‌افتد، اغلب فریاد یکی از آن‌ها را می‌شنوم که می‌گوید: «درست نیست.»

چنین می‌نماید که همیشه بازیکنانی یافت می‌شوند که می‌پندارند دیگران درست بازی نمی‌کنند، همیشه دو طرف با یکدیگر می‌ستیزند.

به داوری نیازمندند.

در آتن، آن هنگام که جوان بود، مردمان دو طبقه بودند - دارا و ندار یا اشراف و مردمان عامه - این دو طبقه همیشه باهم در ستیز بودند. هر طبقه می‌خواست قدرت بیشتری به دست آورد و هر کدام مدعی بود که آن دیگری درست رفتار نمی‌کند.

به داوری نیازمند بودند.

آتن را پادشاهانی بود که از طبقه‌ی اشراف بودند. اما سرانجام آتانیان آخرین پادشاه را از تخت به زیر آوردند و از آن پس دیگر شاهی بر آنان فرمانروایی نکرد.

در حدود ۶۰۰ پیش از میلاد کارها چنان آشفته و بی‌سامان شد که مردی را به نام دراکو^۱ برگزیدند تا یک رشته قانون‌هایی وضع کند که همه‌ی آتانیان آن‌ها را گردن نهند. قانون‌هایی که او وضع کرد، قانون‌های دراکو نامیده می‌شود. بنابراین قوانین، کسی که قانون‌شکنی می‌کرد، به سخت‌ترین کیفر می‌رسید. هر کس چیزی، هر چند خرد و بی‌ارزش و بمثل قرص نانی می‌زدید، از او تاوان نمی‌ستدند یا به زندانش نمی‌افکندند، او را می‌کشتند. کسی که خطایی از او سر زده بود، هر قدر هم که خطا ناچیز بود محکوم به مرگ می‌گشت. کسی که کسی دیگر را می‌کشت، سزایش بالاتر از کشتن بود، اما بدبختانه کیفری بدتر از کشتن نبود که وی را بدهند.

نیک می‌توانید دریافت که قانون‌های دراکو چه تشویش و اضطرابی پدید آورده بود! قانون‌ها چنان خشن بود که کسی بعد مردی دیگر را خواندند تا قانون‌های تازه‌ای وضع کند. این مرد سولون^۲ نام داشت و قانون‌های او بسیار عادلانه‌تر و بهتر بود. امروز اروپاییان نمایندگان و قانونگذاران خویش را گاهی «سولون» می‌خوانند.

تازه مردم از قانون‌های سولون هم خشنود نبودند. طبقه‌ی اشراف می‌اندیشید که این قانون‌ها حقوق بیشتری برای عامه رعایت کرده، و عامه یا طبقه‌ی پایین می‌پنداشت که حقوق طبقه‌ی اشراف افزون گردیده است.

Draco¹

Solon²

با این همه، تا مدتی هر دو طبقه، قانون‌های سولون را اگرچه از آن ناخشنود بودند، گردن نهادند.

اما در حدود ۵۶۰ پیش از میلاد مردی به نام پیزیسترات¹ پا پیش گذاشت و زمام کارها را به دست گرفت. نه کسی او را بدین سمت نامزد کرده بود، نه مردم وی را برگزیده بودند، خود خویشان را فرمانروا خوانده بود، و به اندازه‌ای قدرت داشت که کسی را یارای برانداختن او نبود. بدان می‌مانست که کودکی بی اینکه همگان وی را به داوری برگزیده باشند، خویشان را داور بخواند و به داوری ایستد.

گاه گاه در یونان چنین مردانی پیدا شده و قدرت و فرمانروایی را به زور و جبر به دست آورده‌اند. اینان را جبار می‌خواندند. پیزیسترات نیز جباری بود. امروز روز، فرمانروای بیدادگری را جبار می‌خوانیم. با اینهمه، پیزیسترات مشکلات دو طبقه را از میان برداشت و اگرچه یونانیان وی را جبار می‌خواندند، ستمکاره و بیدادگر نبود. در حقیقت به موجب قانون‌های سولون فرمانروایی می‌کرد و بسیار کوشید که آتن و زندگی مردم را بهبود بخشد. از کارهایی که کرد یکی این بود که سرودهای همر را ثبت و ضبط کرد تا مردم بتوانند بخوانند، و حال آنکه پیش از آن، آن‌ها را فقط به شنیدن از دیگران می‌آموختند و از بر می‌کردند. مردم تا چندی با پیزیسترات و نیز با پسرش ساختند، اما سرانجام از فرمانروایی پسرش به ستوه آمدند و همه‌ی خاندان و کسان پیزیسترات را در ۵۱۰ پیش از میلاد از آتن بیرون راندند.

مرد دیگری که در از میان بردن ستیزه و کشمکش میان دو طبقه کوشید، کلیستین² نام داشت. گاهی نام بیگانه‌ای که تازه بدان برمی‌خوریم، به گوشمان نامأنوس می‌آید، مگر آنکه چند بار آن را بازگو کنیم. اینک چند بار نام کلیستین را بگوییم تا گوشمان بدان آشنا گردد:

کلیستن؛

کلیستن؛

کلیستن.

پدر شما ممکن است دارا یا ندار باشد.

اگر داراست، هنگام انتخابات يك رأی دارد.

اگر ندار است، هم يك رأی دارد. فقط يك رأی نه بیشتر.

کسی که قانون‌شکنی کند، چه دارا چه ندار، باید به زندان برود. همیشه این چنین نبوده است، و امروز هم چنین نیست؛ اما در آن روزگاران، حال بدتر ازین بوده است.

³¹ Clisthenes, Pisistratus (تلفظ فرانسوی آن‌ها در متن آورد شد).

کلیستین به هر يك از مردمان، توانگر یا درویش¹ حق يك رأی داد، و خوب و خردمندانه فرمانروایی کرد.



رأی دادن برای تبعید

کلیستن قانونی به نام «تبعید²» نیز آورد و آن این بود که اگر کسی بر مردم گران می‌آمد و می‌خواستند از دست او آسوده شوند، جز این بر هر کس نبود که نام او را بر تکه‌ای سفال بنویسد و در روز معین در صندوق رأی بیندازد. اگر اندازه‌ی این آرا کافی بود، آن مرد بایست شهر را ترك گوید و تا ده سال بیرون از آن به سر برد. این قانون «تبعید» یا از شهر راندن، و آن مرد از «از شهر رانده» خوانده می‌شد. امروز نیز به کسی که مردمان را با او سر آمیزش و دوستی نیست و نمی‌خواهند که با او سر و کاری داشته باشند «از همه جا رانده» می‌گویند.

هیچ شما را برای شیطانی کردن از سر سفره دور ساخته و تك و تنها به اتاقی فرستاده‌اند؟ در این صورت شما هم چنان وضعی پیدا کرده‌اید.

¹ ندار، بی‌چیز

Ostracisin ²

رومیان پادشاهی را برانداختند

در سال ۵۰۹ پیش از میلاد، حادثه‌ای در رم روی داد.

در رُم نیز مانند آتن، مردم به دو طبقه تقسیم شده بودند: اشراف که پاتریسین^۱ نام داشتند و مردمان عامه که پلبین^۲ خوانده می‌شدند. اشراف حق رأی داشتند، اما عامه را این حق نبود.

سرانجام، عامه نیز حق رأی یافتند. اما در ۵۰۹ پیش از میلاد، شاه‌ی بر رم فرمانروایی یافت که تارکن^۳ نام داشت و مخالف حق رأی عامه بود و آنان را از این حق محروم کرد. پلبین‌ها تاب این محرومیت را نیاوردند و اجتماع کرده تارکن را از شهر بیرون راندند، همچنانکه آتنیان پادشاهشان را از شهر بیرون کردند. این واقعه در ۵۰۹ پیش از میلاد روی داد و تارکن آخرین پادشاه رُم بود.

رومیان پس از آنکه تارکن را از شهر بیرون کردند، حکومت جمهور یا عامه را بنا نهادند. اما از بیم آنکه اگر یک تن به ریاست جمهور برگزیده شود، قدرت یابد و خویشتن را شاه خواند؛ دو تن را به مدت یک سال به فرمانروایی برمی‌گزیدند.

این فرمانروایان رئیس^۴ نامیده می‌شدند. هر رئیس را دوازده تن نگاهبان خاص^۵ بود و هر نگاهبانی دسته چوبی به هم بسته را که تبرزینی در میان یا بر سر آن بود، بر دوش می‌گرفت. این تبرزین مخصوص نشانه‌ی قدرت رئیس، و نماینده‌ی آن بود که وی می‌تواند گناهکار را بدان چوب‌ها مجازات کند یا با آن تبرزین گردن زند. بر پاره‌ای از سکه‌ها یا تمبرهای امروزی اروپاییان، شکل این تبرزین نقش شده است.



نگاهبانان (لیکتور)

یکی از دو رئیس نخستین، بروتوس^۶ مهتر نام داشت و او را دو پسر بود. تارکن، پادشاه پیشین، که از شهر رانده شده بود، توطئه‌ای چید که به رم بازگردد و دوباره شاه شود. پس، پاره‌ای از رومیان را با خود همدست ساخت و شگفت اینجاست که دو پسر بروتوس رئیس تازه‌ی رُم، نیز با او همدست شدند. بروتوس این توطئه را کشف کرد

¹ Patrician

² Plebeian

³ Tarquin (تلفظ فرانسوی آن در متن آورده شد)

⁴ Consul (کنسول)

⁵ Lictor (لیکتور)

⁶ Brutus

و از همدستی پسرانش با تارکن آگاه شد. آنان را محاکمه کرد و چون گناهکار بودند نگاهبانان را گفت تا آنان را -با اینکه پسران او بودند- چون دیگر گناهکاران گردن زدند.

بدین گونه، تارکن کامیاب نگشت. اما سال دیگر از نو به کوشش پرداخت. این بار سپاهیی از همدستان خویش یعنی «اتروسک¹»ها فراهم آورد و به رم تاخت. بر روی رود تیبر که اتروسکها را از شهر رم جدا می‌کرد، پلی چوبین بود. یکی از رومیان که هراسیوس² نام داشت و پیش از آن يك چشم خود را در جنگ با دشمنان رم از دست داده بود، فرمان داد پل را بشکنند تا راه اتروسکها به رم بریده شود.

هنگامی که پل را می‌شکستند، هراسیوس با دو تن از دوستان خود آن سوی پل ایستاد و همه‌ی سپاهیان اتروسک را باز پس نشانید.

هنگامی که پل در زیر ضربه‌های سربازان رومی از هم می‌شکست، هراسیوس دوستان خود را گفت که پیش از فروافتادن پل، به چالاکي بدن سوی گذرند.

آنگاه، هراسیوس یک تنه با دشمنان درآویخت تا سرانجام پل درهم شکست و به رودخانه افتاد. سپس با تمام سلاح خویشتن را به رود افکند، و با آنکه سنگینی اسلحه او را به زیر آب می‌کشید و تیر اتروسکها گراگرد او می‌بارید، تندرست به کرانه‌ی رم رسید. اتروسکها اگر چه دشمن وی بودند و از دلاوری او بر خود می‌لرزیدند، به آواز بلند او را آفرین گفتند.

منظومه‌ی مشهوری به نام «هراسیوس بر پل» وجود دارد که دلاوری او را توصیف و مجسم می‌کند.

سالی چند پس از هراسیوس، رومی دیگری می‌زیست که سین‌سیناتوس³ نام داشت. وی کشاورز ساده‌ای بود و زمین محقری بر کرانه‌ی تیبر داشت، و پاکدل و خردمند بود و مردم او را احترام می‌کردند و بدو اعتماد داشتند.

يك روز که دشمنی آهنگ حمله به رم داشت -و در آن روزگار همواره دشمنانی به بهانه‌های گوناگون به رم حمله‌ور می‌شدند- و مردم را به فرمانده و سرداری نیاز بود، نزد سین‌سیناتوس رفتند و از او درخواست کردند که فرمانروایی مطلق آنان را برعهده گیرد، فرمانروای مطلق یا آمرستبد کسی بود که هنگام پیش آمدن خطری بر سپاه با مردمانی فرمانروا می‌گشت تا آن خطر را دفع کند، و تا خطر باقی بود، همچنان فرمانروایی داشت.

سین‌سیناتوس شخم را رها کرده با مردم به شهر رفت، سپاه فراهم آورد، بر دشمنان تاخت، آن‌ها را شکست داد و به رم باز گشت. همه‌ی این کارها را در مدت ۲۴ ساعت انجام داد.

مردم چنان از سرعت تصمیم و عمل سین‌سیناتوس در رهایی رم شادمان و خشنود گشتند که خواستند حق فرمانروایی و سرداری را در هنگام صلح نیز بدو بازگذارند. با

¹ Etruscan (تلفظ فرانسوی آن که در فارسی مشهور تر است در متن آورد. شد:)

² Horatius

³ Cincinnatus

آنکه آن همه از شاه بیزار بودند، اگر پادشاهی می‌خواست، او را به شاهی نیز بر می‌گزیدند.

اما سین‌سیناتوس چنین چیزی نخواست. پس از آنکه وظیفه‌اش را انجام داد، به زمین محقر خود نزد زن و فرزند خویش بازگشت.

بدین گونه، هرچند که بسیاری از مردمان این امر را اتفاقی شگفت‌انگیز می‌پندارند، وی کشاورز ساده بودن را به پادشاهی برگزید. شهر سین‌سیناتی¹ در ایالت اوهایو² امریکا از نام جمعیتی که به افتخار این مرد رومی، سین‌سیناتوس خوانده می‌شد، گرفته شده است.

Cincinnati¹

Olun²

یونان در برابر ایران

مسابقه‌ای میان ایران و یونان در پیش بود¹. اما این مسابقه برای بازی نبود، جنگی برای زندگی و مرگ، جنگی میان یونان کوچک و ایران بسیار بزرگ بود.

کوروش شاهنشاه ایران، بابل و کشورهای دیگر را گشود و همچنان کشور گشایی کرد تا آنکه ایران فرمانروای بیشتر جهان آن روز، جز یونان و ایتالیا، گردید.

در حدود سال ۵۰۰ پیش از مسیح، فرمانروای تازه این شاهنشاهی بزرگ داریوش نام داشت.

داریوش به نقشه² نگریست و دید که بر بخش بزرگی از آن سروری و فرمانروایی دارد، اما افسوس که کشور کوچکی مانند یونان از آن او نیست.

¹ مؤلف کتاب نسبت به جنگ‌های ایران و یونان از رأی غربیان پیروی کرده است که قدری از حقیقت دور است. داستان صحیح این که در روزگاران کهن، جنگی میان دو قوم آریایی یعنی ایرانیان و یونانیان روی داده که: به پیروزی یکی و بهرمنند نشدن دیگری تمام شده است. اروپاییان که تمدن و فرهنگ خود را دنباله‌ی تمدن یونان و علوم و ادبیات و صنایع یونانی می‌دانند، عقیده دارند که اگر ایرانیان پیروز می‌شدند، تمدن یونانی یعنی پایه‌ی تمدن رومی و اروپایی از میان می‌رفت. از این رو چگونگی این جنگ و پیروزی یونانیان را با آب و تاب خاص و متکی بر گفته‌های ساخته و پرداخته‌ی مورخان یونانی در مدارس خود برای شاگردان می‌گویند. اما به گفته‌ی همان مورخان یونانی، پادشاهان هخامنشی چون بر کشوری دست می‌یافتند، با مردمان آنجا به دردی و بزرگواری رفتار می‌کردند و مذهب و آیین و فرهنگشان را محترم می‌شمردند.

مورخان جدید اروپایی که به نظر تحقیق و بی‌طرفی در تاریخ می‌نگرند، با همه‌ی گفته‌های مورخان یونانی همدستان نیستند.

آنچه اکنون مترجم برای باز نمودن این «تنها به قاضی رفتن» و اغراق‌گویی‌هایی که در این بخش آمده است، در دسترس دارد، یکی تاریخ ایران باستان مرحوم پیرنیاست و نظرهای محققان‌های که وی در باب این جنگ‌ها مبنی بر مقایسه‌ی نوشته‌ها و عقاید مورخان اروپایی با گفته‌های هرودت و پلوتارک و دیودور سیسیلی و دیگر مورخان عهد قدیم اظهار کرده است؛ و دیگر کتاب «زندگانی یونان» نوشته‌ی ویل دورانت آمریکایی از دوره‌ی تألیف وی به نام «داستان تمدن» نیویورک، 1939.

The Story of Civilisation, The Life of Greece By: will Durant, New York, 1939.

² اکثر محققین اکنون به این عقیده‌اند که داریوش درصدد تسخیر یونان نبود... ولی ولایت ایران در آسیای صغیر نظرشان غیر از این بود، یعنی چون توسعه‌ی قلمرو اقتدارات خود را طالب بودند، از موقع استفاده می‌کردند تا از جزایر یونانی یکی را پس از دیگری در تحت تابعیت ایران درآورند. این احوال و شورش‌های که در مستعمرات یونانی آسیای صغیر روی داد، بالاخره باعث جنگ داریوش با یونان گردید.» تاریخ ایران باستان- چاپ نخست ج ۱- ۱۳۱۱ ش. - ص ۶۳۸.

به این گفته‌ی ویل دورانت نیز توجه کنید: «داریوش و خشایارشا؛ پدرو پسر هر دو مردان شایسته و تربیت یافته بودند، و خطاست اگر جنگ‌های ایران و یونان را جنگ میان تمدن و توحش ببنداریم. یونان می‌بایست کیفر بسط و گسترش خود به این سوی و آن سوی را ببیند و خواه ناخواه، دیر یا زود با قدرت عظیمی برخورد کند. یونانیان از دریا به عنوان شاهراه تجارتی که از کرانه‌های جنوبی اسپانیا تا دورترین نقاط بندر دریای سیاه در مشرق کشیده می‌شد، استفاده می‌کردند. راه دریایی اروپا: یونان- ایتالیا- سیسیل، بیش از پیش با راه خشکی و دریایی هند و ایران و فنیقی در رقابت افتاده بود. از این رو کشمکش تلخ و طولانی به وجود آمد که در آن کشمکش، جنگ با تمام سوابق بشری آن، اجتناب ناپذیر بود و پیکارهای... ماراتن و پلاته و... از حوادث حتی آن بود.» (زندگی یونان ص ۲۳۴)

¹ داریوش به یگ خدا (اهورامزدا) معتقد بود نه به خدایان بسیار (مانند یونانیان).

داریوش پیش خود چنین گفت: برای اینکه شاهنشاهی من تمام باشد، باید یونان را نیز داشته باشم. از این گذشته یونان برای او در دس نیز فراهم ساخته و پاره‌ای از بندگان وی را که بر او شوریده بودند، یاری کرده بود.

داریوش گفت: باید یونانیان را برای این کاری که کرده‌اند به کیفر رسانم و خاکشان را به شاهنشاهی خویش بیفزایم.

آنگاه داماد خویش را فراخواند و او را فرمان داد تا برود و یونان را بگشاید. داماد وی با لشکریان و کشتی‌های جنگی بسیار به سوی یونان راهی شد تا یونانیان را گوشمال دهد. اما پیش از آنکه به یونان رسد، دریا طوفانی شد و کشتی‌های ایران آسیب دید و بسیاری از آنها از میان رفت و او ناگزیر کاری از پیش نبرده به ایران بازگشت. داریوش برآشفته و بر داماد خویش و خدایانی¹ که کشتی‌های او را شکسته بودند خشم گرفت و بر آن شد که این بار خود به گوشمال یونانیان و گرفتن خاک آنان پردازد.

نخست پیک‌هایی به همه‌ی شهرهای یونان فرستاد تا آب و خاک بدهند؛ و این، نشانه‌ی فرمانبرداری و تسلیم بی‌جنگ و خونریزی بود.

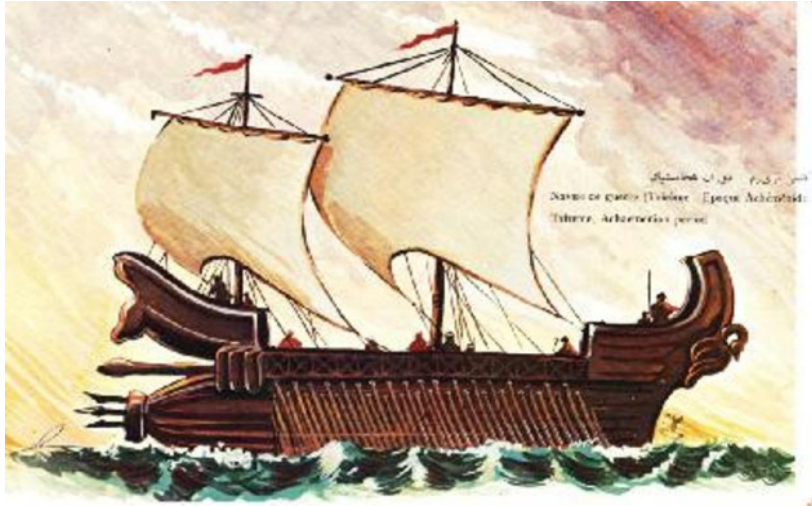
بسیاری از کشورهای یونان از ترس داریوش و نیروهای وی، آب و خاک فرستادند. اما آتن کوچک و اسپارت کوچک، اگرچه شهرهای کوچکی در برابر شاهنشاهی داریوش بودند، هر دو از این کار سرباز زدند. آتنیان پیک داریوش را در چاهی انداختند و گفتند: «اینجا هم آب است و هم خاک؛ اگر می‌توانی خود را رها ساز.»

اسپارت همکاری از این قبیل کرد.² آنگاه این دو شهر با یکدیگر همدست شدند و همه‌ی همسایگان را نیز به یاری خواندند تا از میهن خود در برابر داریوش و ایران دفاع کنند.

داریوش آماده‌ی جنگ با یونان و اسپارت گشت. برای اینکه سپاهیان را به یونان برساند، ناگزیر بود که آنها را از دریا بگذراند. البته در آن روزگار کشتی‌های بخاری نبود. کشتی‌های بخاری هزاران سال پس از آن اختراع شد. تنها وسیله‌ی به حرکت درآوردن کشتی‌ها بادبان یا پارو بود. برای اینکه کشتی‌های بزرگ را به حرکت درآورند به پارو زنان فراوان و سه رده پارو، هر یک بالای دیگری بر دو سوی کشتی نیاز بود. چنین کشتی‌ها را «کشتی‌های سه رده‌ای»³ می‌نامیدند.

² در روزگاران کهن نیز فرستادگان و سفرا از آزار و گزند در امان بودند و به اصطلاح امروز «مصونیت داشتند». اما اسپارت و آتن این قانون عمومی را شکستند. «اسپارت، بعدها از کرده پشیمان شد و از مردم درخواست که دو تن به ایران نزد شاهنشاه روند و به هر کیفری که فرمان دهد، تن در سپارند. اسپرتیاس و بولیس (Sperthias, Bulis) که هر دو تن از خاندان‌های کهن و توانگر شهر بودند، داوطلبانه نزد خشایارشا رفتند، اما هرودت خود می‌گوید که: «شاهنشاه با بلندنظری واقعی به پاسخ گفت که او کار لاکمونی‌ها را نخواهد کرد و قانونی را که همه محترم می‌شمارند، زیر پا نخواهد گذاشت، و خود رفتاری را که از جانب دیگران نکوهیده می‌شمارد، مرتکب نخواهد شد.» و آن دو را به کشور خودشان بازگرداند. ویل دورانت، زندگانی یونان ص ۲۳۸

³ Trireme (تری رم)



کشتی سه رده‌ای

داریوش را برای لشکرکشی به یونان ۶۰۰ تا از این کشتی‌ها می‌بایست. هر کشتی گذشته از جانشویان و دیگر کارکنان، نزدیک به ۲۰۰ تن سرباز می‌گرفت. بدین گونه می‌توانید حساب کنید که شماره‌ی سربازان ۶۰۰ کشتی که هر یک گنجایش ۲۰۰ سرباز داشته باشد بر روی هم چه اندازه می‌شود؛ و این خود مثالی برای عمل ضرب است. درست¹ ۱۲۰۰۰۰ تن. اینچنین، ایرانیان از دریا گذشتند و بی‌حادثه‌ای به سلامت به کرانه‌ی یونان رسیدند، و در جایی که دشت ماراثن² نامیده می‌شد و فقط در حدود هفت فرسنگ تا آتن فاصله داشت، فرود آمدند.

به زودی درخواهد یافت که چرا فاصله‌ی ماراثن و آتن یعنی عدد هفت فرسنگ را یاد کرده‌ام.

هنگامی که آتنیان شنیدند که ایرانیان رو به آتن پیش می‌آیند، خواستند که با شتاب اسپارته‌ها را که وعده‌ی یاری بدانان داده بودند، به یاری بخوانند.

در آن زمان البته تلگراف و تلفن و راه‌آهن وجود نداشت، و چاره‌ای جز آن نبود که این پیام را فقط پیکی تیزدو به اسپارت ببرد.

از این رو، دونده‌ی مشهوری را که فیدی‌پید³ نام داشت، فراخواندند. تا پیام را برساند. فیدی‌پید سراسر هفت فرسنگ راه میان آتن و اسپارت را به دو پیمود. شب و روز بی آنکه حتی برای خوردن یا آشامیدن درنگ کند دوید، و فردای آن روز به اسپارت رسید.

¹ عده‌ی سپاهیان ایران بنابر تحقیق مورخان جدید از ۲۰ تا ۴۰ هزار تن بوده است: (ایران باستان- ج 1 ص ۶۷۵) این نکته را گفته‌ی خود هرودت نیز تأیید می‌کند. «هرودت راجع به لشکرکشی مردونیه [داماد داریوش] و طوفان دریا در دماغه‌ی آتن گوید که سیصد کشتی پارسی در دماغه‌ی مزبور جهت طوفان آسیب یافت و بیست هزار نفر تلف شد. پس، از اینجا روشن است که این عده کشتی این عده سپاهی داشته. بنابر این ششصد کشتی چگونه می‌توانست دویست یا ۶۰۰ هزار نفر» بنابر گزارش‌گویی مورخان قدیم و یا چنانکه در گفتار بالا آمده است ۱۲۰ هزار تن «داشته باشد» ایران باستان، ج 1 ص 679

گزارش دیگر مورخان قدیم درباره‌ی این جنگ، شماره‌ی تلفات ایرانیان و یونانیان است که تلفات ایرانیان را 6 هزار تن و از آن یونانیان را فقط ۱۹۲ تن دانسته‌اند، و پیداست که هیچ کدام به حقیقت نزدیک نیست. (ایران باستان ج ۱- ۶۷۹)

² Marathon

³ Pheidippides

اسپارتی‌ها گفتند که نمی‌توانند بی‌درنگ به راه بیفتند، زیرا ماه تمام¹ نیست و حرکت در چنین هنگامی شگون ندارد، چنانکه امروز نیز پاره‌ای از مردمان که عقاید خرافی دارند، روز جمعه به گردش یا سفر نمی‌روند.

خلاصه گفتند که در اندک مدت، پس از آنکه ماه پر شد، یعنی تمام گشت، خواهند آمد. اما آنتیان نمی‌توانستند تا پر شدن ماه در انتظار بماند و می‌دانستند که اگر غفلت کنند، ایرانیان به آتن خواهند رسید؛ و نمی‌خواستند که ایرانیان از آنجا که هستند، بیشتر آیند.

پس همه‌ی جنگجویان آتن شهر را ترک گفتند و به سوی ایرانیان در دشت ماراتن شتافتند.

رهبر و فرماندهی آنتیان مردی بود به نام میلیتاید² که فقط ده هزار آتنی با او بود. گذشته ازین، هزار تن دیگر نیز از شهر کوچکی همسایه و دوست آتن، به یاری آنان آمده بودند که بر روی هم یازده هزار تن می‌شدند. درست مجسم کنید که ایرانیان ده برابر یونانیان بودند یعنی در برابر هر یک سرباز یونانی ده سرباز ایرانی وجود داشت³.

یونانیان چنانکه می‌دانیم ورزشکار بودند و شیوه‌ی زندگی‌شان آنان را نیرومند ساخته بود و ایرانیان هم‌اورد آن‌ها نبودند. اینچنین، با آنکه شماره‌ی یونانیان اندک بود، ایرانیان را با همه‌ی افزونی و برتری عده شکست دادند.

سربازان یونانی به درجات از سربازان ایرانی بهتر بودند، زیرا نوع پرورش، آنان را چنین ساخته بود⁴، اما نکته‌ی مهمتر این بود که آنان برای دفاع از خود و خاندان و میهنشان می‌جنگیدند⁵.

طبعاً یونانیان ازین پیروزی شادمان شدند. فیدی‌پید، دونده‌ی مشهور که این زمان در ماراتن بود، بی‌درنگ به آتن شتافت تا مژده‌ی پیروزی را به آنتیان برساند و سراسر

¹ مقصود آن است که هنوز شب چهاردهم ماه نرسیده است، و مراد از ماه تمام ماه شب چهارده است که آن را در هم می‌گویند. ۳- به حاشیه ص ۱۲۷ نگاه کنید.

² Miltiades

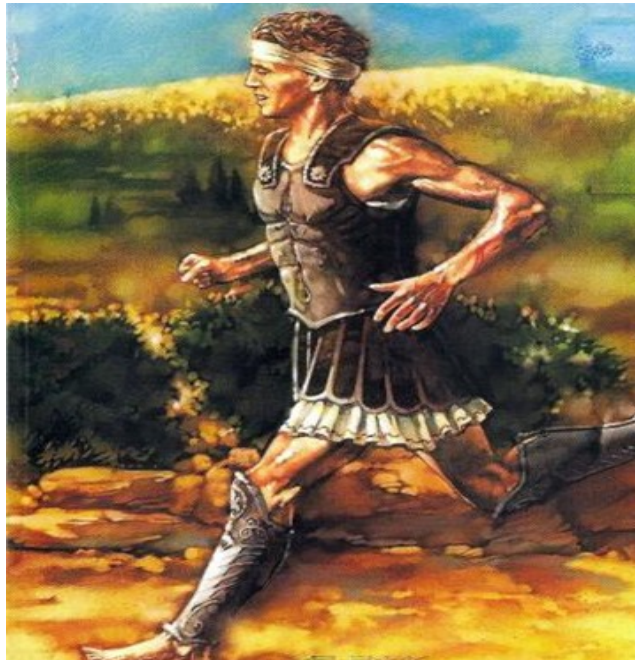
³ به حاشیه‌ی صفحه‌ی قبل نگاه کنید.

⁴ ایرانیان به قول همان مورخان یونانی به تندرستی و نیرومندی و ورزش‌های بدنی معروف بودند. به گفته‌ی نیبور: (Niebular) «نوشته‌های یونانی‌ها راجع به این جنگ و جنگ‌های دیگر ایران با یونان به شعر و افسانه‌گویی و داستانسرای از تاریخ‌نویسی شبیه‌تر است. آتنی‌ها بطور غیرمترقب بهر مندی داشته‌اند، ولی کیفیات را نمی‌دانیم» و بنا بر این، آنچه به حقیقتی که نمی‌دانیم نزدیکتر بنظر می‌آید، این است: قشون ایران در ماراتن شکست نخورده، بل عقب نشسته و جهت آن باید چنین بوده باشد: یکی از نواقص عمده‌ی سپاهیان ایران در دوره‌ی هخامنشی این بود که بجز آن قسمت زبده که به جاویدان‌ها موسوم بودند، اسلحه‌ی دفاعی نداشتند، جاویدان‌ها با سپاهیان زبده هم غالباً در قلب جا می‌گرفتند، این‌ها دلیرانه جنگیده خیلی پیش می‌رفتند و گاهی هم، چنانکه در ماراتن روی داد، قلب قشون طرف را می‌شکافتند ولی چون جناحین [دو طرف راست و چپ قلب] لشکر ایران نمی‌توانستند بواسطه‌ی نداشتن اسلحه‌ی دفاعی [اسلح بیشتر سپاهیان ایران سلاح تعرضی برای فاصله دور بوده است مانند تیر و کمان، و تیراندازان پارسی در روزگاران قدیم، بنام بودند] همانقدر پیش بروند، سپاهیان قلب مجبور می‌شدند برای مساوی داشتن صف خود با صفوف جناحین عقب نشینند، زیرا اگر جز این می‌کردند، ممکن بود جناحین دشمن آن‌ها را احاطه کنند.» ایران باستان- ج 1 ص ۶۷۷

«از طرف دیگر این نکته مسلم است که راجع به وقایع این جنگ هم، نوشته‌هایی که در دست است از منابع يك طرف است یعنی چیزهایی است که هرودت یونانی نوشته و مورخین دیگر عهد قدیم و سایر عهود همان نوشته‌ها را مناط دانسته و اطلاعات خود را ازین منبع تحصیل کرده‌اند» ص ۷۰۱ همان کتاب.

⁵ بیگمان، آنکه در خانه‌ی خود می‌جنگد، از جان خویشتن و کسان و میهن خویش دفاع می‌کند. اما مؤلف در اینجا فقط يك روی آشکار و بدیهی قضیه را گفته است و روی دیگر آن را که شورش یونانیان و تجاوز آن‌ها به سرزمین‌های تابع ایران بوده، یاد نکرده است.

هفت فرسنگ میان ماراتن و آتن را بی آنکه نفس تازه کند، دوید. وی فرصت آن نیافته بود که پس از دوندگی چند روز پیش به سوی اسپارت برآساید، و این بار نیز چنان تند دویده بود که چون به آتن رسید، و نفس زنان و بریده بریده مژده‌ی پیروزی را در بازارگاه به آتنیان رساند، در دم بیفتاد و جان سپرد.



فیدی پید, نخستین دو ماراتن

به افتخار این دونده و برای بزرگداشت دوی مشهور وی، امروز در مسابقه‌های المپیک مسابقه‌ی دوی به نام دو ماراتن وجود دارد که دوندگان همین مسافت را یعنی در حدود ۴۱٫۸ کیلومتر می‌دوند.

جنگ ماراتن در ۴۹۰ پیش از میلاد روی داد و مشهورترین جنگ تاریخ به شمار می‌آید، زیرا لشکر ایران از شهری کوچک و همسایه‌ی وی شکست یافت و ایرانیان ناگزیر به خاک خود بازگشتند.

یک مشت مردمی که خود فرمانروای خویش بودند، سپاهیان فراوان و مزدور ایران را شکست دادند.

شیفته‌ی جنگ

داریوش بیش از پیش خشمگین شد و بر گوشمال دادن یونانیان خیره‌سر که جرأت ایستادگی در برابر سپاهیان او را کرده بودند، مصمم‌تر گشت، و در پی آماده ساختن وسایل حمله‌ی دیگری برآمد.

این بار بر آن شد که چنان سپاهیان و کشتی‌های جنگی فراهم آورد که هیچ لشکری را در جهان با آن‌ها یارای برابری نباشد، و سوگند خورد که یونان را ویران سازد. آنگاه به چند سال سپاه و وسایل جنگ گرد آورد. اما اتفاقی روی نمود و با وجود سوگندی که یاد کرده بود به اجرای نقشه‌ی خویش توفیق نیافت، چرا؟ لابد حدس زدید، درگذشت.

داریوش را پسری بود که خشایارشا نام داشت. خشایارشا نیز که مانند پدر، عزم به سرکوبی یونانیان جزم کرده بود، دست به کار فراهم ساختن وسایل جنگ شد.

اما یونانیان هم که تصمیم گرفته بودند که شکست نیابند، به فراهم آوردن سپاه و وسایل جنگ پرداختند؛ زیرا می‌دانستند که دیر یا زود ایرانیان دوباره به جنگ خواهند آمد.

درین هنگام دو مرد سرشناس و بنام در آتن بودند و هر يك می‌کوشید که رهبر و پیشوا گردد، یکی تمیستوکل¹ و دیگری آریستید² نام داشت. تمیستوکل آتنیان را برآن داشت که خود را برای پیشامدی که می‌دانست به وقوع خواهد پیوست، یعنی جنگ آینده با ایرانیان، آماده سازند؛ خاصه آنان را وادار کرد که کشتی‌های جنگی بسازند، زیرا ایرانیان کشتی‌های جنگی بسیار داشتند و یونانیان را کشتی جنگی نبود.

برخلاف، آریستید عقیده به نقشه‌ی تمیستوکل و ساختن کشتی جنگی نداشت، و این کار را خرجی بیهوده می‌دانست و با آن مخالفت می‌کرد.

آریستید مردی آن‌گونه خردمند و منصف بود که او را آریستید دادگر می‌خواندند. اما برخی از مردمان خواهان تبعید او بودند، زیرا می‌پنداشتند که وی برخاست و حق به جانب تمیستوکل است.

پس، صبر کردند تا روز گرفتن رأی برای بیرون کردن کسی که می‌خواستن از دست او آسوده شوند، فرارسید. به یادتان هست که چه کسی این بنیاد را گذارد؟ این رسم را کلیستن در حدود ۵۰۰ سال پیش از میلاد برقرار کرد.

چون روز رأی دادن فرا رسید، مردی که نوشتن نمی‌دانست و آریستید را اگر به چشم هم می‌دید، نمی‌شناخت، اتفاقاً از وی درخواست تا او را در رأی دادن یاری کند. آریستید ازو پرسید که نام چه کس را بنویسد. وی در پاسخ گفت نام «آریستید» را.

¹ Themistocles

² Aristides

آریستید خود را به وی نشاناساند، همین قدر پرسید: چرا می‌خواهی این مرد را تبعید کنی؟ آیا خطایی از او سرزده است؟

گفت: نه، هیچ‌گونه خطایی از او سرزده است و با آه بلندی گفت: «از بس می‌شنوم که او را دادگر می‌خوانند، به تنگ آمده‌ام.»

آریستید ازین پاسخ بی‌خردانه در شگفت شد، اما با این همه نام خویش را برای رأی دهنده نوشت؛ و چون آراء را شمار کردند، چنان بسیار بود که وی تبعید گردید.

اگرچه تبعید آریستید به حق نبود، اما به سود یونانیان تمام شد؛ زیرا همینکه وی از شهر بیرون رفت، تمیستوکل کار خود را دنبال کرد و یونانیان دست به کار آماده ساختن خویش برای کارزار شدند.

کشتی‌های سه رده‌ای بسیار ساختند و همه‌ی شهرها و شهرک‌های یونان را به یاری خواندند تا در صورت پیش آمدن جنگ، آنان را به نیروهای جنگی مدد رسانند.

اسپارت به مناسبت شهرتی که در سربازی و جنگجویی داشت، نامزد رهبری و پیشوایی دیگر شهرها در صورت پیش آمدن جنگ، گردید.

درست ده سال پس از جنگ ماراتن در ۴۹۰ پیش از میلاد، دوباره لشکر عظیم ایران آماده‌ی حمله به یونان گردید.

این لشکر از همه جای شاهنشاهی¹ وسیع ایران گرد آمده بود، و بس بزرگتر از سپاهی بود که نخستین بار مرکب از ۱۲۰ هزار تن به یونان تاختند؛ اگرچه ۱۲۰ هزار تن برای آن روزگاران، خود سپاهی بزرگ به شمار می‌آید.

این بار شماره‌ی سپاهیان را افزون از دو میلیون دانسته‌اند، خوب به این شماره توجه کنید: دو میلیون!²

مسئله این بود که چنین سپاهی را چگونه باید به یونان رساند. این عده‌ی فراوان را با کشتی نمی‌شد به یونان برد، زیرا که کشتی‌های سه رده‌ای بزرگ فقط گنجایش چند صد سرباز داشتند. می‌توانید بگویید که بردن دو میلیون تن چند کشتی لازم داشت؟ شاید بسیار بیش از آنچه در همه‌ی جهان آن روز، کشتی سه رده‌ای یافته می‌شد. بدین‌گونه، خشایارشا بر آن شد که سپاهیان خود را از راه دور و تنها راهی که به یونان می‌رسید و این کشور را دور می‌زد، به پیش راند، و چنین کرد.

درست بر سر راهی که سپاه ایران بایستی از آن بگذرد، تنگه‌ای است. تنگه، راه آبی باریک همانند رودخانه‌ای پهن است که دو دریا را به هم می‌پیوندد. این تنگه در آن روزگار هِلِسپونت³ خوانده می‌شد. البته این تنگه هنوز هم وجود دارد، منتها امروز در

¹ شاهنشاهی در اینجا به معنی قلمرو فرمانروایی شاهنشاه است.

² «از پنجاه سال به این طرف که تاریخ مشرق قدیم و ایران بیشتر مورد مذاقه شده و وسایل عهد قدیم را در نظر گرفته‌اند، از این ارقام خیلی کاسته شده، ولی چون نتوانسته‌اند مدرکی برای تعیین عدد صحیح سپاهیان ایران بیابند، بالاخره به این عقیده شده‌اند که ارقام هرودت بی‌شک اغراق آمیز است، ولی مدرکی هم برای تعیین عدد صحیح در دست نیست. بعضی هم عقایدی اظهار داشته‌اند که موافق آن‌ها شماره‌ی سپاهیان خشایارشا تا سیصد هزار (گوبی نو) و بلکه تا ۱۸۰ هزار نفر (مونرو Munro در «تاریخ قدیم» ج 4 ص ۲۷۱) تنزل مییابد»
ایران باستان. ج ۱ ص ۷۷۲

³ Hellespont

نقشه‌ها به نام دارداندل ضبط شده است. بر هلسپونت پلی نبود، زیرا پهنایش در حدود ۱۶۰۹ متر است و در آن زمان پلی بدین درازا نداشتند. خشایارشا فرمان داد که کشتی‌ها را در يك خط ازین کرانه تا کرانه‌ی دیگر به هم بپیوندند و سطح آن‌ها را مانند پلی بپوشانند و هموار سازند تا سپاهیان از آن بگذرند. اما همینکه پل ساخته شد، طوفانی برخاست و آن را از میان برد. خشایارشا برآشفته و فرمان داد تا بر آب هلسپونت تازیانه بزنند.¹ آنگاه پلی دیگر ساخت.

این بار، آب ادب نگاهداشت و سربازان از پل گذشتند؛ کشتی‌های جنگی نیز به دقت تمام همراه لشکریان در طول کرانه به راه افتادند و سرانجام به اول خاک یونان رسیدند.

گفته‌اند که شماره‌ی لشکریان خشایارشا به اندازه‌ای بود که در دو خط طویل، بی‌گستگی، مدت هفت شبانه روز پشت سر هم از کرانه‌ی آسیا به کرانه‌ی یونان می‌گذشتند.

سپاه در شمال یونان فرود آمد و هرچه در سر راه خود یافت از میان برد، گفتی در زمین هیچ چیز یارای ایستادگی در برابر آن سپاه بشمار نداشت.

¹ «این حکایت از افسانه‌هایی است که هرودت از یونانی‌ها شنیده و ضبط کرده. چنانکه در نوشته‌های دیگر او هم از این افسانه‌ها زیاد است.» (ایران باستان ج ۱ ص ۷۱۸) ایرانیان قدیم بنا بر آیین خویش و دستورهای پیغمبر زردشت آب را محترم می‌شمردند. از این رو، باور کردنی نیست که چنین کاری از خشایارشا سرزده باشد.

یکی به هزار

برای رسیدن به آتن، ایرانیان بایستی از تنگ یا راه باریکی که میان کوهستانی از یک سو و دریا از سوی دیگر واقع بود، بگذرند. این تنگ ترموپیل¹ نام داشت. ترمو، جزء نخستین این واژه به معنی داغ، است و ترموپیل در حقیقت به معنی دروازه‌ی داغ بود، و از آن چنین نامیده می‌شد که در نزدیکی‌های این دروازه طبیعی یونان، چشمه‌های آب گرم وجود دارد.

یونانیان بر آن شدند که ایرانیان را همانجا نگاه دارند و با آنان پیش از آنکه به آتن برسند، روبرو شوند.

همچنین، خردمندانه‌تر آن نمود که برگزیده‌ترین سربازان یونان و دلاورترین فرماندهان را به مقابله‌ی ایرانیان بفرستند.

پس، پادشاه اسپارت لئونیداس که به معنی «مانند شیر» است، نامزد گردید که با هفت هزار سرباز - خوب توجه کنید، هفت هزار سرباز - راه بر دو میلیون ایرانی ببندد. ازین هفت هزار سیصد تن اسپارتی بودند و به مرد اسپارتی آموخته بودند که نه هرگز به دشمن تسلیم گردد و نه دست از جنگ بکشد. مادر اسپارتی چون پسر را برای رفتن به جنگ بدرقه می‌کرد، بدو می‌گفت: «فرزند! باسپر یا برسپر» یعنی یا پیروز بازگرد، یا کشته شو تا نعشت را با سرافرازی بر سپر نهاده بیاورند.

چون خشایارشا راه خود را با این دسته‌ی کوچک سرباز بسته دید، بدانان پیام فرستاد که تسلیم گردند. گمان می‌کنید که لئونیداس چه جواب داده باشد؟

پاسخ وی، چنانکه از یک اسپارتی انتظار می‌رفت، کوتاه و بجا بود: «بیاید ما را بگیرید.»

چون خشایارشا را گزیری نماند، لشکریان را به پیش راند. مدت دو روز ایرانیان با یونانیان پیکار کردند. اما هنوز تنگه در دست لئونیداس بود و ایرانیان نمی‌توانستند از آن بگذرند.

آنگاه یک یونانی ترسو و خائن که می‌خواست زندگی خود را برهاند و از خشایارشا پادشاه خوب بگیرد، شاهنشاه را از وجود کوره راهی که بر کوه می‌گذشت و لشکریان می‌توانستند از آنجا به کوه بالا روند و تنگه را دور بزنند، آگاه ساخت.

روز چهارم لئونیداس اطلاع یافت که ایرانیان کوره راه را یافته و به راه افتاده‌اند و به زودی او را از پشت محاصره خواهند کرد.

هنوز امید بود که سپاهیان نجات پیدا کنند. لئونیداس پیشنهاد کرد که هر کس که می‌خواهد، خود را نجات دهد. آنانکه ماندند، می‌دانستند که جنگ بیهوده و مرگ حتمی

Thermopyle¹

در پی است. با این همه هزار تن علاوه بر آن سیصد اسپارتی نزد لئونیداس ماندند، زیرا که می‌گفتند: ما را فرمان آن است که راه را نگاه داریم و اسپارتی فرمان را اطاعت می‌کند و تسلیم نمی‌شود و از آنچه پیش آید باک ندارد.

بدین گونه، لئونیداس و هزار سرباز وی تا آخرین دم جنگیدند و جز يك تن، همه کشته شدند.

آنگاه، دروازه‌ی آتن گشوده شد و تیره‌بختی روی نمود، چه هیچ چیز ایرانیان را از گذشتن از روی اجساد لئونیداس و سربازان او و پیش راندن به سوی آتن، باز نمی‌داشت.

آتنیان که نمی‌دانستند چه پیش خواهد آمد، نزد غیبگوی دلفی شتافتند و از او پرسیدند که چه بایدشان کرد. غیبگو به پاسخ گفت: «آتن محکوم به ویرانی است و بدان امیدوی نباید داشت. اما آتنیان را دیوارهای چوبین رهایی خواهند بخشید.»

این پاسخ بنابر معهود غیبگویان دلفی معماگونه و دو پهلو بود و حل آن دشوار می‌نمود. تمیستوکل گفت که معنی پاسخ را دریافته است. به یادتان هست که وی کسی بود که سخت به کار ساختن کشتی پرداخته بود. وی گفت که مقصود غیبگو از دیوارهای چوبین همین کشتی‌هاست.

اینچنین، یونانیان اندرز غیبگو را کار بستند و به دستور تمیستوکل شهر را رها کرده به کشتی‌ها که در خلیج سالامیس¹ در همان نزدیکی بود، درآمدند.

سپاهیان ایران به آتن رسیدند و آن را از مردمان تهی یافتند. آنگاه شهر را چنانکه غیبگو گفته بود، سوختند² و ویران ساختند. سپس به سوی سولامیس پیش راندند. آنجا بر تپه‌ای که خلیج زیر پای آن بود، تختی زده بودند و خشایارشا بر آن نشسته بود و جنگ دریایی را تماشا می‌کرد. فرماندهی نیروی دریایی یونان البته

تمیستوکل بود. کشتی‌های او در این خلیج تنگ جا گرفته بودند، همچنانکه سربازان لئونیداس در تنگه‌ی ترموپیل جای داشتند.

تمیستوکل که خلیج سالامیس را همانند تنگه‌ی ترموپیل دید، چیزی به خاطرش رسید. خود را خائن وانمود و به پادشاه پیام فرستاد که اگر کشتی‌های ایران به دو بخش شوند و یک بخش این سوی و بخش دیگر آن سوی خلیج جای گیرند، کشتی‌های یونانی را از دو سو در میان گرفته به دام خواهند انداخت.

خشایارشا این پیشنهاد را پسندید و چنان کرد که تمیستوکل گفته بود. اما در حالی که خندان بر تخت نشسته بود، در شگفتی فروماند. نتیجه درست خلاف آنچه انتظار می‌رفت درآمد، کشتی‌های جنگی یونان که در میان دو بخش از کشتی‌های ایران جا گرفته بود،

¹ Salamis

² باید به یاد داشت که پیش ازین، یونانی‌ها شهر سارد و معبد «کی‌پل»، یکی از اماکن مقدس لیدی‌ها را درین شهر که جزو خاک ایران بود، هنگام شورش خود آتش زده بودند «و پارسی‌ها به بهانه‌ی این رفتار یونانی‌ها معابد آن‌ها را آتش زدند» (ایران باستان- ج 1 ص 166) و گر نه این گونه کارها از شیوه‌ی مردمی و کشورداری ایرانیان به دور بود و چنانکه در گشودن شهر بابل خواندید، کوروش شاهنشاه ایران، پس از فتح این شهر و بازگرداندن یهودیان به اورشلیم، معبد سلیمان را که نبوکدنصر ویران کرده بود، از نو به خرج خود ساخت.

می‌توانست با هر دسته جداگانه بجنگد. جا چنان تنگ بود که کشتی‌های ایران راه بر یکدیگر می‌بستند و به هم می‌خوردند و غرق می‌شدند.



خشایارشا بر تخت خویش جنگ دریایی را تماشا می‌کند.

بدین گونه، نیروی دریایی ایران شکست یافت و خشایارشا با بیشتر سپاهیان و آنچه از کشتی‌ها مانده بود، شتابان از همان راهی که آمده بود، به ایران بازگشت. این آخرین باری بود که ایرانیان برای تسخیر یونان کوشش به کار بردند.

اگر تمیستوکل به راه خود نرفته و کشتی‌های نیرومند ساخته بود، تصور می‌کنید که برای آتن و یونان چه پیش می‌آمد؟!¹

¹ در پایان این گفتار «عقیده‌ی یکی از بزرگترین خبره‌های نظامی را در اینجا ذکر می‌کنیم. ناپلئون اول، یعنی یکی از سه بزرگتر سرداری که تاریخ هنوز چهارمین را بر آن‌ها قائل نشده، در باب این جنگ چنین گوید. «این جنگ نامی، که معروف به جنگ پارسی یا مادی گشته، عبارت است از کارهایی که نتیجه‌ی قطعی نداشته و این کارها را هر يك از طرفین برای خود فتوحی پنداشته. خشایارشا به آسیا برگشت راضی از اینکه آتن را گرفت و سوزانید و خراب کرد. یونانی‌ها فتوحات خودشان را بزرگ کردند، مغرور از اینکه در سالامین بکلی نابود نشدند. اما در باب فتوحاتی که یونانی‌ها به خود نسبت می‌دهند و شکست‌هایی که برای لشکر عظیم خشایارشا قائل‌اند، نباید فراموش کرد که این گفته‌ها تماماً از یونانی‌هاست و گزافگویی و لافزنی آن‌ها هم مسلم می‌باشد. از طرف پارسی‌ها نوشته‌هایی به دست نیامده تا بتوان این نوشته‌ها را با گفته‌های یونانی‌ها مقایسه کرد و نتیجه را مبنای قضاوت قرار داد.» (یادداشت‌های سنت هلن) ایران باستان- ج ۱ ص ۲۰۳

به يك گزاف دیگر نیز توجه کنید. «یونانیان تلفات خود را درین جنگ فقط 159 و از آن ایرانیان را ۲۶۰,۰۰۰ تن شمرده‌اند.»

(ویل دورانت، زندگانی یونان ص ۲۴۲)

به این گفته‌ی ویل دورانت نیز توجه کنید و ذکر این اعداد از جانب هرودت از قرار معلوم طغیان احساسات وطن‌پرستانه‌ی اوست. پلوتارک که کوشیده است تا بی‌طرفتر بماند «شماره‌ی کشتگان یونان را به ۱۳۶۰ تن بالا برده، و دیودور سیسیلی، اگرچه همواره در اعداد دست و دلباز است، تلفات ایرانیان را به ۱۰۰ هزار پایین آورده است. اما پلوتارک و دیودور نیز هر دو یونانی بوده‌اند.» (همان کتاب و همان صفحه)

عصر طلایی

هنگامی که سخن از عصر سنگ و عصر مفرغ در میان بود، گفتم که به زودی از عصر طلایی گفتگو خواهم کرد. اکنون به عصر طلایی رسیده‌ایم.

معنی عصر طلایی این نیست که مردمان این روزگار چیزهای زرین به کار می‌بردند یا پول و زر فراوان داشتند. نخست اوضاع و احوال را شرح می‌دهم، آنگاه خود در خواهید یافت که چرا این دوره را چنین نام داده‌اند.

پس از جنگ با ایران، آتن از شادی پیروزی بر دشمن، دست به کارهای بدیع زد. دوره‌ی ۵۰ ساله‌ی ۴۸۰ تا ۴۳۰ پیش از میلاد، یعنی از آن زمان که ایرانیان خاک یونان را ترک گفتند، شگفت‌انگیزترین سال‌های تاریخ یونان و شاید تاریخ جهان است.

خشایارشا آتن را به آتش کشید. گمان می‌رفت که این واقعه شوربختی به دنبال آورد، اما چنین نشد، مردم به کار پرداختند و شهری خوبتر و زیباتر از شهر کهن برآوردند.

درین زمان، پیشوا و رهبر آتنیان مردی بود که پریکلس^۱ نام داشت.

وی پادشاه یا فرمانروا نبود، پیشوای عامه و خردمندی آن گونه دانا و سخنوری چنان زبردست بود که می‌توانست مردم را به انجام دادن و به کار بستن اندیشه‌های خوب خود، وادارد. مانند رئیس دسته‌ای بود که خود بازیکن خوبی باشد و بتواند کسان دسته‌ی خود را نیز بازیکنانی خوب بپرورد. دسته‌ی او آتن بود، و آتنیان را چنان شایسته و نیکو بپرورد که به هر کاری توانا گشتند. برخی هنرمندان بزرگ، پاره‌ای نویسندگان و برخی دیگر فیلسوفان بزرگ شدند. می‌دانید معنی فیلسوف چیست؟ یعنی فرزانه‌ای که چیزهای فراوان بداند و دانش دوست باشد.

هنرمندان مجسمه‌های زیبا و تماشاخانه‌ها و پرستشگاه‌های بسیار ساختند. مجسمه‌های شگفت‌انگیزی از خدایان و الهه‌های یونانی ساختند. و در عمارات و گرداگرد شهر گذاشتند.

فیلسوفان به مردم آموختند که چگونه باید خوب و خردمند باشند. نویسندگان نمایشنامه‌های زیبا نوشتند و شعرهای دل‌انگیز گفتند.

نمایشنامه‌ها از آن گونه که امروز داریم، نبود؛ همه درباره‌ی کارهای خدایان و الهه‌ها بود.

تماشاخانه‌ها نیز همانند تماشاخانه‌های امروزمین نبود، در فضای باز و آزاد و معمولاً بر دامنه‌ی تپه‌ای ساخته می‌شد تا بتوان در آنجا سکوهایی برای تماشاگران رو به روی جایگاه نمایش برآورد. وسایل برای آرایش صحنه اندک بود و گاه اصلاً به کار نمی‌رفت،

Pericles¹

و به جای دسته‌ی نوازندگان، دسته‌ای از خوانندگان هنگام نمایش، همگروه آواز می‌خواندند.

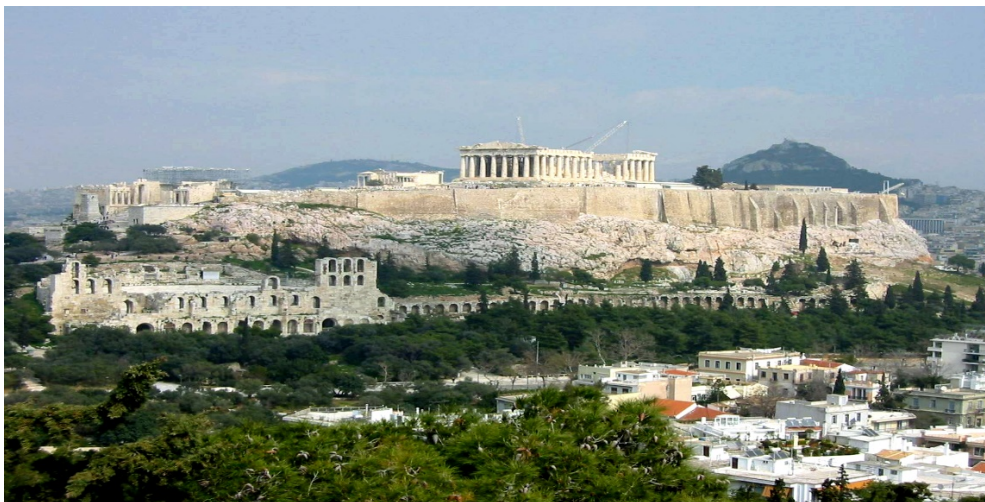


نقاب‌های گریان و اندوه‌نما و خندان

بازیگران نقاب‌های مخصوص و مناسب به روی می‌زدند تا نمایندگی احساسات و عواطف آن‌ها باشد. بمثل اگر می‌خواستند شادمان نمایند نقابی خندان بر روی می‌زدند، و اگر می‌خواستند حالت اندوه را بنمایند نقابی اندوه‌نما بر رخ می‌گذاشتند.

هم اکنون در نمایش‌ها گاهگاه از اینگونه نقاب‌های خندان یا گریان یا اندوه‌نما به کار برده می‌شود.

آتن را به نام آتنه، الهه‌ی فرزاندگی، چنین می‌خواندند و گمانشان آن بود که وی همواره از شهر خویش نگاهبانی می‌کند. از این رو آتنیان اندیشیدند که وی پرستشگاه ویژه‌ای باید داشته باشد. پس، پرستشگاهی برای او بر سر تپه‌ای به نام آکروپولیس¹ برآوردند و آن را به افتخار او پارتنون نامیدند یعنی دوشیزه، و آن یکی از نام‌هایی است که آتنه را بدان باز می‌خواندند.



آکروپولیس

پارتنون²، اگرچه امروز چنانکه در تصویر می‌بینید، ویران گشته، زیباترین بنای جهان شناخته شده است.

¹ Acropolis

² Parthenon

درون این پرستشگاه مجسمه‌ی عظیمی از آتنه از زر و عاج بود که پیکر تراشی فیدياس¹ نام آن را ساخته بود. گفته‌اند که این مجسمه، زیباترین مجسمه‌ی جهان بوده است، همچنانکه پارتئون زیباترین پرستشگاه جهان بود؛ اما از میان رفته است و کس علت آن را نمی‌داند. می‌توان حدس زد که زر و عاج آن، دزدان را به هوس انداخته است و هر بار پاره‌ای از آن را دزدیده‌اند.



ویرانه‌ی پارتئون

بیرون پرستشگاه نیز فیدياس مجسمه‌های فراوان دیگری ساخته بود، اما بسیاری از آن‌ها را به موزه‌ها برده‌اند و بسیاری هم گم شده یا از میان رفته است.

مجسمه‌ی آتنه و دیگر پیکرها فیدياس را چنان نامبردار ساخت که از او درخواستند که مجسمه‌ای نیز از ژوپیتتر خدای خدایان بسازد تا هنگام بازی‌های المپیک در میدان بازی (المپیا) گذاشته شود. مجسمه‌ی ژوپیتتر زیباتر از مجسمه آتنه‌ی از کار درآمد و چنان باشکوه بود که یکی از عجایب هفتگانه‌ی جهان شمرده شد.

فیدياس، شاید بزرگترین مجسمه‌سازی باشد که تاکنون در جهان زیسته است. اما او کاری کرد که یونانیان آن را گناه به شمار آوردند و از آن درنگ‌داشتند. آنچه او کرد به گمان ما خطایی نبود، اما عقیده‌ی یونانیان درباره‌ی خوب و بد با عقیده‌ی ما اختلاف داشت.

کاری که او کرده بود، این بود که بر سپر آتنه تصویر خویش و شکل دوست خود پریکلس را کنده بود. این کار در حقیقت قسمتی از آرایش سپر مجسمه بود و با اینهمه سخت دشوار به چشم می‌آمد. به عقیده‌ی یونانیان نگاشتن تصویر انسان بر مجسمه‌ی الهه‌ای، توهین به وی بود، و ازین رو هنگامی که ازین نکته آگاهی یافتند، فیدياس را به زندان افکندند و او در آنجا بمرد.

Phidias¹

یونانیان ستون‌های گوناگون در بناهای خود به کار می‌بردند، و هم امروز این ستون‌ها در پاره‌ای از بناهای عمومی یا خصوصی به کار می‌رود. من هر يك را وصف می‌کنم، خود ببینید که چند گونه از آن‌ها را می‌توانید بیابید.



ستون‌های پارتئون به شیوه‌ی معروف به دری ساخته شده است. درین شیوه، سرستون‌ها به شکل نعلبکی است که بر آن سرپوشی مربع باشد. ستون بر پایه‌ای نهاده نشده است و مستقیماً روی زمین قرار می‌گیرد. چون ستون دری ساده و ستبر ناماست، آن را شیوه‌ی مردانه می‌خوانند.

شیوه‌ی دیگر ایونی خوانده می‌شود. درین شیوه، سرستون را قاعده‌ای است و دارای آرایش‌ی چون شکن موی، زیر مربع بالابین است. خود ستون نیز بر پایه‌ای نهاده شده است. چون این گونه ستون باریکتر و آراسته‌تر از دری است، آن را شیوه‌ی زنانه می‌نامند.

سومین شیوه کورنتی نامیده می‌شود. درین شیوه سرستون بلندتر و آراسته‌تر از دو نوع دیگر است. می‌گویند که طرح این سرستون، از دیدن سبزی پر از بازیچه که بر گور کودکی گذاشته شده بود، به مغز نخستین سازنده‌ی این گونه سرستون راه یافته است. بر این سبزی لوحه‌ای بود و برگ‌های کنگر گرداگرد آن برآمده بود. این منظره چنان در چشم او زیبا نمود که اندیشید آن را گرده‌ی کار قرار دهد و سرستون زیبایی بدان گونه بسازد.

من از چند کودک پرسیدم که کدام يك می‌تواند ستون بیشتری پیدا کند. روز دیگر یکی از آن‌ها گفت که دو ستون ایونی دو سوی در خانه‌اش دیده است. دیگری دو ستون دری در بانک پس‌انداز دیده بود. سومی گفت که ۱۳۸ ستون کورنتی دیده است. از او پرسیدم که آیا این همه ستون را در روی زمین دیده است؟ گفت که از در خانه تا دبستان تیرهای چراغ برق را شمرده و همه را به شکل ستون‌های کورنتی یافته است.

یکی از دوستان پریکلس هرودت نام داشت. نخستین تاریخ جهان را به زبان یونانی او نوشته و بدین سبب پدر تاریخ نام گرفته است. بعدها، اگر زبان یونانی یاد گرفتید، می‌توانید کتاب او را به زبان خودش بخوانید. البته در آن زمان، تاریخ و در حقیقت پیشامدها و حادثه‌ها چندان زیاد نبود. آنچه پس از آن روی داد، آن زمان هنوز اتفاق نیفتاده بود و از آنچه پیش از زمان هرودت رخ داده بود نیز جز اندکی نمی‌دانستند. بنابراین، تاریخ هرودت بیشتر داستان جنگ‌های ایران و یونان است که پیشتر یاد کردیم، و از آن پس چیزی نبود که درباره‌ی آن سخن بگوید.

در آن روزگار، هر چند گاه یکبار، بیماری واگیرداری که طاعون نامیده می‌شود، در میان مردم شیوع می‌یافت و آنان را گروه گروه به جهان نیستی می‌فرستاد، زیرا پزشکان از طاعون و شیوه‌ی درمان آن چندان آگاهی نداشتند.

چنین طاعونی در آتن پدید آمد و آتنیان را گروه گروه از میان برد. پریکلس خود به پرستاری بیماران پرداخت و آنچه از دستش برآمد، برای آنان کرد، اما سرانجام خود نیز به همان بیماری درگذشت. عصر طلایی که به نام بزرگترین مرد آن دوره، عصر پریکلس نیز خوانده شده است، اینچنین به پایان رسید.

صف‌آرایی یونانیان در برابر یکدیگر

عصر زرین و شگفت‌انگیز آتن پنجاه سال بیشتر دوام نیافت.

سبب آن را چه می‌پندارید؟

سبب عمده‌ی آن جنگی بود.

این بار جنگ میان یونان و کشوری بیگانه، مانند جنگ میان یونان و ایران نبود، جنگ میان دو شهر بود که پیش از آن بیش و کم -شاید بسیار کم- با یکدیگر دوست بودند. جنگ خانگی میان اسپارت و آتن بود و سبب اینکه اسپارت نسبت به آتن حسد می‌ورزید.

اسپارتهای چنانکه می‌دانید، سربازانی کار دیده بودند. آتنیان نیز سربازانی کارآمد بودند، اما از آنگاه که تمسیتوکل به ساختن کشتی‌های جنگی پرداخت و ایرانیان را در سالامیس شکست داد، آتن دارای نیروی دریایی معتبر شد. اسپارت کشتی‌های جنگی نداشت، ازین گذشته، آتن زیباترین و بافرهنگ‌ترین شهرهای جهان آن روز گشته بود.

اسپارت را چندان پروای بناهای زیبا و ادب و هنر مرغوب طبع آتنیان نبود، کشتی‌های جنگی بود که حسد او را برانگیخت. اسپارت شهری بود که در خشکی قرار داشت و بر کنار دریا یا مانند آتن نزدیک به دریا نبود، و بدین گونه اصلاً کشتی جنگی به درش نمی‌خورد. اسپارت نمی‌خواست که آتن بر او برتری یابد، ازین رو به بهانه‌ای خود و همه‌ی همسایگانش با آتن و همه‌ی همسایگان وی به جنگ برخاستند.

اسپارت در بخشی از یونان به نام پلوپونز¹ واقع بود. بدین سبب این جنگ به جنگ پلوپونز معروف شده است، زیرا در حقیقت جنگ میان اسپارت و آتن نبود، جنگ میان اهل پلوپونز و شهر آتن بود.

اگر جنگی چهار یا پنج سال دوام یابد، آن را طولانی می‌خوانیم، اما جنگ پلوپونز بیست و هفت سال طول کشید، از اینجا مثلی برخاسته است که: «هنگامی که یونانی به یونانی می‌رسد، کش و واکش آغاز می‌شود.» معنی آن این است که وقتی که دو جنگجوی همزور مانند آتن و اسپارت و هر دو یونانی در نبردی با هم روبه‌رو شوند، کس نمی‌داند که پایان کار به کجا می‌انجامد.

من بر سر آن نیستم که از همه‌ی جنگ‌هایی که در این بیست و هفت سال رخ داد، برایتان سخن بگویم، اما در پایان این جنگی طولانی و خونین هر دو شهر کوفته و فرسوده شد و افتخار و شهرت آتن از میان رفت و اگر چه اسپارت از آتن پیش بود، پس از آن هیچ یک اهمیت و اعتبار نیافت.

¹ Peloponnesos (تلفظ فرانسوی آن در متن آورده شد).

جنگ پلویونز هر دو شهر را ویران ساخت، و این، پایانی است که هر جنگی بدان می‌انجامد. در سراسر جنگ‌های پلویونز، مردی در آتن می‌زیست که نامش سقراط بود و بسیاری بر آنند که وی فرزانه‌ترین و بهترین مردی است که تاکنون در جهان زیسته است. او را فیلسوف می‌خواندند. وی در شهر می‌گشت و به مردمان می‌آموخت که راه راست کدام است و تکلیف آنان کدام. اما به جای اینکه خود سرراست به مردمان بگوید که راه درست کدام است، از آنان پرسش‌هایی می‌کرد و آن‌ها را به اندیشه وامی‌داشت تا خود حقیقت و واقع را دریابند. بدین گونه با پرسش‌های گوناگون از مردمان، آنان را به کشف و دریافت آنچه مقصودش بود و می‌خواست که بدانند، رهنمونی می‌کرد. این گونه آموزش را که فقط با پرسش کردن انجام می‌یابد، شیوه‌ی سقراطی می‌نامند. سقراط بینی کوتاه و پهن و سری کل داشت و سخت زشترو بود، با اینهمه چنان در چشم آنتیان گرمی بود که از آنان غریب می‌نمود؛ چه آنتیان روی زیبا و اندام زیبا و چیزهای زیبا را می‌پسندیدند و سقراط را روی زیبا نبود، جز این نیست که زیبایی سرشت و خوی سقراط زشتی روی او را از یاد آنان برده بود، همچنانکه من پسران و دخترانی را دیده‌ام که خانم آموزگار خود را با آنکه اصلاً خوبرو نیست، سخت زیبا می‌پندارند و او را فقط برای اینکه خوب و مهربان است، دوست می‌دارند.

سقراط را زنی بود بسیار بدخو و ترشرو که کزانتیپ نام داشت. وی می‌پنداشت که سقراط وقت خود را بیهوده تلف می‌کند، و او را ولگردی می‌دانست که تن به کار نمی‌دهد تا پول به چنگ آورد. روزی چنان بلند به او پرخاش و سرزنش کرد که سقراط ناگزیر شد خانه را ترک گوید. در این حال کزانتیپ سطلی آب بر روی او ریخت. سقراط که هیچگاه درشت‌گویی‌های او را پاسخ نمی‌داد، فقط گفت: «پس از آسمان غره معمولاً باران می‌بارد.»

سقراط به هیچ‌یک از خدایان یونانی: ژوپیتر، ونوس و دیگر خدایان اعتقاد نداشت. اما نیک احتیاط می‌کرد که خود چیزی بر زبان نیاورد، زیرا یونانیان سخت مواظب بودند که کسی سخنی یا کاری بر ضد خدایان نگوید و نکند. به یاد دارید که فیدیس فقط به سبب آنکه تصویر خویش را بر سپر آتنه نگاشته بود، به زندان افکنده شد. اگر کسی به جوانان می‌آموخت که به خدایان بی‌اعتقاد باشند، سزایش مرگ بود.

سرانجام، آنچه از آن می‌ترسید، بر سرش آمد و بدان متهم گشت که به خدایان معتقد نیست و جوانان را از راه بدر می‌برد و به خدایان بی‌اعتقاد می‌سازد. وی را به دار نیاویختند و تیرباران نکردند. او را فرمان دادند تا جامی از شوکران، که زهری بسیار کشنده است، بیاشامد. شاگردان سقراط که چنانکه می‌گویند، ده تن بودند، کوشیدند که او را از نوشیدن جام شوکران بازدارند. اما او نخواست که از قانون سرپیچی کند، و بدین گونه هنگامی که نزدیک به هفتاد سال داشت جام شوکران را نوشید، و در حالی که همه شاگردانش گرداگرد او بودند، جان سپرد.

اگرچه این واقعه در ۴۰۰ سال پیش از مسیح، یعنی پیش از آنکه دین مسیح و اسلام پیدا شده و مسیحیان و مسلمانان پدید آمده باشند روی داده است، سقراط به دو چیز معتقد بود و آن دو را که مسیحیان و مسلمانان نیز بدان معتقدند. به مردم می‌آموخت.

نخست آنکه: هر يك از ما در درون خود وجدانی دارد که به وی می‌گوید که خوب چیست و بد کدام است و نباید کسی یا کتابی به ما بیاموزد که خوب و بد چیست.

دیگر آنکه: پس از مرگ نیز زندگی است، و چون تن بمیرد روح زنده و پایدار می‌ماند.

عجب نیست اگر خود او از مرگ بیم نداشت.

خرمدندان و بی‌خردان

آیا تاکنون اتفاق افتاده است که در حیاط خانه خود سرگرم بازی باشید و ناگاه پسری بیگانه که از سوی دیگر دیوار شما را تماشا می‌کرده است از شما خواسته باشد که او را به بازی بگیرید تا به شما یاد دهد که بازی چگونه باید کرد؟ شما خواسته‌اید که او از پیرامون شما دور شود و او را به بازی نپذیرفته‌اید، اما او به طریقی به بازی درآمده و به زودی بر همه فرمانروا گشته است.

اینک گوش فرادارید. مردی بود که فیلیپ نام داشت و در شمال یونان می‌زیست و آتن و اسپارت را تماشا می‌کرد، ولی نه بازی آن‌ها را بلکه جنگشان را، و دلش می‌خواست که او هم «به بازی درآید». فیلیپ پادشاه سرزمین کوچکی به نام مقدونیه بود، اما می‌خواست که پادشاه یونان نیز بشود، و این زمان که یونان و اسپارت پس از جنگ‌های پلوپونز هر دو زیر و رو و فرسوده شده بودند، در نظر او فرصتی مناسب نمود تا به یونان قدم گذارد و خویشتن را پادشاه آن سرزمین بخواند. فیلیپ جنگجویی بزرگ بود، اما نمی‌خواست تا یونان خود به جنگ آغاز نکرده است، با وی به جنگ پردازد. در پی آن بود که به صلح پادشاه یونان گردد و می‌خواست که یونان این کار را به دلخواه خویش انجام دهد. پس، در پی ریختن طرحی برآمد تا بدین مقصود برسد و این است آنچه وی اندیشید.

او می‌دانست که یونانی‌ها از ایرانیان که صد سال پیش آنان را از کشور خویش بیرون کرده بودند، خوششان نمی‌آید. اگرچه دیری از جنگ‌های با ایران گذشته بود، یونانیان هرگز دلاوری‌های پدران خویش و داستان‌های پیروزی آنان را از یاد نبرده بودند. این داستان‌ها را پسران از پدران و پدران از پدربزرگان سینه به سینه شنیده بودند و دوست داشتند که آن‌ها را در تاریخ جهان هرودت همواره بخوانند.

پس، فیلیپ به یونانیان پیام فرستاد که: نیاکان شما ایرانیان را از یونان بیرون راندند و این، منکر ندارد، اما ایرانیان به کشور خود بازگشتند و شما چنانکه می‌بایست آن‌ها را دنبال نکردید و گوشمال ندادید، نکوشیدید که انتقام بگیرید. اکنون چرا به ایران نمی‌روید و آنجا را نمی‌گشایید و آنچه را ایرانیان با شما کردند، تلافی نمی‌کنید؟ سپس، فریبکارانه افزود:

من به یاری شما برمی‌خیزم و در جنگ با آنان رهبر شما خواهم بود.

هیچ کس نتوانست دست فیلیپ را بخواند و از قصد نهانی وی آگاه گردد، تنها يك تن این معنی را دریافت. وی مردی آتنی بود که دموستین¹ نام داشت.

Demosthenes¹

دموستن، در هنگام کودکی تصمیم کرده بود که روزی سخنوری بزرگ گردد، همچنانکه شما در دل می‌پرورید که چون بزرگ شدید، پزشک یا هوانورد یا وکیل دادگستری بشوید.

اما دموستن پیشه‌ای برگزیده بود که آفرینش وی هیچ درخور آن نبود، زیرا آوازی چنان نرم و ضعیف داشت که به سختی شنیده می‌شد. ازین گذشته زبانش می‌گرفت و بد هم می‌گرفت و نمی‌توانست حتی منظومه‌ای کوتاه را بی آنکه دست و پای خود را گم کند و زبانش بگیرد، بخواند؛ چنانکه همه به او می‌خندیدند. بدین گونه، آرزوی او که روزی سخنوری بزرگ گردد، ابلهانه می‌نمود.

اما دموستن دل‌سرد نشد و به تمرین سخنوری پرداخت. به کنار دریا می‌رفت و ریگ در دهان می‌گرفت تا سخن گفتن بر او دشوار گردد. آنگاه رو به موج‌های خروشان کرده آنان را گروهی انبوه و خشمگین می‌پنداشت که می‌خواهند آواز او را خاموش سازند، و ناگزیر به آواز بلند سخن می‌گفت.

اینچنین آنقدر مشق سخنوری کرد و کرد و کرد تا نخستین و بزرگترین سخنور جهان گردید. چنان شگفت‌انگیز سخنوری می‌کرد که می‌توانست شنوندگان را به خنده یا فریاد وادارد و به انجام دادن هر کاری که دلش خواهد، برانگیزد.

به داستان خود برگردیم، دموستن مردی بود که به اندیشه‌ی نهانی فیلیپ در گشودن ایران پی برد، دانست که غرض حقیقی او این است که پادشاه یونان گردد. پس، دوازده سخنوری برضد فیلیپ کرد. این سخنوری‌ها از آن رو که درباره‌ی فیلیپ و برضد او بود به فیلیپیک¹ معروف است و چنان مشهور بود که امروزه نیز اروپاییان به سخنانی تند و زننده که برضد کسی گفته شود، فیلیپیک می‌گویند.

یونانیان چون سخنان دموستن را می‌شنیدند، خونشان به جوش می‌آمد و بر فیلیپ خشمگین می‌شدند، اما همینکه دموستن دور می‌گشت و آواز او از گوششان می‌افتاد، سرد می‌گشتند و برای بازداشتن فیلیپ از آنچه در سر داشت؛ کاری انجام نمی‌دادند.

سرانجام، با همه‌ی سخنوری‌ها و راهنمایی‌های دموستن، فیلیپ به کام دل رسید و پادشاه همه‌ی یونان گشت.

اما پیش از آنکه بنا بر وعده‌ی خویش، برای گشودن ایران حرکت کند، به دست یکی از زیردستان خود کشته شد.

فیلیپ را پسری بود که اسکندر نام داشت. وی بیست ساله بود و اگر امروز در آمریکا بود، حق رأی دادن نداشت، اما پس از پدر پادشاه مقدونیه و یونان گشت.

هنگامی که اسکندر کودکی بیش نبود، دید که مردی چند بی‌کامیابی می‌کوشند که کره اسبی سخت وحشی و سرکش را رام کنند. اما کره رم می‌کند، و سرسم بلند می‌شود و کس نمی‌تواند بر آن سوار گردد. اسکندر درخواست که به وی اجازه دهند تا بر کره

¹ Philippica

سوار شود، فیلیپ، پدرش، نخست او را از اینکه به کارهایی دست می‌زند که بزرگترها در آن درمانده‌اند، دست انداخت و ریشخند کرد، ولی سرانجام بدان رضا داد.

اما اسکندر چیزی دریافته بود که بزرگترها دریافته بودند، چنین می‌نمود که اسب از سایه‌ی خود رم می‌کند، زیرا کره‌های جوان هم، مانند برخی از کودکان که از تاریکی می‌ترسند، از چیزهای سیاه و متحرک می‌هراسند.

اسکندر اسب را رو به خورشید و اداشت تا سایه‌ی خود را نبیند، آنگاه به چالاکی بر اسب جست و در پیش چشم حیرت‌زده‌ی همگان آن را بی‌هیچ هراس تازاند.

فیلیپ که از هوشیاری پسرش شادمان گشته بود، اسب را به پاداش به وی بخشید. اسکندر اسب را گاوسر¹ نام نهاد و چنان شیفته و عاشق او بود که چون مرد بر گورش بنایی ساخت و چندین شهر را نیز به نام اسب خود نام گذاشت.

اسکندر معلمی عجیب به نام ارسطو داشت که شاید بزرگترین معلمی باشد که تاکنون زیسته است.

ارسطو درباره‌ی همه‌ی چیزها مانند ستارگان و جانوران و موضوع‌های دیگری که شاید نام آن‌ها را تاکنون نشنیده باشید؛ چون روانشناسی و سیاست، کتاب نوشت.

هزاران سال کتاب‌های ارسطو کتاب درسی بود که دختران و پسران در مدرسه آن‌ها را می‌آموختند، و هزار سال تنها کتاب‌های درسی، همین‌ها بود. امروز روز کتابی درسی پس از چند سال که از نگارش آن گذشت، کهنه می‌شود و دیگر به کار نمی‌آید. بدین گونه درمی‌یابید که کتاب‌های ارسطو چه اندازه خوب و برجسته بود که زمانی چنین دراز کتاب‌های درسی بوده است.

ارسطو را خود معلمی بود که افلاطون نام داشت و او نیز معلم و فیلسوفی بزرگ بود، افلاطون نیز شاگرد سقراط بود و بدین گونه ارسطو در شاگردی نواده‌ی سقراط به شمار می‌آید، یعنی شاگرد شاگرد بوده است.

سخن درباره‌ی خردمندان خاور زمین شنیده‌اید، اینان خردمندان یونان بودند:

سقراط، افلاطون، ارسطو،

پس از چندی می‌توانید آنچه را اینان در بیش از دو هزار سال پیش نوشته‌اند، بخوانید.

¹ Bucephalus (بوسفالوس)

شاهی جوان

هنگامی که شما بیست سالتان شد، چه کاری پیشه خواهید کرد؟

آیا در دسته‌ی دانشکده‌ی خود به بازی فوتبال خواهید پرداخت؟

در بانکی کار خواهید گرفت یا پیشه‌ی دیگری اختیار می‌کنید؟

اسکندر بیش از بیست سال نداشت که پادشاه مقدونیه و یونان گردید، اما مقدونیه و یونان برای این مرد عجیب بسیار کوچک بود. وی می‌خواست که بر سرزمین بزرگتری فرمانروایی کند و در حقیقت می‌خواست مالک همه‌ی جهان گردد.

پس، درست نقشه‌ی پدر را در گشودن ایران دنبال کرد. هنگام آن رسیده بود که به دست‌اندازی و تاخت و تاز صد و پنجاه سال پیش ایران به شهرهای یونان، جواب داده شود.

با سپاهی از هلسپونت به آسیا گذشت و در جنگی پس از جنگ دیگر لشکریان ایرانی را که برای مقابله با او فرستاده شده بودند، شکست داد.

وی همچنان پیش می‌راند. زیرا ایران شاهنشاهی پهناوری بود. به زودی به شهری رسید که در آن معبدی بود و در معبد ریسمانی با گره‌ی مرموز نگاهداشته شده بود. این ریسمان معروف به ریسمان گردیوس¹ و بسیار مشهور بود، زیرا غیگیو گفته بود که: هر کس این گره مرموز را بگشاید، ایران را نیز خواهد گشود. اما تا آن زمان هیچ‌کس نتوانسته بود آن گره را بگشاید.

اسکندر که این داستان را شنید، به معبد رفت و نگاهی به ریسمان افکند، فوراً دریافت که باز کردن آن گره غیرممکن است پس بی‌آنکه حتی دست به ریسمان برد، شمشیر خود را بر آن زد و ریسمان را با یک نواخت به دو نیم کرد.

هم اکنون، اروپاییان چون کسی بی‌زحمت بر دشواری‌ها و مشکلات چیره گردد، می‌گویند «گره گردیوس را گشود».

ازین زمان، اسکندر شهری را پس از شهر دیگر گشود و در هیچ جنگ شکست ندید تا بر تمام ایران دست یافت، سپس به مصر که متعلق به ایران بود رفت و آن سرزمین را نیز گرفت و برای آنکه این پیروزی را نامدار سازد، شهری نزدیک دهانه‌ی نیل ساخت و آن را به نام خویش اسکندریه نامید. آنگاه در آنجا کتابخانه‌ای بنیاد افکند که پس از چندی چنان وسعت یافت که می‌گویند دارای پانصد هزار یعنی نیم میلیون کتاب گردید و بزرگترین کتابخانه‌ی عهد قدیم به شمار می‌آمد.

¹ این ریسمان را گردیوس Gordius - پادشاه فریژی (Phrygia سرزمینی در آسیای صغیر گره زده بود).

کتاب‌های کتابخانه‌ی اسکندریه مانند کتاب‌های کتابخانه آشوربانیپال یا از نوع کتاب‌های امروزی ما نبود، زیرا هنوز فن چاپ اختراع نشده بود. همه‌ی آن‌ها دستنویس بود، اما نه بر صفحه‌های جدا از هم، بلکه بر ورقه‌های بلندی که بر گرد چوبی لوله می‌شد و به شکل طومار درمی‌آمد.



طومار و قلم و مرکب

در بندرگاه اسکندریه جزیره‌ی کوچکی بود که فاروس نام داشت. پس از چندی در این جزیره مناره‌ای برای فانوس دریایی ساخته شد که به نام جزیره به فاروس¹ معروف گشت. بنای آن مانند آسمان‌خراشی بود که به برجی منتهی می‌گشت و به بلندی بیش از سی طبقه بود و در برابر بناهای دیگر آن زمان که به ارتفاع یک یا دو طبقه بیش نبود، بسیار بلند و چشمگیر بود و نور آن از فرسنگ‌ها دیده می‌شد. مناره‌ی اسکندریه را یکی دیگر از عجایب هفتگانه جهان شمرده‌اند. پیشتر نام سه تا از آن‌ها را شنیده‌اید، این چهارمین آن‌ها بود.

اسکندریه به گذشت زمان بزرگترین و مهمترین بندر جهان گردید، اما اکنون سال‌هاست که مناره و کتابخانه‌ی اسکندریه و همه‌ی بناهای کهن آن از میان رفته است.

اسکندر در هیچ جا درنگ بسیار نمی‌کرد، بی آرام بود و همواره می‌خواست در حرکت و پیشروی باشد. می‌خواست جاهای ندیده ببیند و بر اقوام تازه چیره گردد. سرزمین کوچک خویس، مقدونیه و یونان را تقریباً از یاد برده بود. به جای اینکه مانند همه‌ی مردمان دیگر دلش هوای میهن کند، پیوسته از آن دور و دورتر می‌شد. چنین کسی را باید حادثه‌جو یا جهانگرد یا خودسرداری جهانگیر بخوانیم. بدین گونه آن قدر سرزمین‌های گوناگون گشود تا به دورترین نقطه‌ی هندوستان رسید.

اینجا، در هندوستان، سپاهیان‌ش را، که همواره او را همه جا همراهی کرده بودند، هوای میهن در دل آمد و خواستند که بازگردند. بیش از ده سال بود که از یار و دیار دور مانده بودند، و بیم آن داشتند که هرگز روی وطن نبینند.

اسکندر در این زمان فقط سی سال داشت، اما اسکندر بزرگ² خوانده می‌شد، زیرا فرمانروای همه‌ی جهان آن روز که اقوامی متمدن در آن می‌زیستند، شده بود. تنها، ایتالیا

¹ Pharos

² اسکندر را اروپاییان به سبب جهانگشایی‌های او بزرگ می‌خوانند. برای ما ایرانیان نیز بزرگ است اما در دشمنی با ایران. این دشمن بزرگ ایران، شهرهای ایران را تاراج کرد و ویران ساخت خونریزی‌ها کرد و کاخ شاهنشاهان هخامنشی را در تخت جمشید آتش زد. نیاکان ما او را «گجستک» یعنی ملعون می‌خوانند.

که در آن زمان هنوز مجموعه‌ای از چند شهر کوچک بی‌اهمیت بود، از قلمرو او بیرون بود. اسکندر چون دید که دیگر سرزمینی نمانده است تا آن را بگشاید، چنان نومید گشت که به گریه درافتاد! سرانجام چون دیگر جایی برای گشودن نماند، با بازگشت به یونان، چنانکه درخواست سپاهیان‌ش بود، همداستان گشت و آهسته به راه افتاد.

در راه، به بابل -شهری که زمانی بسیار پهناور و باشکوه بود- رسید. در آنجا جشنی آراست، اما در هنگامه‌ی جشن و نای و نوش ناگهان درگذشت و بدین گونه هرگز به یونان نرسید.

مرگ اسکندر در ۳۲۳ پیش از میلاد روی داد.

تا کنون کسی جز اسکندر سرزمینی بدین پهناوری نگشوده و بر آن فرمانروایی نکرده است، و تازه فقط بدین دلیل نیست که او را بزرگ می‌خوانیم.

وی تنها فرمانروای بزرگ و سردار بزرگ نبود. -شاید ازین گفته به شگفت آید-. معلمی بزرگ نیز بود. ارسطو به وی آموخته بود که چنین باشد.

اسکندر به اقوامی که چیره گشت زبان یونانی آموخت، چنانکه کتاب‌های یونانی را می‌توانستند بخوانند. آنان را به مجسمه‌سازی و نقاشی یونانی آشنا کرد، سخنان حکیمانه‌ی فیلسوفان یونان، سقراط و افلاطون و معلم خویش ارسطو، را بدانان آموخت. مردمان را مانند یونانیان به ورزش‌های پهلوانی بیورود. از این رو می‌توان گفت که وی از هر معلمی که تاکنون زیسته به گروه بیشتری از مردمان چیز آموخته است¹.

اسکندر دختر ایرانی زیبایی به نام روشنک را به زنی گرفت. اما یگانه فرزند آنان پس از مرگ اسکندر پا به جهان گذارد. بدین گونه چون اسکندر مرد، کسی نبود که پس از او فرمانروا گردد. برای اینکه همواره میان سردارانش زد و خورد بر پا باشد، پیش از مرگ آنان را گفته بود که: پس از وی نیرومندترین آنان باید فرمانروا گردد، چنانکه اروپاییان هم گاهی می‌گویند: «امیدواریم شایسته‌ترین کامیاب گردد.»

پس، سرداران با یکدیگر جنگیدند، تا ببینند چه کس پیروز می‌گردد؛ و سرانجام چهار تن از آنان که پیروزی یافتند، برآن شدند که امپراطوری پهناور او را میان خود تقسیم کنند و هر یک سهمی از آن بگیرد.

یکی از سرداران او بطلمیوس اول نام داشت و کشور مصر بهره‌ی او شد و خوب فرمانروایی کرد، اما نصیب دیگران بسیار نبود و پس از چندی از اهمیت آن‌ها بکاست و هر يك به بخش‌های تازه‌ای تقسیم شد. مانند بادکنکی که آن را باد کنند و اندک اندک بزرگ و بزرگتر شود و آخر با صدای تندی بترکد و از میان برود؛ امپراطوری اسکندر نیز روز به روز بزرگ شد و بزرگتر شد تا ناگهان از هم گسیخت و جز پاره‌های کوچکی از آن نماند.

¹ درین گفته جای سخن بسیار است!!

جنگجویی

«هرکسی پنج روز نوبت اوست.»

سرآمد بازی تنیس یا فوتبالی را در نظر آورید که بر حریف خویش که پیش از وی چند سالی بی‌شکست قهرمان بوده پیروزی یافته است. دیر یا زود مردی جوان‌تر و بهتر از او، وی را شکست می‌دهد و به نوبت چند سالی مقام قهرمانی به دست می‌آورد. کشورها و ملت‌ها نیز تقریباً چنین حالی دارند. کشوری چند گاهی قهرمان و فرمانروا می‌گردد و چون به پیری رسید، این مقام را به دیگری باز می‌گذارد. تاکنون دیدیم که:

چند گاهی نینوا قهرمان جهان بود؛ آنگاه

نوبت به بابل رسید؛ پس از آن

ایران فرمانفرمایی و سروری یافت؛ سپس

یونان؛ و دست آخر، مقدونیه فرمانروای جهان گشت.

از خود می‌پرسید که پس از پاره پاره شدن امپراطوری اسکندر قهرمان تازه‌ی جهان که گشت و نوبت فرمانروایی به که رسید.

اسکندر هنگام کشورگشایی، به سوی خاور، آنجا که خورشید برمی‌آید، و به جنوب رفت. وی را پروای سرزمین‌هایی باختر، یعنی آنجا که خورشید فرو می‌رود، نبود، رم که چندی است چیزی درباره‌ی او نگفته‌ایم، در آن هنگام جز کشور کوچکی با کوچه‌های تنگ و خانه‌های چوبین نبود و اهمیت چندانی نداشت تا توجه اسکندر را به خود برانگیزد، فکر رم در آن زمان همه آن بود که خود را از شر شهرهای همسایه نگاهدارد.



نقشه مدیترانه، کارتاژ، اسپانی و ایتالیا

این دریا در میان کشورهای اسپانیا، فرانسه، موناکو، ایتالیا، مالت، کرواسی، اسلونی، بوسنی و هرزگوین، مونته نگرو و آلبانی، یونان، قبرس، ترکیه، سوریه، لبنان، فلسطین، مصر، لیبی، تونس، الجزایر، مغرب قرار گرفته است که از راه تنگه جبل الطارق به اقیانوس اطلس و از راه کانال سوئز در مصر به دریای سرخ و در شرق از طریق تنگه های داردانل و بسفر به دریای مرمره و دریای سیاه وصل می شود.

نام مدیترانه از واژه لاتین مدی (میان) و (ترا) به معنی دریای میان سرزمین ها گرفته شده است که در منابع عربی و اسلامی از این دریا به دریای روم، دریای سفید و دریای میانه (بحرالروم، بحر متوسط، بحر ابيض) نیز یاد شده است، دریای فلسطین، دریای بزرگ و دریای مغرب از دیگر نام های قدیمی آن در متون شرقی است.

وسعت این دریا بیش از 2.5 میلیون کیلومتر مربع است که میانگین عمق آن 1500 متر و عمیق ترین نقطه ثبت شده آن 5.267 متر در محلی به نام ژرفنای کالیپسو در دریای ایونی است. دریای مدیترانه از نظر آب و هوای دارای تابستان های گرم، مرطوب و گاه خشک و زمستانهای معتدل و بارانی است. فراورده های کشاورزی در منطقه این دریا عبارتند از زیتون، انگور، پرتقال، نارنگی و چوب پنبه.

رم در میان شهرها، مانند پسرکی بود که دیگر پسرها هر دم او را بیزارند، اما به گذشت زمان ببالید و برآمد و نه تنها توانست گلیم خود را از آب بکشد، یارای جنگ سخت به پای کردن نیز یافت. آنگاه دیگر تنها به دفاع از خود راضی نشد و در جنگ هایی که با بیشتر شهرهای ایتالیا کرد، پیروزی یافت و سرانجام خود نبرده و فرمانروای همه ی موزه ی ساق بلند گردید. سپس به این سوی و آن سوی، بیرون از ایتالیا چشم انداخت تا ببیند سرزمین دیگری هست که بتواند بر آن چیره گردد.

شاید توجه کرده باشید که ایتالیا، آن موزه ی ساق بلند، بدان می ماند که جزیره ی کوچکی را به نوک پا می زند چنانکه گویی توپ فوتبال است. این جزیره سیسیل¹ نام دارد، و درست در برابر آن، در آن سوی مدیترانه شهری بود که کارتاژ² نام داشت.

¹ و ² در اصطلاح جغرافی نویسان اسلامی «مقلبه» و «قرطاجه»

کارتاژ را فنیقیان سال‌ها پیش بنیاد افکنده بودند و شهری نیرومند و پرثروت شده بود. چون این شهر بر کنار دریا بود، کشتی‌های بسیار ساخته بود و با همه‌ی بندرهای دیگر مدیترانه دادوستد می‌کرد، همان گونه که شهرهای کهن فنیقی صور و صیدا چنین می‌کردند.

کارتاژ چشم نداشت که ببیند رم چنین بزرگ می‌شود و توانا می‌گردد. به عبارت دیگر، به رم حسد می‌ورزید.

رم نیز به نوبت، به بازرگانی و ثروت کارتاژ حسد می‌برد و در پی بهانه‌ای می‌گشت تا با وی به جنگ برخیزد.

می‌دانید که ستیزه کردن و زد و خورد راه انداختن، هنگامی که در پی آن باشید، کاری ندارد. پسرکی زبان خود را درمی‌آورد. پسرکی دیگری نوک پایي بدو می‌زند و ستیزه آغاز می‌شود.

دو کشور نیز گاه‌گاه به دو کودک می‌مانند که به کمترین بهانه‌ای با یکدیگر می‌ستیزند و اگرچه نام ستیزه را جنگ می‌گذارند، در حقیقت کشمکش بی‌بیش نیست. فقط پدرانی نیستند که به میان آیند و هر دوی آن‌ها را چند سیلی بزند و شام نخورده به خوابگاه خود بفرستند.

بدین گونه، دیری نگذشت که رم و کارتاژ بهانه‌ای یافتند و با یکدیگر جنگ آغاز کردند. از آن رو که کارتازی‌ها نیز فنیقی بودند، رومیان این جنگ را جنگ فنیقی نامیدند.

چون کارتاژ بر کنار دریا واقع بود، رومیان جز با کشتی نمی‌توانستند بدانجا راه یابند و رم را هم کشتی نبود، زیرا نه مانند کارتاژ بر کرانه‌ی دریا بود و نه از کشتی‌سازی سررشته داشت؛ و اگر هم او را کشتی می‌بود، کشتیرانی نمی‌دانست.

از سوی دیگر کارتازی‌ها کشتی فراوان و بسیار داشتند و مانند همه‌ی فنیقیان، دریانوردانی کهنه‌کار و باتجربه بودند.

اما اتفاق چنان افتاد که يك کشتی شکسته‌ی کارتازی که آب آن را بر کرانه افکنده بود به دست رومیان افتاد. بی‌درنگ به تقلید از آن پرداختند. در اندک مدت يك کشتی، آنگاه کشتی دیگر و دیگر ساختند تا سرانجام دارای کشتی‌های فراوان گشتند. پس از آن، با آنکه تازه‌کار بودند به کشتی‌های جنگی کارتاژ حمله بردند.

چنین می‌نمود که پیروزی کارتازی‌ها بی‌گمان و حتمی باشد، زیرا رومیان در کشتی‌سازی و کشتیرانی تازه‌کار بودند. اما آن زمان، جنگ دریایی بدین گونه بود که به سوی دشمن می‌تاختند و کشتی خود را به کشتی‌های وی می‌زدند و آن‌ها را غرق می‌کردند. رومیان که می‌دانستند در این گونه جنگ هم‌اورد کارتازی‌ها نیستند، تدبیری اندیشیدند تا با آنان در دریا، بدان گونه که در خشکی می‌جنگند، نبرد کنند.

پس نوعی چنگک بزرگ اختراع کردند. تدبیر این بود که کشتی رومی تند از پهلوی کشتی کارتازی بگذرد، اما به جای اینکه آن را غرق سازد، این چنگک بزرگ را بدان بیندازد و آن را به سوی خود بکشد.

چنانکه دو کشتی پهلو به پهلو ی‌کدیگر شوند. آنگاه سربازان رومی از بدنه کشتی بالا رفته خود را به درون کشتی دشمن بیندازند و با آنان بدانسان که در خشکی می‌جنگند، پیکار کنند.

این تدبیر به کار زده شد.

این شیوه‌ی تازه در پیکار دریایی کارتاژی‌ها را غافلگیر کرد و نخستین بار نتوانستند حریف رومیان شوند. ولی رومیان هم نتوانستند هرچه می‌خواهند بکنند، چه کارتاژی‌ها زود شیوه‌ی جنگ آن‌ها را یاد گرفتند و رم همان گونه که پیروز شده بود، در دریا و خشکی هر دو شکست خورد.

اما سرانجام پیروز گردید و کارتاژی‌ها را شکست داد. جنگ اول کارتاژ بدین گونه پایان یافت.

ایتالیا تپیا می زند و لگدکوب می کند

اما کارتاژی‌ها شکست قطعی نیافتند. در پی فرصت بودند تا دوباره به جنگ برخیزند، چون در جنگ‌ها از روبه‌رو هم‌اورد رومیان نبودند، چنانکه پیشتر هم پیروزی نیافتند، بر آن شدند که از پشت سر با آنان پیکار کنند، نقشه‌ی آن‌ها این بود که از راه اسپانی خود را به ایتالیا برسانند و از شمال آنجا به رم بتازند.

اما نخست می‌بایست اسپانی را بگشایند تا بتوانند از آن بگذرند. این کار را کردند و آسان هم به مقصود رسیدند، زیرا سردار بزرگی به نام هانیبال¹ داشتند. ولی مشکل، درآمدن به ایتالیا از این راه و از پشت سر بود.

بالای ایتالیا، در شمال آن، رشته کوه‌های آلپ² واقع شده است.

این کوه‌ها بسیار بلند و حتی در تابستان از یخ پوشیده است و در سراسر آن پرتگاه‌ها و شیب‌های تند وجود دارد چنانکه اگر کسی پایش بلغزد فرسنگ‌ها به پایین می‌غلطد و مرگش پیش چشمش است.

بدین گونه، رشته کوه‌های آلپ بزرگترین و بهترین دیواری است که شهری یا کشوری بتواند بسازد، و البته برای رومیان باور کردنی نبود که سپاهی بتواند از این کوه‌های سخت‌گذر و سر به آسمان کشیده بگذرد.

بارها شده است که کاری را که همه کس نشدنی می‌پنداشته، کسی پیدا شده و به انجام رسانده است.

مردمان پرواز آدمی را در آسمان کاری نشدنی می‌دانستند. اما عاقبت این کار شد، و آدمی پرواز کرد. رومیان می‌پنداشتند که هیچ سپاهی را یارای گذشتن از آلپ نیست.

آنگاه هانیبال پیدا شد و پیش از آنکه رومیان به خود آیند و بجنبند، از آن گذشت.

رومیان نمی‌توانستند سپاهیان او را که قدم به قدم در هر جنگ پیروز می‌شدند، از پیشروی بازدارند. همچنین نمی‌توانستند او را از گرفتن دیگر شهرهای ایتالیا، اگر دلش می‌خواست که به گشودن آن‌ها پردازد، مانع گردند چنین می‌نمود که کار رم ساخته شده و همه‌ی ایتالیا از دست او بیرون رفته است.

در برخی از بازی‌ها، هنگامی که نتوانید از دروازه‌ی خود دفاع کنید. تدبیر خوب آن است که به دروازه‌ی حریف حمله برید.

Hannibal¹
Alps²

رم نیز همین تدبیر به خاطرش رسید. در همان هنگام که هانیبال به رم می‌تاخت، وی می‌بایست به کارتاژ که سردارش از آن دور بود و دروازه‌بان نیرومندی برای دفاع نداشت، حمله برد.

پس، جوانی رومی به نام سیپیون¹ را نامزد این کار کرد.

سیپیون نخست به اسپانی رفت و آن کشور را گرفت تا راه بازگشت هانیبال را به کارتاژ ببندد. آنگاه به آفریقا شتافت تا به خود کارتاژ حمله برد.

کارتاژی‌ها که با نبودن هانیبال و سپاهش از حمله‌ی رومیان بیمناک بودند، پیامی به وی فرستادند تا هر چه زودتر به کارتاژ بازگردد.

اما هانیبال وقتی رسید که دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود، جنگ در زاما² نزدیک کارتاژ درگرفت و این بار کارتاژی‌ها از رومیان شکستی سخت خوردند. بدین‌گونه، دومین جنگ کارتاژ در ۲۰۲ پیش از میلاد پایان یافت. یاد گرفتن این نام و این تاریخ نیز مانند به خاطر سپردن نمره‌ی تلفنی آسان است.

زاما- دو- صفر- دو

رومیان در دو جنگ بر کارتاژی‌ها پیروزی یافتند و لابد می‌پندارید که دیگر خشنود و خرسند گشته بودند. اما چنین نبود، می‌اندیشیدند که کارتاژ خوب شکست نخورده است و هنوز نیمه جانی دارد و از کجا که دوباره زنده نگردد، اندیشیدند که «آتش کشتن و اخگر گذاشتن کار خردمندان نیست³».

می‌دانید که مشیت زدن به حریفی که از پا درآمده است، جوانمردی نیست، و کارتاژ سیاه و کبود شده و از پا درافتاده بود و دیگر تصور سر برداشتن او نمی‌رفت. با اینهمه چند سال بعد، رومیان سومین بار و آخرین بار به کارتاژ حمله بردند.

کارتاژ نتوانست از خود دفاع کند و رومیان بیدادگرانه شهر را سوختند و خاکسترش را به باد دادند؛ حتی آورده‌اند که زمین را نیز شخم زدند تا هیچ‌گونه نشانه‌ای از شهر بر جای نماند و بر آن نمک پاشیدند تا رستنی در آن نروید. پس از آن دیگر کارتاژ ساخته نشد، و اکنون نمی‌توان دقیقاً دانست که جای شهر در عهد قدیم کجا بوده است.

¹ Scipio (تلفظ فرانسوی) آن که در فارسی مشهورتر است، در متن آورده شد.

² Zama

³ عبارت داخل گیومه از سعدی است.

قهرمان تازه‌ی جهان

خوب می‌توانید تصور کنید که رومیان چه اندازه از رومی بودن خویش به خود می‌نازیدند، زیرا رِم قهرمان جهان شده بود. اگر مردی گردن می‌افراخت و می‌گفت «من رومی هستم» مردمان هر کاری که می‌خواست برای او انجام می‌دادند و از گزند رساندن به او و آنچه پس از این کار برای ایشان پیش می‌آمد، سخت می‌ترسیدند.

رِم تنها فرمانروای ایتالیا نبود، فرمانفرمای اسپانی اسپانیا و آفریقا نیز بود. مانند دیگر اقوام پیش از خود، ناگهان بنای تاخت و تاز گذاشت و آن قدر کشور گشایی کرد تا سرانجام در سال ۱۰۰ پیش از میلاد، به نوبت، فرمانروای همه‌ی سرزمین‌های کرانه‌ی مدیترانه، بجز کشور مصر، گشت.

نبرده‌ی تازه‌ی جهان که بایستی سال‌ها قهرمان جهان باشد، بسیار منظم و کار دوست و فعال بود.

یونانیان هنرهای زیبا؛ بناهای زیبا، مجسمه‌های زیبا، شعرهای زیبا را دوست می‌داشتند. رومیان ساختن بناهای زیبا را از آنان آموختند و تقلید کردند اما به کارهای سودمند و به درخور، بیشتر دلبسته بودند.

به مثل، رِم که تازه بر جهان فرمانفرمایی یافته بود، بایستی بتواند به آسانی و سرعت پیک‌ها و سپاهیان خویش را از هر سو به دورترین نقطه‌ی امپراطوری برساند و بازگرداند. پس ناگزیر می‌بایست جاده داشته باشد، زیرا در آن روزگار راه‌آهن وجود نداشت. جاده‌های معمولی که فقط با خاک‌برداری و هموار کردن زمین ساخته می‌شود، به زودی ناهموار و پست و بلند می‌گردد، و در روزهای بارانی چنان گلناک می‌شود که دیگر بند می‌آید و نمی‌توان از آن‌ها گذشت.

بدین گونه، رِم به کار جاده‌سازی پرداخت. این جاده‌ها سنگفرش بود. پی جاده‌ها را به تخته سنگ‌های بزرگ می‌انباشتند و روی آن را سنگ‌های خرد می‌ریختند، سپس آن را با سنگ‌های بزرگ و پهن، فرش می‌کردند. هزاران فرسنگ از این گونه جاده‌ها در سراسر امپراطوری ساخته شد. هر کس از هر جای کشور می‌توانست به رِم برود، چنانکه سراسر راه را از روی سنگفرش بگذرد. هنوز در زبان‌های اروپایی مثلی است که می‌گوید: «همه‌ی راه‌ها به رِم می‌رسد.» این جاده‌ها به قدری خوب ساخته می‌شد که بسیاری از آن‌ها هنوز پس از دو هزار سال که از ساختن آن‌ها می‌گذرد، همچنان بر جای است.

همچنین رومیان استعداد و هنرمندی خویش را در دو مورد مهم برای آبادی و بهبود وضع شهر به کار انداختند. امروز اگر شما در شهری زندگی می‌کنید، همینکه شیر آب را ببیچانید، آب فراوان و پاک در دسترس خود خواهید داشت. در آن روزگاران، مردمان شهرها آب آشامیدنی و شست و شوی خود را از چاه یا چشمه‌های نزدیک شهر فراهم می‌کردند، تا این چاه‌ها و چشمه‌ها آلوده و پلید می‌گشت و مردمان را بیمار می‌ساخت.

اینچنین، گاهگاه به سبب این گونه آب‌های آلوده، طاعون یا بیماری واگیردار دیگری پدید می‌آمد. پیش ازین برایتان گفتم که یکی ازین بیماری‌ها در آتن شیوع یافت و مردمان را گروه گروه از میان برد.

رومیان به آب پاک نیازمند بودند. پس به جستجوی دریاچه‌ای که آب پاک داشته باشد، برخاستند؛ و چون اینگونه دریاچه‌ها اغلب فرسنگ‌ها دور از شهر بود، لوله‌های بزرگی برای آوردن آب از دریاچه به شهر کشیدند. این لوله‌ها مانند لوله‌های امروزی از آهن یا سفال نبود، از سنگ و ساروج ساخته می‌شد. اگر این آبراهه¹ها یا لوله‌ها از رودخانه یا دره‌ای می‌گذشت، پلی می‌ساختند و آن‌ها را از روی پل عبور می‌دادند، بسیاری از این لوله‌ها نیز هنوز برجاست و همچنان از آن‌ها بهره‌برداری می‌کنند.



آبراهه‌ی رومی

تا آن زمان، آب‌ها پس از شستشو و ریخت و پاش، با خاکروبه و خاشاک و هر گونه چیزهای افکندنی دیگر در جوی‌ها روان می‌شد. نگفته پیداست که این آب‌ها شهر را پلید و ناپاک می‌ساخت و خود یکی از اسباب پیداشدن بیماری طاعون بود.

اما رومیان آبروهایی زیرزمینی ساختند تا فاضلاب یعنی این گونه آب‌ها را به رودخانه یا جاهای دیگری که برای مردمان آزار و گزند در پی نداشته باشد، بکشانند.

امروز، برای شهرهای بزرگ لوله‌کشی و راه فاضلاب از چیزهای عادی و پیش پاافتاده است. اما رومیان نخستین کسانی بودند که لوله‌های آب‌گذر و آبروهای فاضلاب بسیار ساختند.

از برجسته‌ترین کارهایی که رومیان انجام دادند، وضع دستورهایی بود که هر کس از گردن نهادن آن‌ها ناگزیر بود و قانون واژه‌ی دیگری به همین معنی است، بسیاری از این قانون‌ها چنان خوب و عادلانه بود که بیشتر قوانین امروزی ما از آن‌ها گرفته شده است.

¹ Aqueduct

همه‌ی شهرهای امپراطوری باجگزار رُم بودند. از اینرو، رم پرثروت‌ترین شهر جهان گردید، میلیون‌ها از این ثروت هنگفت در ساختن بناهای زیبا در شهر، پرستشگاه‌ها برای خدایان، کاخ‌های فرمانروایان و میدان‌های بزرگ روباز یا آمفی‌تئاتر¹ برای سرگرمی و بازی مردمان، صرف شد.

آمفی‌تئاتر مانند میدان‌های بزرگ ورزشی امروز بود، اما نه برای بازی فوتبال یا والیبال، در اینجا مسابقه‌های گردونه‌رانی و پیکارهای مرگبار میان مردان، یا مردان با حیوانات وحشی یا درنده بر پای می‌شد.

گردونه، گاری بود کوچک اما چرخ‌های بزرگ داشت که دو یا چهار اسب آن را می‌کشید و مردی بر آن ایستاده آن را می‌راند. شاید گردونه‌رانی را در سیرک‌ها دیده باشید.

اما ورزشی که بیشتر پسند خاطر رومیان بود، نبرد و دست و پنجه نرم کردن شمشیربازان² با یکدیگر بود. شمشیربازان مردانی نیرومند و پر زور بودند که در جنگ‌ها اسیر رومیان شده بودند و آنان را برای سرگرمی و تفریح مردمان به جنگ با یکدیگر یا با حیوانات درنده وامی‌داشتند. جنگ شمشیربازان بسیار خونین و هولناک بود. اما رومیان از دیدن خون و خونریزی لذت می‌بردند. دوست داشتند که بینند مردی مردی دیگر یا حیوانی درنده را می‌کشد، و این، بهترین سرگرمی و تفریح آنان بود. سینماهای امروز، اگر در آن روزگار بود، نیم این لذت را هم در آنان پدید نمی‌آورد، شمشیربازان آنقدر می‌جنگیدند، تا یکی از آنان کشته شود، زیرا بنابر معهود و رسم، تا چنین نمی‌شد، رومیان خشنود می‌گشتند.

با اینهمه، اگر شمشیربازی که از پا درآمده بود، نیرو و دلاوری و جنگجویی نموده بود، مردمانی که گرداگرد ورزشگاه به تماشا نشسته بودند، شست خود را بالا می‌گرفتند، و این، نشانه‌ی آن بود که ورزشکار پیروز آمده باید از سر خون او درگذرد و دست از کشتن وی باز دارد.

بدین سبب شمشیربازی که پیروز شده بود، پیش از کشتن هم‌اورد، چشم به تماشاگران می‌دوخت تا ببیند دلخواه آنان چیست، مرگ وی یا زندگی او، اما اگر تماشاگران شستشان را رو به پایین می‌گرفتند، نشانه‌ی آن بود که باید وی را بکشد و به پیکار پایان دهد.

رم اگر چه زیباترین و ثروتمندترین شهرها شده بود، بیشتر پولی که از نقاط امپراطوری بدانجا می‌آمد، نصیب داراها و توانگران می‌گشت. اینان دم به دم داراها را می‌شدند و حال آنکه بینوایان چیزی به دست نمی‌آوردند بلکه روز به روز بینواتر و بیچاره‌تر می‌گشتند، رومیان اسیران جنگی را با خود به روم می‌آوردند و به بیگار³ می‌گرفتند. ایشان برده بودند و همه کار می‌کردند. گفته‌اند که شماره‌ی بردگان دو برابر رومیان یعنی هر يك تن رومی را دو تن برده بوده است.

سپییون که هانیبال پادشاه کارتاژ را شکست داده بود، دختری داشت به نام کرنلیاگراکا⁴ که او را دو پسر خوبرو بود و به آنان می‌نازید.

¹ Amphitheater

² این شمشیربازان را به زبان‌های اروپایی Gladiator گلادیاتور می‌گویند.

³ کار بی‌مزد

⁴ Cornelia Graccha

روزی یکی از زنان دارای رم نزد کرنلیا رفت و انگشتری‌ها و گردنبندها و دیگر زیورهای خود را به رخ او کشید و گفت که ازین گونه گوهرها بسیار دارد. پس از آنکه همه‌ی گوهرهای خود را به وی نمود، از کرنلیا درخواست که او نیز گوهرهای خود را به وی نشان دهد. کرنلیا، پسران خود را که سرگرم بازی بودند، آواز داد که درآیند و چون درآمدند دست به گردن آن‌ها انداخت و گفت: «گوهرهای من این دو پسرند».

پسرانی که در جوانی چون گوهراند، هنگامی که بزرگ شدند همچنان گوهر نمی‌مانند. اما از اینکه پسران کرنلیا همچنان گوهر ماندند، عجب خواهید کرد.

این دو پسر که گراکی¹ نام داشتند، چون بزرگ شدند، دیدند که میان توانگران و اشراف، ولخرجی بی‌اندازه است و بینوایان را بیچارگی از حد گذشته است، و در پی چاره‌ی این کار برآمدند. دیدند که بینوایان نه لب نان بخور و نمیری دارند و نه مسکنی که در آن سر به بالین آرند. پس بدان کوشیدند که بهای خواربار را پایین آورند تا بینوایان را نیز توانایی خریدن و خوردن باشد، و راهی یابند تا آنان را پاره زمینی دهند تا بتوانند در آن چیزی بکارند. در این کارها تا اندازه‌ای کامیاب هم شدند، اما ثروتمندان که نمی‌خواستند چیزی به بینوایان بدهند، نخست یکی از برادران و اندکی پس از آن، برادر دیگر را کشتند.

سرنوشت گوهرهای کرنلیا چنین بود.

Gracchi¹

شریف‌ترین همه‌ی رومیان

معمایی برایتان بگویم:

وقتی مردی سکه‌ای بسیار کهنه پیدا کرد که بر آن تاریخ «صد پیش از میلاد» ضرب شده بود. چنین چیزی درست نیست، می‌دانید چرا؟ ببینید می‌توانید بی‌آنکه به پایین صفحه نگاه کنید، پاسخ این پرسش را بگویید.*

در سال صدم پیش از میلاد، پسری در رُم پا به جهان گذاشت که ژولیوس سزار¹ نامیده می‌شد. اگر از او می‌پرسیدید که چه سالی دنیا آمده است، می‌گفت در سال ۶۵۳.

می‌دانید چرا چنین می‌گفت؟

بدان سبب که پسران رومی حساب تاریخ را از هنگام بنیاد افکنده شدن شهر رُم در ۷۵۳ پیش از میلاد نگاه می‌داشتند و سزار ششصد و پنجاه و سه سال پس از این زمان زاده شده بود، و این زمان، سال صدم پیش از میلاد می‌شود. چنین نیست؟

آن زمان، دزدان دریایی در همه‌ی جای مدیترانه راه بر کشتی‌ها می‌گرفتند. در این هنگام که رم فرمانفرمای جهان بود، کشتی‌های بسیاری از نقاط مختلف امپراطوری طلا به رم می‌بردند. دزدان این سوی و آنسوی در حرکت و در کمین کشتی‌ها بودند تا آن‌ها را گرفتار سازند و طلاها را به تاراج ببرند.

هنگامی که سزار جوان شده بود، وی را به جنگ این دزدان دریایی فرستادند و او اسیر دزدان گشت. دزدان وی را زندانی کردند و پیام فرستادند که تا رُم پولی هنگفت نفرستد، سزار را به رم باز نخواهند گرداند. سزار می‌دانست که اگر پول فرستاده نشود، او را می‌کشند و نیز می‌دانست که به هر حال ممکن است کشته شود. اما نه تنها ترس به خود راه نداد، دزدان را نیز گفت که اگر زنده ماند و پایش به رم رسید، دوباره با کشتی‌های جنگی باز خواهد گشت و یکایک آنان را به کیفر خواهد رساند، با وجود این، چون سرانجام پول رسید، سزار را آزاد ساختند و پنداشتند که وی لافی زده است و جرأت نخواهد کرد که آنچه را گفته است انجام دهد. به هیچ روی باور نمی‌کردند که سزار یارای بازگشتن و گرفتن آن‌ها را داشته باشد. اما سزار چنانکه گفته بود بازگشت و همه را گرفتار ساخت و چنانکه شیوه‌ی رومیان در کیفر دادن دزدان بوده آنان را به دار آویخت.

سرزمین‌های دوردست امپراطوری همواره با روم می‌جنگیدند. برای اینکه خود را از بند فرمان وی آزاد سازند؛ و ناگزیر رم همیشه سرداری را با سپاهیان‌ش به این گونه جاها می‌فرستاد. چون سزار در سرکوبی دزدان دلاوری نموده بود، سپاهی به او دادند

* مردمانی که در سال صدم پیش از میلاد می‌زیستند، نمی‌دانستند که مسیح چه وقت به دنیا خواهد آمد و از این رو نمی‌توانستند چنین تاریخی بر سکه‌های خویش ضرب کنند.
¹ Julius Caesar سزار را به فارسی قیصر می‌گوییم.

و وی را برای جنگ به دو تا ازین سرزمین‌های دوردست، اسپانی و ناحیه‌ی شمال اسپانی یعنی کشور گل¹ که اکنون فرانسه نامیده می‌شود، فرستادند.

سزار این سرزمین را گشود و شرح جنگ‌های خود را به زبان لاتینی که البته زبان مادریش بود، نگاشت. این کتاب که به «یادداشت‌های سزار» معروف است، نخستین کتابی است که آموزندگان زبان لاتینی به خواندن آن می‌پردازند.

در سال پنجاه و پنج پیش از میلاد، سزار با کشتی به جزیره‌ی بریتانیا یعنی انگلستان کنونی رفت و آنجا را گشود و سال بعد یعنی در پنجاه و چهار پیش از میلاد بازگشت.

سزار به سبب شیوه‌ی کشورگشایی و فرمانروایی خویش در بخش‌های باختری امپراطوری روم، بلند آوازه شده بود و ازین گذشته با سربازان خویش نیز به مهربانی رفتار می‌کرد.

در همین هنگام، سردار دیگری در رم می‌زیست که نامش پمپه² بود. پمپه در بخش‌های خاوری امپراطوری جنگیده و فاتح و کامروا گشته بود. پمپه از بهترین دوستان سزار بود. اما چون دید که وی سرزمین‌های بسیار گشوده و اینهمه محبوب سربازان است، بر او حسد ورزید. توجه کنید که بیشتر ستیزه‌ها و جنگ‌ها فقط زاده‌ی حسد است. پیش ازین درباره‌ی دو نمونه از این گونه جنگ‌ها، سخن گفتیم.

پس، چون سزار و لشکریانش را از کشور دور دید، به سنا³ رفت و نمایندگان را وادار کرد که به سزار دستور دهند که سپاهسالاری را ترك گوید و به رم بازگردد.

چون این فرمان سنا به سزار رسید، چندی در اندیشه فرو رفت. سپس بر آن شد که همچنان با حفظ سپاهسالاری یعنی فرماندهی بر سپاهیان خویش به رم باز گردد، یعنی نه همین فرماندهی را ترك نگوید، بلکه خود و سپاهیانش بر رم نیز فرمانروایی کنند.

آن زمان، رود کوچکی به نام روبیکن⁴ رم را از بخشی که سزار بر آن فرمانروایی داشت، جدا می‌کرد. قانون روم به هیچ سرداری اجازه نمی‌داد که با سپاهیان آماده‌ی جنگ ازین رودخانه بگذرد. این، خطی بود که هیچ فرمانده‌ای حق گذشتن از آن را نداشت، زیرا رومیان را بیم آن بود که اگر سرداری با سپاهیان خود از آن بگذرد و به رم نزدیک شود، خود را شاه خواند.

وقتی که سزار برآن شد که از فرمان رم سربتابد، با سپاهیان خویش از رودخانه گذشت و به سوی رم پیش راند.

اکنون، اروپاییان خطی ازین گونه را که حایل میان آرامش و خطر است، روبیکن می‌خوانند و وقتی که می‌گویند «از روبیکن گذشت» مراد آن است که کسی پا از گلیم خویش فراتر نهاده و برای انجام دادن مقصود خود به کار دشوار و خطرناکی دست زده است.

Gaul¹

Pompey²

مجلس قانونگذاری رُم³

Rubicon⁴

پمپه، چون شنید که سزار به سوی رم به راه افتاده است، به شتاب به یونان گریخت. چند روز بعد سزار به رم آمد و نه همین پیشوای رم شد، فرمانروای سراسر ایتالیا نیز گردید. آنگاه از پس پمپه به یونان تاخت و با او جنگید و او را شکستی سخت داد.

این هنگام که پمپه دستش از حکومت کوتاه شده بود، سزار فرمانروای سراسر امپراطوری روم گردید.

مصر هنوز از آن روم نبود. سزار به مصر لشکر کنید و آنجا را گشود. این زمان، شهبانوی زیبایی به نام کلئوپاتر بر مصر فرمانروایی می‌کرد. کلئوپاتر چنان دلربا بود که هرکس به دیدار او دل از دست می‌داد و گرفتار عشق او می‌گشت.

کلئوپاتر به دلربایی و طنازی پرداخت و چنان دل از سزار ربود که وی جز عشق‌ورزی با کلئوپاتر، همه چیز را فراموش کرد. سرانجام با اینکه مصر را گشوده بود، همچنان کلئوپاتر را شهبانوی آن سرزمین کرد و فرمانروایی داد.

درست در همین هنگام، مردمان دورترین بخش خاوری امپراطوری شورش کردند و خواستند که سر از بند فرمانبرداری از رومیان، رها سازند. سزار مصر را ترک گفت و به شتاب بر دشمنان تاخت و شورش را خواباند و مژده‌ی پیروزی را به کمترین توصیفی که از جنگی می‌توان کرد به رم فرستاد. این پیغام فقط سه کلمه بود، اگرچه پیک می‌توانست هزاران کلمه را هم برساند. سزار پیامی فرستاد که حتی برای تلگراف نیز بس کوتاه بود. او چنین نوشت: «آمدم، دیدم، گشودم»¹.

وقتی که سزار به رم بازگشت، مردمان خواستند که او را شاه کنند، یا گفتند که خیال دارند او را به پادشاهی برگزینند.

سزار خود بنقد، بزرگتر از شاه بود، زیرا بر سراسر امپراطوری فرمانروایی داشت. اما او را شاه نکردند، زیرا از پانصد و نه پیش از میلاد که تارکن را از رُم بیرون کردند، دیگر شاهی بر رم حکومت نکرد. رومیان از شاه بيمناك و بيزار بودند، یا چنین ادعا می‌کردند.

پاره‌ای از مردم اندیشیدند که سزار کم‌کم پُر زورمند شده است و برگزیدنش به پادشاهی مصیبتی خواهد بود. پس، برای نجات از مصیبتی چنین، توطئه‌ای کردند. یکی از توطئه‌کنندگان مردی بود بروتوس نام و از بهترین دوستان سزار.

روزی که سزار آهنگ دیدار سنای رُم داشت، توطئه‌کنندگان در گوشه‌ای کمین کردند تا سزار پدیدار شود. من دانش‌آموزانی رادیده‌ام که همین‌گونه کمین می‌کنند تا همشاگردی آنان که از او کینه به دل دارند، از مدرسه بیرون بیاید.

سزار پیش آمد و درست در همان دم که می‌خواست به سنا درآید. توطئه‌کنندگان گرداگرد او را گرفتند و یکی پس از دیگری به وی خنجر زدند.

¹ به لاتینی: Veni, Vidi, Vici، ونی، ویدی، ویچی.

سزار که غافلگیر شده بود، کوشید که از جان خود دفاع کند، اما چیزی جز قلم همراه نداشت و با قلم هم کاری از پیش نمی‌رفت، هر چند که گفته‌اند: «قلم نیرومندتر از شمشیر است».

سزار وقتی که چشمش به بروتوس بهترین دوستش افتاد و دید که به وی خنجر می‌زند، دلش شکست، و تسلیم شد. آنگاه فریاد برآورد: «بروتوس، تو هم!¹» و از پای درآمد.

این واقعه در چهل و چهار پیش از میلاد روی داد.

آنتوان، یکی از دوستان حقیقی سزار، بر سر جنازه‌ی او نطقی کرد و سخنان او چنان گروهی را که بر وی گرد آمده بودند به هیجان آورد که اگر کشندگان سزار به چنگشان می‌افتادند، همه را ریزریز می‌کردند.

شکسپیر، شاعر نامبردار انگلیسی نمایشنامه‌ای به نام «ژول سزار» نوشته و ماه ژویه اروپایی (هفتمین ماه) از نام این سردار رومی آمده است.

به عقیده‌ی شما، آنتوان چه کسی را درین نطق، «شریفترین همه‌ی رومیان، خواند؟»

ژول سزار را؟

نه، اشتباه می‌کنید، بروتوس دوست سزار را که بر او خنجر زده بود «بزرگوارترین همه‌ی رومیان» خواند.

به عقیده‌ی شما چرا چنین گفت؟

اگر سخنان آنتوان را در پایان نمایشنامه‌ی شکسپیر خوانده باشید، به دلیل آن پی خواهید برد.²

قیصر به زبان لاتینی «کایزر³» تلفظ می‌شود. تا چندین سال پیش، پادشاهان آلمان را نیز کایزر و پادشاهان روس را چیزی نزدیک به همین تلفظ یعنی تزار می‌خواندند.

¹ این جمله نیز در زبان لاتینی معروف است؛ «ات تو، بروته» Et tu, Brute!

² سخنان آنتوان این بود: این (= بروتوس) در میان ایشان (=کشندگان) شریف‌ترین رومیان بود. همه توطئه‌گران، الا او، آنچه را که کردند از حد قیصر بزرگ بود. او تنها از سر صدق به خیراندیشی همه و روی مصلحت عام یکی از ایشان شد. تراژدی قیصر ترجمه‌ی ف. شادمان ۱۳۳۴ تهران سر ۱۳۶.

³ Kaiser

امپراطوری که او را به خدایی رساندند

مردی که شهری یا خیابانی به نام او باشد، شهره و بلندآوازه است. آیا دلتان می‌خواهد که شما هم کاری بزرگ انجام دهید تا خیابانی را به نام شما بخوانند؟

انگار کنید که یکی از ماه‌های دوازده‌گانه‌ی سال به نام شماست و میلیون‌ها مردم همواره نام شما را می‌گویند و می‌نویسند!

اینک من از مردی با شما سخن خواهم گفت که نه همین یکی از ماه‌های سال به نام اوست، بلکه او را خدا نیز خوانده‌اند.

پس از آنکه سزار کشته شد، سه تن فرمانفرمای امپراطوری روم گردیدند. یکی از اینان آنتوان، دوست سزار، بود که بر سر جنازه‌ی او نطق کرد. دیگری پسرخوانده‌ی سزار اکتاویوس¹ بود. حاجتی به دانستن نام سومی ندارید، زیرا به زودی آنتوان و اکتاویوس او را از میان برداشتند. اما هنوز از کار این سومی آسوده نشده بودند که هر يك برضد دیگری به توطئه پرداخت تا سهم او را از چنگش بدرآورد.

فرمانروایی بر بخش‌های خاوری امپراطوری نصیب آنتوان گردید. پایتخت این بخش، اسکندریه در مصر بود و آنتوان بدانجا رهسپار گشت. آنتوان نیز مانند قیصر دلباخته‌ی کلئوپاتر شد و سرانجام او را به زنی گرفت.

اکتاویوس که بخش‌های باختری سهم او شده بود، با آنتوان و کلئوپاتر به جنگ برخاست و عاقبت هر دو را شکست داد. آنتوان از غصه‌ی این شکست خود را کشت.

کلئوپاتر زن آنتوان، همچنانکه دل از قیصر و آنتوان برده بود، با اکتاویوس نیز بنای طنزایی و دلربایی گذاشت تا بدین گونه او را گرفتار خود سازد و بر او چیره گردد.

اما دلربایی او در اکتاویوس درنگرفت. اکتاویوس مردی دیگر بود و قیصر و آنتوان مردانی دیگر. وی مردی خونسرد و با پشتکار بود و از عشق‌بازی خوشش نمی‌آمد. نمی‌خواست که زنی دل از او برباید و او را از هدف خود که بزرگترین مرد جهان شدن بود، باز دارد.

کلئوپاتر دید که این نیرنگ در اکتاویوس درنگرفت. آنگاه شنید که می‌خواهند او را به رم ببرند و در خیابان‌های شهر بگردانند، همان کاری که با اسیران جنگی می‌کردند. وی تاب تحمل چنین رسوایی را نداشت و برآن شد که بدین کار تن درنهد. پس ماری کوچک اما بسیار زهری و کشنده را به دست گرفت و سینه خود را گشود تا مار او را گزید و بدین گونه جان سپرد.

Octavius ¹

این هنگام، اکتاویوس فرمانروای همه‌ی کشورهای بود که به رم تعلق داشت، و چون بدان شهر بازگشت همه‌ی مردم او را امپراطور خواندند.

آنگاه نام خویش را رها کرد و خود را اگوست¹ سزار یعنی «اعلی‌حضرت قیصر» خواند، این واقعه در سال بیست و هفت پیش از میلاد روی داد. رم از دست شاهان خود در پانصد و نه پیش از میلاد آسوده شده بود، اما ازین زمان امپراطورانی پیدا کرد که بزرگتر از پادشاهان بودند، زیرا بر کشورهای بسیار فرمانروایی می‌کردند.

این زمان که اکتاویوس نام خویش را به اگوست سزار تغییر داده و تنها مالک و رئیس امپراطوری پهناور روم گردیده بود، سی و شش سال داشت. شاید وسعت خاک روم در آن زمان به اندازه‌ی خاک ایالات متحده‌ی آمریکای شمالی و جمعیت آن به اندازه‌ی جمعیت کنونی شهر نیویورک بوده است.

اگوست بدان پرداخت که رم را شهری زیبا کند، پس بسیاری از بناهای آجری پیشین را ویران کرد و بجای آن‌ها بناهای تازه و زیبایی از مرمر ساخت، اینچنین؛ اگوست همواره به خود می‌نازید که: رم را که آجری بود، مرمری کرده است.

یکی از باشکوه‌ترین بناهای رم، پانتئون² بود که معنی آن، پرستشگاه «همه‌ی خدایان» است. پانتئون را با پارتئون در آتن اشتباه نکنید و به هم نیامیزید، زیرا اگرچه تلفظ آن‌ها با هم شبیه است، کاملاً باهم فرق دارند و معانی آن‌ها از یکدیگر متفاوت است. پارتئون از واژه‌ی پارتنوس³ نام دیگر الهه آتنه آمده است؛ اما پانتئون از دو کلمه‌ی «پان و تئون⁴» آمده که به معنی «همه‌ی خدایان» است.

پانتئون را گنبدی از ساروج و به شکل کاسه‌ای وارونه بود و بر بالای آن روزنی کوچک بود. این روزن هر چند همواره باز بود، بلندی بنا چنان بود که اگر باران به درون آن می‌ریخت، کف آن را تر نمی‌کرد و پیش از آنکه به پایین برسد بخار می‌شد.

شهر، چنان با بناهای زیبا و شگفت‌انگیز خود باشکوه شد و چنان پایدار و ماندنی نمود که آن را شهر جاویدان خواندند و هنوز هم آن را به همین لقب یاد می‌کنند.

میدانی عمومی در رم بود که فروم⁵ (بازارگاه) خوانده می‌شد. در این میدان بازارهای فروش تشکیل می‌شد و مردم برای همه‌گونه کاری اجتماع می‌کردند. در پیرامون میدان، پرستشگاه‌هایی برای خدایان، دادگاه‌ها و بناهای عمومی دیگر ساخته شده بود. این دادگاه‌ها نیز همانند پرستشگاه‌های یونانیان بود، فقط ستون‌ها به جای اینکه بیرون بنا ساخته شده باشد، در درون آن ساخته شده بود.

Augustua Cisaar¹

Pantheon²

Parthenos³

Pan-theon⁴

Forum⁵



بازارگاه (فروم) رومی

طلاق نصرت‌هایی نیز برای برپا ساختن جشن هنگام فتح‌های بزرگ ساخته بودند. هنگامی که سرداری فاتح از جنگ بازمی‌گشت، خود و سربازانش از میان طاق نصرت‌ها با غرور و سرافرازی رژه می‌رفتند.

در رم آمفی‌تئاتری بود که گفته‌اند گنجایش آن بیش از هر بنایی بود که تا امروز ساخته شده است. بیش از دویست هزار تن تماشاگر می‌گرفت. این میدان به نام ماکزیموس¹ خوانده می‌شد. اما سرانجام آن را ویران کردند تا به جای آن بناهای دیگر بسازند.

آمفی‌تئاتر دیگری نیز به نام کولوسئوم² وجود داشت که اندکی پس از مرگ اگوست ساخته شده بود. گنجایش آن نزدیک به گنجایش بزرگترین میدان ورزش امروزی در آمریکا بود. جنگ شمشیربازان با یکدیگر یا با حیوانات -که بیشتر برایتان گفتیم- در این میدان انجام می‌شد. این میدان هنوز برجاست و با اینکه به ویرانی افتاده، شما می‌توانید در همانجا که امپراطوران روم به تماشای نمایش می‌نشستند، بنشینید و جایگاه جانوران درنده و درهایی را که از این جایگاه به میدان باز می‌شد و حیوانات را به صحنه‌ی نمایش می‌راندند، و حتی لکه‌های خون را بر اطلس‌هایی که به خون مردان با حیوانات کشته شده، آغشته گشته است، ببینید.

نویسندگان نامداری در زمان اگوست، که عصر اگوست نیز خوانده می‌شود، می‌زیستند. دو تن از نامبردارترین شعرای لاتین، که هر کس که زبان لاتین می‌آموزد پس از خواندن «یادداشت‌های سزار» شعرهای آنان را می‌خواند، درین عصر می‌زیستند. یکی از این دو ویرژیل، و دیگری هُراس³ است، ویرژیل داستان سرگردانی اِنه‌ی تروایی را که سرانجام در ایتالیا سر و سامانی یافت و نیای رموس و رومولوس بود، سروده است. اما هراس غزل‌های کوتاه و بسیاری گفته است که سرودهای عاشقانه زنان و

Circus maximus¹

Colosseum²

Horace³

مردان چوپان و نغمه‌های زندگی روستایی و کشاورزی است. مردمان غزل‌های او را دوست دارند و بسیاری از غربیان هنوز نام وی را بر فرزندان خویش می‌گذارند.

وقتی که اگوست سزار مرد، او را خدا خواندند، زیرا کارهای بسیاری برای رم کرده بود. پرستشگاه‌هایی برای پرستش او ساختند و هشتمین ماه سال را به نام او اگوست¹ نامیدند.

¹ در تقویم‌های فارسی تلفظ فرانسوی آن یعنی «اوت» نوشته می‌شود.

عیسی مسیح و دین او

اگوست سزار فرمانروای جهان بود.

او رُم را آجری دیده و مرمری ساخته بود.

یکی از ماه‌های سال به نام اوست و او را خدا خوانده بودند.

لابد، هیچکس بزرگتر از او نبود؟

اما، یکی بزرگتر از او درست در همان زمان می‌زیست، فرمانروایی بزرگتر با قلمروی بزرگتر و توانایی و سرافرازی بیشتر، هرچند اگوست خود از او آگاهی نداشت و تا زنده بود و چشم از جهان بست، چیزی درباره‌ی او نشنید.

این مرد در بخش خاوری امپراطوری در دهکده‌ی بسیار کوچکی که «بیت لحم» نام داشت، زاده شد و نامش عیسیای مسیح بود، تا سال‌ها پس از زاده شدن مسیح، جز خانواده و دوستانش کسی کمترین آگاهی از زادن او و احوال وی نداشت.

مسیح یهودی و فرزند درودگری بود. مانند پسران و جوانان در کارگاه پدرش کار می‌کرد و به سادگی روزگار می‌گذراند. تا سی سالش نشد به راهنمایی و موعظه‌ی مردم نپرداخت. در این هنگام دعوت آغاز کرد و آنچه را که امروز دین مسیح می‌خوانیم، به مردمان آموخت.

گفت که: خدا یکی است.

محبت و برادری را به مردم آموخت و گفت که هر کس باید هم‌نوع خویش را چون خود دوست بدارد.

این اندرز عالی را او به مردم داد که: «با دیگران همان کن که چشم داری دیگران با تو کن.»

به مردمان آموخت که پس از مرگ، زندگی دیگری هست که زندگی کوتاه این جهان مقدمه‌ی آن به شمار می‌آید. از این رو باید گنجینه‌ای از کارهای نیک خود در این جهان، بدان جهان فرستند.

یهودیانی که بینواتر بودند، سخنان او را شنیدند و به موعظه‌های او ایمان آوردند. چنین می‌پنداشتند که او آنان را از بند فرمانبرداری از قانون‌های رومیان که سخت از آن‌ها بیزار بودند، آزاد خواهد ساخت.

اما پیشوایان بزرگ یهود از موعظه‌های او بیمناک بودند، زیرا گروه بسیاری آن‌ها را شنیده و به کار بسته و بدو گرویده بودند. پس، برای کشتن او توطئه‌ای ساختند.

یهودیانی که این توطئه را ساخته بودند، نمی‌توانستند بی‌اجازه پیلاتس¹ فرماندار رومی آن بخش از امپراطوری که عیسی در آن زندگی می‌کرد، به گشتن او اقدام کنند. پس نزد پیلاتس رفتند و گفتند که عیسی بر آن سر است که خود را شاه سازد. آری عیسی همواره می‌گفت که در عالم بالا پادشاه است نه بر روی زمین. یهودیان می‌دانستند که پیلاتس را پروای تعالیم و موعظه‌های عیسی نیست، زیرا در امپراطوری روم همه گونه دینی بود. پاره‌ای بت‌پرست و برخی خورشید یا ماه پرست و جز آن بودند و دین تازه‌ی دیگری که به آن همه دین‌ها افزوده می‌شد، به حال رومیان تفاوتی نمی‌کرد، و عیسی را تنها به سبب دین تازه‌ای که آورده بود و موعظه‌های او نمی‌گشتند. اما می‌دانستند که اگر به پیلاتس بگویند که عیسی می‌خواهد خود را شاه سازد و پیلاتس این سخن را باور کند، وی را به دار خواهد آویخت. پیلاتس سخنان اینان را باور نکرد. اما به هر حال، سخنان یهودیان چه راست چه دروغ، کشتن عیسی برای او بدین سبب یا به هر سبب دیگر دشوار نبود، می‌خواست که دل پیشوایان یهود را به دست آورد. پس گفت چون آنان چنین می‌خواهند، عیسی را می‌کشد و بدین گونه، عیسی به صلیب آویخته شد.



اینک انسان اثر آنتونیو سیزری: پیلاتس در حال نشان دادن مسیح دربند به مردم اورشلیم

عیسی دوازده تن از یاران خود را برای نشر و آموختن تعالیم خود برگزیده بود که آنان را حواریان می‌خوانند. پس از به دار آویخته شدن عیسی، این دوازده تن به اطراف پراکنده شدند تا اندرزهای عیسی را به مردم بیاموزند. کسانی که به این سخنان ایمان می‌آوردند و از آنها پیروی می‌کردند، شاگردان مسیح یا مسیحی خوانده می‌شدند. حواریان آموزگاران و مسیحیان شاگردان آنان بودند.

رومیان می‌پنداشتند که این حواریان می‌خواهند امپراطوری تازه‌ای ایجاد کنند و مخالف روم و امپراطورند و ناگزیر باید دستگیر و به زندان افکنده شوند. ازین رو

¹ Pontius Pilatus

مسیحیان معمولاً در نهانگاه‌ها و دور از چشم بیگانگان گرد هم جمع می‌شدند، حتی گاه به دخمه‌های زیرزمین می‌رفتند تا کسی پی به اجتماع آن‌ها نبرد.

اما پس از چندی پیشوایان مسیحیان گستاخ‌تر شدند. از نهانگاه‌ها به درآمدند، و با آنکه می‌دانستند دیر یا زود به زندان افکنده یا کشته خواهند شد، آشکارا به دعوت مردم به دین مسیح پرداختند.

به راستی، چنان به اندرزها و آموزش‌های عیسی ایمان داشتند که مرگ در راه او برای آنان لذت‌بخش بود، همچنانکه او نیز به خاطر آنان به صلیب آویخته شد.

در صد سال نخستین پس از مسیح، گروه بسیاری از عیسویان را کشتند، زیرا آنان را خائن می‌پنداشتند. کسانی را که در راه دین کشته می‌شوند، شهید می‌خوانیم. نخستین شهید راه دین مسیح استیون¹ بود. وی را در سال سی و سوم میلادی سنگسار کردند.

یکی از مردانی که در سنگسار کردن استیون کوشش بسیار کرد، شاعول نام داشت. وی یک تن رومی بود که مانند دیگر رومیان ازین کار خویش به خود می‌بالید. می‌پنداشت که مسیحیان دشمن کشور وی اند، و از گوشمال دادن و آزار رساندن بدیشان، هیچ کوتاهی نمی‌کرد. اما ناگاه شوری در دلش پدید آمد و به دین همانان که آنهمه در آزارشان می‌کوشید، گروید. آنچه شاعول در آغاز می‌کرد، از روی ایمان بود، نه ظاهر سازی.

سرانجام با آنکه هرگز مسیح را ندیده بود، یکی از مسیحیان سرشناس و آموزگاران دین مسیح گردید و همان است که رومیان او را پل می‌خوانند. پل یا پولس² سخت و به جد، همچنانکه پیشتر بر ضد دین مسیح می‌کوشید، در راه ترویج آن فداکاری‌ها کرد. عاقبت او نیز محکوم به مرگ شد. اما چنانکه گفتیم پولس تابع روم بود و یک تن رومی را قاضیانی که تابع روم نبودند، نمی‌توانستند به مرگ محکوم سازند. و تازه اگر رومی محکوم به مرگ می‌گشت، به دار آویخته نمی‌شد. پس پولس به پیشگاه امپراطور فراخوانده شد و او را به زندان افکندند و گردن زدند. از این رو او را پولس پاک³ می‌نامند.

یکی دیگر از حواریان بزرگ پتر⁴ یا پطرس⁵ است. مسیح به او گفته بود: «من کلیدهای حکومت آسمان را به تو می‌سپارم.» پطرس را نیز به زندان افکندند و به مرگ و آویخته شدن به صلیب محکوم ساختند. اما او درخواست کرد که وی را سرنگون به دار آویزند و اندیشید که اگر او را مانند مسیح به دار آویزند، افتخاری بس بزرگتر و بالاتر از شأن اوست. بدین سبب بزرگترین کلیسای جهان به نام «پطرس پاک⁶» در رُم ساخته شد.

اما در حدود پانصد سال بعد، اروپاییان سال زادن مسیح را آغاز گاه‌شماری خود گرفتند.

¹ Stephen

² Paul چنانکه در ترجمه فارسی کتاب مقدس آمده است.

³ Saint Pain

⁴ Peter

⁵ چنانکه در ترجمه فارسی کتاب مقدس آمده است.

⁶ Saint Peter

درین زمان اشتباهی کردند. معلوم شد که مسیح در حقیقت چهار سال پیش از آن سالی که می‌پنداشتند زاده شده، پا به جهان گذارده است. اما وقتی به این اشتباه پی بردند که دیگر دیر شده بود و تغییر دادن تاریخ ممکن نبود.

کشتار و وحشت

وقتی من سگی درشت اندام از جنس سگ‌های ممتاز¹ داشتم و این سگ بهترین دوستی بود که پسرکی می‌توانست داشته باشد. پیش از آنکه من صاحب این سگ گردم، کسی دیگر بر او نام گذاشته بود، اما این کس، هر که بود یا از تاریخ آگاهی نداشت و یا در نامگذاری بی‌ذوق و سلیقه بود. نام سگ را نرون گذاشته بود، و سگی هم اگر بداند که نرون پیشتر نام چه کسی بوده است، از چنین نامی بیزار می‌گردد.

در هر داستان دلکشی معمولاً يك پهلوان زرنگ و تبهکار وجود دارد تا داستان را گیراتر و جالب‌تر کند. نرون هم تبهکار تمام عیار تاریخ است. وی امپراطور روم بود و اندکی پس از مسیح می‌زیست و او را خونخوارترین و تبهکارترین و ترسناکترین فرمانروایی شمرده‌اند که تا کنون در جهان آمده است.

وی مادر خود را کشت.

زن خود را کشت.

معلم خود را که سنیک² نام داشت نیز کشت، بدینگونه که وی را فرمان داد تا رگ‌های خویش را باز کند. بیچاره سنیک معلمی خوب و دانشمندی فرزانه بود. گویا پطرس پاك و پولس پاك را نیز به دستور نرون کشته باشند، زیرا شهادت آن دو در همین زمان روی داده است.

نرون از رنج و سختی دادن به دیگران لذت فراوان می‌برد. دوست داشت که ببیند مردم در چنگال حیوانات وحشی از هم دریده می‌شوند، و ازین کار بسیار خوشش می‌آمد. من کودکانی را دیده‌ام که دوست دارند به سگان سنگ بزنند و آنان را به ناله درآورند، یا بال پروانه‌ها را بکنند. این گونه کودکان باید صفتی از نرون در نهاد خود داشته باشند. به عقیده شما چنین نیست؟

اگر کسی مسیحی بود، همین برای نرون بهانه‌ای بود که او را به ناگوارترین وضعی شکنجه دهد. نرون برخی از مسیحیان را قیراندود کرد و گرداگرد باغ خویش گذارد و آن‌ها را آتش زد، چنانکه گفتی مشعل می‌افروزد.

حتی گفته‌اند که رم را آتش زد تا از دیدن شهر در حال سوختن، لذت برد. آنگاه بر فراز برجی رفت و درحالی که زبان‌های آتش را که به اطراف گسترده می‌شد، تماشا می‌کرد، به نواختن چنگ پرداخت. مثلی مشهور است که: «هنگامی که رم در آتش می‌سوخت، نرون ویولون می‌زد.» اما آن زمان ویولون نبود و می‌دانیم که نرون نوعی چنگ را می‌نواخته است. شهر يك هفته شب و روز در آتش سوخت و بیش از

¹ از جنس سگ ارض جدید (Newfoundland) در آمریکای شمالی.

² Seneca - تلفظ فرانسوی آن در متن آورده شد که مشهورتر است.

نیم آن از میان رفت. آنگاه نرون مسیحیان را متهم ساخت که شهر را آتش زده‌اند. آیا شما هرگز گناهی را که خود کرده‌اید به گردن دیگری می‌اندازید؟

پاره‌ای برآند که نرون دیوانه بود و امیدواریم که همین گونه بوده باشد، زیرا دشوار می‌توان باور کرد که از آدمی چنین کارها سر بزند، مگر آنکه دیوانه باشد.

نرون برای خود کاخی باشکوه ساخت و صدف و طلای گزاف در آراستن آن به کار برد. این کاخ به «خانه‌ی زرین نرون» معروف بود.

در پیش در این کاخ مجسمه‌ی مفرغی عظیمی از خودش به بلندی ۱۶ متر برپا داشته بود. پس از چندی خانه‌ی زرین و مجسمه کلان وی هر دو خراب شد. اما میدان ورزش و تماشای کولوسئوم را که اندکی پس از آن ساخته شد، به مناسبت همین مجسمه‌ی نرون که وقتی آنجا بوده است، چنین می‌خواندند، زیرا معنی آن در لاتینی «کلان» است.

نرون بسیار خودبین و خودپسند بود. می‌پنداشت که بسیار خوب شعر می‌گوید و آوازی بس دلنشین دارد. با آنکه هم بد شعر می‌گفت و هم بد آواز می‌خواند، سخت شیفته‌ی خودنمایی بود و کس را زهره‌ی آن نبود که به وی بخندد. اگر کسی این گستاخی و بی‌پروایی را می‌کرد که وی را دست ببندازد یا زیر لب خنده کند، بی‌هیچ درنگ او را می‌کشت.

رومیانی که مسیحی نبودند، نیز از نرون دل خوشی نداشتند و از وی بدشان می‌آمد. پس توطئه‌ای ساختند تا او را از میان بردارند. اما پیش از آنکه فرصت انجام دادن کاری به دست آورند، نرون از قصد آنان آگاه گشت و برای اینکه خود را از ننگ کشته شدن به دست مردم رم برهاند، برآن شد که خود خویشتن را بکشد. اما چنان بددل^۱ بود که توانست خویشتن را راضی سازد که خود خنجر به قلب خویش فرو کند. ولی در همان حال که وی خنجر را به سینه‌ی خویش برده بود و مرددوار می‌نالید، غلام او که برای پایان دادن به کار ناشکیبا بود، تیغه‌ی خنجر را به سینه‌اش فرو برد. بدین گونه، رم از دست بدترین فرمانروایان خود آسوده گشت.

این، بخش نخستین کشتار و وحشت بود، اینک بخش دوم آن:

یهودیان اورشلیم نمی‌خواستند که رم فرمانروای آنان باشد. هرگز نخواستند بودند. ولی می‌ترسیدند که در این باره دست به کار بزنند. اما سرانجام در سال ۷۰ میلادی شورش کردند، یعنی گفتند که دیگر از رم فرمانبرداری نخواهند کرد و باج نخواهد پرداخت. امپراطور فرزند خویش، تیتوس^۲ را با سپاهی بدانجا فرستاد که شورش را بخواباند و آنان را مانند کودکان نافرمان ادب کند.

یهودیان در اورشلیم گرد آمدند تا در برابر رومیان ایستادگی کنند. اما تیتوس شهر را با همه‌ی یهودیانی که در آن بودند و شماره‌ی آنان را یک میلیون دانسته‌اند، نابود ساخت. آنگاه همه‌ی زیورهای پرستشگاه بزرگ آنجا را تاراج کرد و با خود به رم برد.

^۱ ترسو

^۲ Titus

به افتخار این پیروزی، طاق نصرتی در میدان بزرگ رم ساختند و تیتوس و سپاهیان فاتحانه از زیر آن گذشتند. بر این طاق نصرت نقشی کنده بودند که تیتوس را نشان می‌داد که اورشلیم را ترك می‌گوید و زیورها را با خود به رم می‌برد. برجسته‌ترین و بزرگترین این زیورها، شمعدان زرین هفت شاخه‌ای بود که از پرستشگاه برگرفته بودند. امروز نیز شمعدان‌های برنجی بسیار به همان شیوه می‌سازند. شاید شما هم یکی از همین گونه شمعدان‌ها بر سر بخاری خانگی خود داشته باشید.

شهر، بعدها ساخته شد، اما بیشتر یهودیانی که اورشلیم را ترك گفتند، از آن روز باز در همی کشورهای روی زمین پراکنده گشتند.

تیتوس امپراطور روم شد. اما با وجود کشتاری که از این همه یهودی کرد، آن اندازه هم که شما می‌پندارید، امپراطور بدی نبود. او چنین می‌پنداشت که کار درستی انجام داده و یهودیان را به سبب شورشی که بر ضد روم کرده بودند، کشته است.

اما تیتوس دستوری برای زندگی خود داشت، همان چیزی که امروز پیشاهنگان هم دارند و آن اینک: «روزي يك كار خوب بكن.»

سومین بخش این داستان «وحشت» است.

در ایتالیا آتشفشانی است که وزوو نام دارد. لابد به یادتان هست که نام کوه‌های آتشفشان در زبان‌های اروپایی از نام خدای آتش آمده است، همان آهنگر لنگی که می‌پنداشتند دود و شعله‌ای که از کوه‌های آتشفشان برمی‌آید، از کوره‌ی آهنگری او در دل کوه برمی‌خیزد. گاهگاه کوه وزوو تکان می‌خورد و آوازهای سهمگین از آن برمی‌خیزد و زمینلرزه پدید می‌آورد و آتش از دهانه‌اش جستن می‌کند و سنگ و بخار به بیرون پرتاب می‌سازد؛ و مانند دیگی که سر رود، سنگ سرخ و گداخته از دهانه‌ی آن روان می‌شود که آن را گدازه می‌گویند، گرمای درونی زمین است که سبب شکافته شدن زمین و آتشفشانی می‌گردد. هنوز، مردم خانه‌ها و شهرها در نزدیکی وزوو می‌سازند و حتی در دامنه‌های آن زندگی می‌کنند. هر چند گاه یکبار، وقتی که آتشفشان زمین را می‌لرزاند و آتش به بیرون می‌فرستد، خانه‌هاشان از میان می‌رود. اما دوباره همین مردم برمی‌گردند و در همان جای پیشین، خانه می‌سازند!



وزوو در حال آتشفشانی و پمپیی بر دامنه‌ی آن

در زمان تیتوس، شهر کوچکی بر دامنه‌ی وزوو بود که پمپیی نام داشت، توانگران و داراهای رومی تابستان‌ها بدانجا می‌رفتند، ناگهان، روزی از روزهای سال ۷۹ میلادی، درست پس از امپراطور شدن تیتوس وزوو بنای آتشفشانی گذاشت، مردم پمپیی برای اینکه جان از حادثه بدر برند، آهنگ گریز کردند. اما فرصت دور شدن از خطر نیافتند. پیش از آنکه به خود بجنبند، دود و دمه‌ی آتشفشان آنان را خفه کرد و درست در همانجا و در همان وضعی که هنگام درگرفتن آتشفشانی بودند، باران جوشان آتش و خاکستر روی آن‌ها را گرفت.

پمپیی با همه‌ی خانه‌ها و مردمان آن، مدت دو هزار سال در زیر خاکستر پنهان بود، و به گذشت زمان مردمان از یاد برده بودند که وقتی آنجا چنین شهری بوده است. مردمان، چنانکه بیشتر هم عادتشان بود، بازگشتند، و در همانجا بر روی خاکسترها خانه ساختند. روزی مردی در همان نقطه که وقتی شهر پمپیی بود، چاه آب می‌کند. ناگاه دست مردی بالا آمد، اما نه، دست حقیقی نبود، دست مجسمه‌ای بود. این را به دیگران گفت و همه به کاوش پرداختند و زمین را کردند تا ببینند چیزهای دیگری هم می‌توانند بیابند، و سرانجام همه‌ی شهر از زیر خروارها خاک و سنگ بیرون آمد. امروز هر کس می‌تواند به پمپیی برود و آن را به همان وضعی که در ۷۹ پیش از میلاد یعنی پیش از آتشفشانی وزوو، داشته است، تماشا کند.

خانه‌هایی که رومیان روزهای بیکاری و فراغت خود را در آنجا به سر می‌بردند، مغازه‌ها و پرستشگاه‌ها و کاخ‌ها و گرمابه‌های عمومی و تماشاخانه‌ها و بازارگاه شهر همچنان برجاست. خیابان‌ها با تخته سنگ‌هایی که وقتی گدازه بوده، فرش شده است. هنوز جای چرخ‌های گردونه‌هایی را که رومیان به کار می‌بردند بر کف خیابان می‌توان دید. در پاره‌ای از چهارراه‌های خیابان‌ها سنگ‌هایی گذاشته بودند تا به هنگام باران‌های سخت مردم بتوانند از روی آن سنگ‌ها بگذرند. این گدازه سنگ‌ها هنوز همانجا و همانگونه که بوده است، دیده می‌شود. کف حیاط‌ها، از خرده سنگ‌های ریزه و رنگینی که تصویرهایی¹ پدید می‌آورد، فرش شده بود. این تصویرها، همچنان برجاست. بر کف دالان خانه‌ای نقش سگی است از همین سنگ‌های ریز و رنگین، که زیر آن این جمله به لاتینی نوشته شده: «بپایید سگ شما را نگیرد!» این، شوخی رومیان دو هزار سال پیش بود.

استخوان‌های مردمی که زنده زنده زیر گدازه و خاکستر مانده‌اند، نیز پیدا شده است. زیورهای مفرغی زنان، ظرف‌های آرایشی، چراغ‌هایی که برای روشنایی به کار می‌بردند؛ کوزه‌ها، تابه‌ها و بشقاب‌ها نیز از زیر خاک بیرون آمده است.

تخت‌خواب‌ها و صندلی‌هایی به همان وضع که بوده‌اند و گدازه روی آن‌ها را گرفته، پیدا شده است. جالب‌تر از همه این‌ها: نان شیرینی‌هایی که روی میز بوده است، گرده نانی نیم‌خورده، غذایی که تازه می‌خواست‌اند آن را بپزند، دیگچه‌ای بر سر آتش با

¹ (Mosaic) موزاییک.

خاکستری که زیر آن بوده، لوبیا و نخود و يك دانه تخم مرغ -شاید قدیمی‌ترین تخم مرغ
در جهان- است!



شهر پمپنی

امپراطوری خوب و پسری بد

هرگز گفته‌اید: «مرا چه پروا!» در حالیکه واقعاً جز این می‌اندیشید، و پروا داشته‌اید؟
من خود چنین کرده‌ام. هر کس چنین تجربه‌ای دارد.

شاید شیطانی کرده بودید و به شما گفته بودند که بی‌شیرینی میوه و
اصلاً شام نخورده باید به خوابگاهتان بروید، و شما هم شانه‌های خود را بالا انداخته‌اید
و گفته‌اید: «چه غم!»

اینک گوش کنید. روزگاری انجمنی از مردان سالمند و فهمیده وجود داشت که
می‌گفتند ما را پروای هیچ پیشامدی چه خوب و چه بد نیست. بهتر آن بود که این انجمن
را «انجمن بی‌پروایان» نام می‌نهادم. اما آنان خود را رواقیان¹ می‌خواندند و می‌اندیشیدند
که راه و شیوه‌ی خوشبخت زیستن «بی‌پروایی و وارستگی» است.

اگر خانه‌ی يك رواقی می‌سوخت و فرو می‌ریخت، به خود می‌گفت و می‌کوشید که
خود را بدین خشنود سازد که: «چیز مهمی نیست» و «این نیز بگذرد».

اگر پزشک به وی می‌گفت که هفته‌ی دیگر خواهد مرد، می‌گفت: «چه باک! چه جای
غم خوردن است!»

این انجمن را فیلسوفی یونانی به نام زنون² بنیاد افکنده بود.

زنون در آتن می‌زیست، اما پس از سقراط و افلاطون، که پیش ازین درباره‌ی آنان
گفتگو کرده‌ایم. زنون می‌گفت که تنها راه خوشبخت زیستن این است که نه پروای لذت
و خوشی داشته باشیم و نه پروای درد و رنج، بلکه با هر چیز هر قدر هم که ناخوش و
ناگوار باشد، با آرامی روبرو شویم. و رواقیان یعنی پیروان او به وی معتقد بودند. امروز
هم اروپاییان مردمانی را که پریشانی‌ها و دردها و سختی‌ها را بی‌هیچ گونه خم به ابرو
آوردن تحمل می‌کنند، رواقی می‌خوانند.

یکی از اعضای برجسته‌ی انجمن «وارستگان» امپراطوری رومی بود. صد سال
پس از آنکه نرون، بدترین امپراطور روم مرد، این امپراطور تازه به تخت نشست که
هر چه نرون بد بود او خوب بود. نام این امپراطور مارکوس اورلیوس³ بود. وی با آنکه
مسیحی نبود، بسیار خوب و پرهیزگار بود، اما یقین است که با مسیحیان به خشونت
رفتار می‌کرد همچنانکه امپراطوران پیش از وی رفتار می‌کردند؛ زیرا آنان را خائن به
امپراطوری می‌دانست.

¹ Stoics

² Zeno (تلفظ فرانسوی آن که مشهورتر است در متن آورده شد).

³ Marcus Aurelius

درین روزگار، بیشتر رومیان آیینی نداشتند. مسیحی نبودند، اما به خدایان خودشان هم مانند ژوپیتر و ژونو جز آنان، ایمانی نداشتند. پاس حرمت خدایان را از آن سبب می‌داشتند که چنین بار آمده بودند و می‌پنداشتند که اگر آنان را احترام نکنند، بدبخت می‌شوند. ازین رو، از سر به سر گذاشتن آنان پرهیز می‌کردند.

اما به جای اینکه به چنین خدایانی معتقد باشند، معمولاً به سخنان حکیمانه‌ی برخی از خردمندان یا فیلسوفان ایمان داشتند و کم و بیش دستورهای آنان را به کار می‌بستند. زنون یکی از این فیلسوفان بود و رواقیان پیروان او بودند.

مارکوس اورلیوس بیش از آنکه امپراتور باشد، فیلسوفی رواقی یا پیشوایی اهل دانش و فضل بود. با آنکه وظیفه‌اش سربازی و سرداری بود، نویسنده هم بود. هر زمان که با سپاهیان به سفر جنگی می‌رفت، همه‌ی وسایل نویسندگی خویش را با خود می‌برد؛ و شب‌ها که به چادر خویش می‌رفت، به نوشتن اندیشه‌های خود می‌پرداخت، نوشته‌های او به نام «اندیشه‌ها» معروف است.

این، یکی از چیزهایی است که او نوشته:

بامدادان، هنگامی که می‌بینید دلتان نمی‌خواهد زود از بستر برخیزید، این سخنان کوتاه را به خود بگویید: من هم‌اکنون برمی‌خیزم تا مرد باشم و کار مردان کنم. آیا مرا برای خوابیدن در بستر گرم و آسودن آفریده‌اند؟

این سخن، هزاران سال پیش نوشته شده است، و شاید پدرتان همین امروز، بامدادان چنین سخنی به شما گفته باشد.

امروز، مردم این کتاب مارکوس اورلیوس را چه به زبان لاتینی و چه به زبان مادری خویش می‌خوانند.

بسیاری از سخنان مارکوس، مانند سخنانی است که در کتاب مقدس مسیحیان یافت می‌شود. پاره‌ای از مردم کتاب مارکوس را مانند کتاب آسمانی خویش نزدیک و بالای تخت‌خوابشان می‌گذارند.

یکی از دستوره‌ای او این بود: «از دشمنان خویش درگذر» و چنین می‌نمود که از دشمنان بسیار داشتن شاد باشد، زیرا می‌توانست گفته‌ی خودش را کار بندد و آن‌ها را ببخشد، بی‌گمان، وی از چنین کاری بسیار خشنود و شادمان می‌شد، چه گاه کارهایی ناروا می‌کرد تا دشمنانی به هم رساند، آنگاه آن‌ها را عفو کند. مارکوس اورلیوس، با آنکه مسیحی نبود، از هر امپراتور مسیحی که پس از او فرمانروایی کرده، نیک‌تر بوده است.

اما مانند بسیاری از مردم که فقط خودشان خوبند، نتوانست پسر خود را به اخلاق خویش پرورد. پسر وی کمودوس¹ نام داشت و هر چه پدرش خوب بود، او بد بود. چنین می‌نماید که در کودکی از اندرزهای پدرش به تنگ آمده بوده است و چون بزرگ

Lucius Aurelius Commodus ¹

شده به جای اینکه از او پیروی کند و به جُرگه‌ی رواقیان درآید، به انجمن فیلسوف دیگری به نام اپیکور¹ پیوسته است.

اپیکور نیز در همان روزگار زنون می‌زیست. اما تعالیم و اندرزهای او در نظر اول، تقریباً مخالف سخنان و تعلیمات زنون است. اپیکور می‌گفت: مطلوب هر کس در جهان و آنچه در پی به دست آوردن آن است، لذت و خوشی است، اما خوشی و لذت باید از راه درست و مشروع به دست آید.

امروز، اروپاییان کسانی را که دلبسته‌ی چیز خوب خوردن اند و تنها اندیشه‌ای که در زندگی دارند، لذت خوردن است، «اپیکوری» یعنی خوشگذران می‌خوانند.

اندیشه‌ی کمودوس هم خوشی، اما بدترین نوع آن بود، یکی از دوستان من می‌پنداشت که مارکوس اورلیوس آنچنان خوب بود که فرزند خود را به نام خویش «مارکوس² اورلیوس جونز» نامید، اما پسر وی چون بزرگ شد، به هیچ روی مانند همانمش از آب در نیامد.

نام کمودوس (=راحت طلب) در نظر او بهتر از خوب و پرهیزگار آمده بود، به هیچ چیز جز خوشی ارادت نمی‌ورزید و به اندازه‌ای بد بود که پایان کارش به زندان کشید.

کمودوس اصلاً در اندیشه‌ی اینکه حکومت خوبی برای مردم کشورش فراهم آورد، نبود. یکسره در این فکر بود که خودش خوب و خوش بگذراند. وی ورزشکار بود و ماهیچه‌هایی زیبا و نیرومند و سیمایی خوش داشت و چنان بدین‌ها می‌نازید و مغرور بود که فرمان داد مجسمه‌ای از او بسازند مجسمه‌ی وی را همچون هرکول خدای یونانی، سخت بازو و زورمند نشان می‌داد. کمودوس مردم را به پرستیدن خویش واداشت، گفتی خود را هرکول پنداشته بود. برای اینکه ماهیچه‌ها و هنر بازوان خود را بنماید، در مشترنی‌هایی که در آن‌ها به برندگان جایزه می‌دادند، شرکت می‌کرد، کاری که به هیچ روی برازنده و شایسته‌ی یک امپراتور نبود.

هر کس را که در او عیبی می‌جست یا بر او خرده می‌گرفت، زهر می‌داد یا می‌کشت. در زندگی بی‌بند و بار و خوشگذران و ولخرج بود. اما سرانجام سزای خود را دید و به دست کشتی‌گیری خفه شد و روزگارش به سرآمد.

لیکورگوس اگر بود می‌گفت: «به شما نگفتم؟»

¹ Epicurus

² Marcos Aurelius Jones

بدین نشان پیروز خواهی شد

سال‌های سال پس از آنکه مسیح را به صلیب کشیدند، با هر کس که می‌گفت به مسیح ایمان دارد، رفتاری سخت وحشیانه می‌کردند. آنان را شکنجه و آزار می‌کردند، زیرا مسیحی بودند. آنان را تازیانه می‌زدند، سنگسار می‌کردند، با چنگک‌های آهنین از هم می‌دریدند و در آتش بریان می‌کردند و می‌سوختند. با اینهمه آزار و شکنجه، شگفت آن بود که مردم روز به روز و بیش از پیش به مسیحیت می‌گرویدند. چنان به زندگانی پس از مرگ ایمان داشتند که از شادی زندگی آن جهان، به پای خویش به جانب گور می‌رفتند و از دل و جان هر شکنجه‌ای را تحمل می‌کردند و کشته می‌شدند. اما سرانجام امپراطور روم، خود به هم‌ی این شکنجه‌ها و آزارها پایان داد. اینک چگونگی داستان:

در حدود سال ۳۰۰ میلادی، روم را امپراطوری بود که کنستانتین^۱ نام داشت. کنستانتین ن مسیحی نبود. خدایان او همان خدایان قدیم روم بودند، و با اینهمه چندان اعتقادی بدان‌ها نداشت.

وقتی کنستانتین با دشمنی پیکار می‌کرد. شبی در خواب صلیبی نورانی در آسمان دید که زیر آن این کلمات به لاتینی نوشته شده بود: «بدین نشان پیروز می‌شوی». کنستانتین پیش خود آن را چنین تعبیر کرد که اگر صلیب مسیح را با خود به جنگ برد، پیروز خواهد شد. اندیشید که بد نیست که خدای مسیحیان را آزمایشی کند. پس به سربازان فرمان داد تا صلیب مسیح را با خود برداشتند، و در آن جنگ پیروز شد. آنگاه بی‌درنگ خود به دین مسیح گروید و از هر کس که در امپراطوری روم می‌زیست نیز خواهش کرد که به دین مسیح درآید. از آن پس، امپراطورانی که پس از او آمدند، جز يك تن همه مسیحی بودند.

برای نامدار کردن پیروزی کنستانتین، سنای رُم طاق نصرتی در میدان بزرگ رم ساخت که سه دهانه داشت و آن را طاق نصرت کنستانتین نامید.

طاق نصرت تیتوس را فقط يك دهانه بود.

مادر کنستانتین هِلن نام داشت. وی یکی از نخستین کسانی بود که غسل^۲ تعمید کرد و به دین مسیح درآمد و پس از آن زندگانی خود را وقف خدمت به دین مسیح و مسیحیان کرد و کلیساهایی در بیت‌لحم و کوه زیتون^۳ ساخت.

^۱ کنستانتین یکم یا کنستانتین بزرگ , Gaius Flavius Valerius Aurelius Constantinus
^۲ آب پاشیدن به نام خدا و عیسی و... روح القدس (جبرئیل) را بر کودکان مسیحی غسل تعمید می‌نامند.

^۳ کوهی است در بیت المقدس

می‌گویند که وی به فلسطین رفت و صلیبی را که مسیح بدان آویخته شده بود بیافت و قسمتی از آن را به روم فرستاد. چون بمرد در شمار پاکان درآمد و امروز او را هلن‌پاک¹ می‌خوانند.

کنستانتین در همانجا که گمان می‌رفت پطرس‌پاک را به دار زده‌اند کلیسایی ساخت. سال‌ها پس از آن، این کلیسا را ویران کردند و فرو ریختند تا کلیسایی بس بزرگتر و باشکوه‌تر در همان جا به نام پطرس‌پاک بسازند.

اما کنستانتین را پروای رم نبود و زندگی را در شهری دیگر در بخش خاوری امپراطوری روم بر زندگی در رم برگزید. این شهر بیزانس² نام داشت. پس، از رم به بیزانس رفت و آنجا را پایتخت خود ساخت. بیزانس را رم نو می‌خواندند و کم‌کم نام آن به شهر کنستانتین بدل گشت.

امپراطوری روم تازه مسیحی شده بود که میان مسیحیان بر سر چیزی دو دستگی پدید آمد و ستیزه در گرفت. آنچه بر سر آن ستیزه می‌کردند این بود که آیا مسیح با پدر³ یعنی خداوند برابر است یا برابر نیست؟ کنستانتین هر دو گروه را برای حل اختلاف به شهری به نام نیقیآ⁴ خواند. پیشوایان هر دسته درباره‌ی عقیده‌ی خویش جر و بحث‌ها کردند. سرانجام بر این همداستان شدند که کلیسای مسیحی باید معتقد باشد که خدا (پدر) و عیسی (پسر) برابرند. سپس توافق کردند که این تصمیم و قرار را ثبت و ضبط کنند. چون این قرارنامه در نیقیآ نوشته شد، به اصل مذهبی نیقیایی معروف شده است و بسیاری از مسیحیان هنوز روزهای یکشنبه هنگام عبادت، آن را به همان ترتیب می‌خوانند.

پیش از زمان کنستانتین روز تعطیل هفتگی نبود، و شنبه و یکشنبه با روزهای دیگر هفته فرقی نداشت. کنستانتین اندیشید که مردم باید در هفته یک روز را به عنوان روز مقدس به آسایش و عبادت خداوند بگذرانند. پس، روز یکشنبه را روز آسایش و عبادت برای مسیحیان قرار داد، همچنانکه یهودیان را روز شنبه روز آسایش و فراغ از کار بود.

اما هر چند کنستانتین فرمانروای امپراطوری روم بود، مرد دیگری نیز وجود داشت که مسیحیان سراسر دنیا وی را پیشوای روحانی خویش می‌شمردند. این شخص رئیس روحانی شهر رم بود. در زبان لاتینی او را بابا می‌گویند که به معنی پدر است و همین کلمه است که کم‌کم پاپ شده است. پطرس‌پاک را نخستین پیشوای دینی رُم شمرده‌اند. سال‌های سال پاپ، یعنی پدر روحانی، فرمانروای روحانی مسیحیان سراسر جهان بود.

¹ Saint Helena

² Byzantium که جغرافی نویسان قدیم آن را بیزنتیا می‌گفتند.

³ به عقیده‌ی عیسویان

⁴ Nicea

ناتراشیدگان

اما رم با امپراطوری خود، روزگار بزرگی خویش را گذرانده و پیر و فرسوده شده بود. به بالاترین پایه‌ی عظمت خویش برآمده بود و اینک نوبت از پای درآمدن او رسیده بود. اما نمی‌توانید حدس بزنید که چه کسانی فاتح رُم شدند و به دوران رسیدند.

آن زمان که من کودک بودم، دسته‌ای از بی‌سروپایان و اوباش نزدیک سازمان گاز و راه‌آهن زندگی می‌کردند. اینان مردانی ژنده‌پوش و چرکین و ناتراشیده و تحصیل‌نکرده، اما جنگجویانی سهمناک بودند. سردهسته‌ی آنان مگ مایک¹ نام داشت، و نام او و دسته‌اش همه را به وحشت می‌انداخت. گاهگاه به دور و بر و همسایگی ما سری می‌زدند! عاقبت با آنان جنگیدیم، اما با نتیجه‌ای سهمناک، یعنی از آن پس، همینکه می‌گفتند بی‌سروپایان نزدیک آمده‌اند و اعلام خطر می‌شد، ما در خانه‌های خود در هفت سوراخ پنهان می‌شدیم.

سال‌های سال دسته‌ای چنین از مردمان ناتراشیده و نیمه‌متمدن در مرزهای شمالی امپراطوری روم زندگی می‌کردند. گاهگاه از مرزها گذشته به سرزمین ایتالیا می‌ریختند، و رومیان ناگزیر بودند که با آنان جنگ‌های سخت بکنند و آن‌ها را دوباره به خاک خودشان بازگردانند. ژول سزار با اینان جنگیده بود. مارکوس اورلیوس و کنستانتین نیز با آنان پیکار کرده بودند. این جنگجویان وحشی توتن² خوانده می‌شدند، و نیاکان بیشتر آمریکاییان و اروپاییان همین مردم بودند.

توتن‌ها موهای بور و چشمان آبی داشتند. اینان را سفید و بور می‌خوانیم. اما یونانیان و رومیان و مردمان دیگری را که در پیرامون دریای مدیترانه می‌زیستند، موهای مشکین و چشمان سیاه بود که آنان را سبزه و سیه موی می‌گوییم.

توتن‌ها از اقوام سفیدپوست و آریایی اما تربیت نیافته بودند و خواندن و نوشتن نمی‌دانستند. پوست حیوانات به تن می‌کردند و در کلبه‌های چوبین و گاهی هم در کپر زندگی می‌کردند. کپر کلبه‌هایی از شاخه‌های درخت است که آن‌ها را در هم بافته‌اند و به سبدهای بزرگ می‌ماند. کار زنان سبزی‌کاری و گاوداری و نگهداری اسبان، و کار مردان شکار و جنگ و آهنگری بود. آهنگری کاری بس مهم بود، زیرا آهنگر بود که شمشیر و نیزه برای جنگ و افزارهای دیگر برای کارهای دیگر زندگی می‌ساخت. از همین رو نام «آهنگر» در میان آنان دارای ارزش و احترام فراوان بود.

مردان، هنگامی که به جنگ می‌رفتند، کله‌ی حیواناتی را که شکار کرده بودند مانند کله‌ی گاو با شاخ‌هایش یا کله‌ی گرگ یا خرس یا روباه، به سر می‌گذاشتند. این، برای آن بود که خود را درنده‌تر و هراس‌انگیزتر نمایند و دشمن را بترسانند.

Mug Mike¹

Teuton²

برترین چیز در نظر توتن‌ها دلاوری بود. مردی ممکن بود دروغ بگوید، دزدی کند یا خون کسی را بریزد، اما همین‌قدر که جنگجوی دلیری بود، او را مردی شایسته می‌خواندند.

توتن‌ها شاه نداشتند. مردی را که نیرومندتر و دلاورتر از همه بود به سروری برمی‌گزیدند. اما او نمی‌توانست پس از خود پسرش را فرمانروا سازد. بدینسان، این‌گونه سرور و فرمانروا به رئیس جمهور بیشتر شباهت داشت تا به پادشاه.

توتن‌ها خدایان دیگری غیر از خدایان یونان و رم نداشتند. برترین خدای آنان چنانکه می‌توانید حدس بزنید، خدای جنگ بود که او را وُډِن¹ می‌نامیدند.

ودن خدای آسمان نیز بود. یعنی مانند دو خدای یونانی -ژوپیتر و مارس- بود. می‌پنداشتند که ودن در کاخی شگفت‌انگیز به نام والهالا² در آسمان زندگی می‌کند و افسانه‌های بسیار درباره‌ی کارهای عجیب او و سرگذشت‌های وی داشتند، نام روز چهارشنبه در زبان انگلیسی از نام این خدا آمده است.

پس از ودن، مهمترین خدایان، تُر³ یعنی خدای تندر و روشنایی بود. او پتکی با خود داشت که بدان با دیوهای بزرگی که در سرزمین‌های سرد و دوردست شمالی زندگی می‌کردند و به «دیوهای یخی» معروف بودند، می‌جنگید. نام روز سه‌شنبه در زبان انگلیسی از نام این خدا گرفته

جنگجوی توتن

شده است.

از خدایان دیگر آنان یکی تیو⁴ و دیگری فریا⁵ بود که نام روزهای پنجشنبه و آدینه در زبان انگلیسی از نام آن‌ها آمده است. بدین‌گونه، با آنکه بیشتر انگلیسیان و آمریکاییان مسیحی هستند، نام چهار روز هفته در زبان آنان از نام خدایان توتن آمده است.

سه روز دیگر هفته در زبان انگلیسی به نام خورشید و ماه، و ساتورن خدای یونانی خوانده شده است.



Woden¹

Valhalla²

Thor³

Tiu⁴

Freya⁵

همه‌ی اقوام مو بورِ امروزین یعنی فرانسویان و آلمان‌ها و انگلیسیان و آمریکاییان را که نیاکانشان فرانسوی یا انگلیسی یا آلمانی بوده‌اند، از نژاد این مردمان وحشی می‌دانند.

در حدود سال ۴۰۰ میلادی توتن‌ها اسبابِ دردمان رومیان شدند و بنای گذشتن از مرزهای شمالی و پیش راندن در خاکِ امپراطوری گذاشتند، آنچنان که پس از چندی، دیگر رومیان از پس آنان برنیامدند و نتوانستند آن‌ها را به خاک خودشان باز پس برانند. دو دسته ازین توتن‌ها به بریتانیا رفتند. رومیانی که در آنجا می‌زیستند، بهتر آن دیدند که آن دیار را ترك گفته به توتن‌ها بازگذارند و خود دوباره به رم برگردند. این دو طایفه که در بریتانیا بارافکندند و جایگزین گشتند، به «انگل^۱»ها و «ساکسون‌ها^۲» معروف هستند. از اینرو، بریتانیا به نام دسته‌ی نخستین، انگلستان یعنی «سرزمین انگل‌ها^۳» خوانده شد. امروز مردم انگلستان را به نام کلی انگلوساکسون^۴ یعنی نام همان دو قبیله‌ای که در سال ۴۰۰ میلادی به سرزمین بریتانیا درآمدند و در آنجا مسکن گزیدند، باز می‌خوانیم.

دسته یا قبیله‌ی دیگری از توتن‌ها به نام «واندال»ها به سرزمین «گل» یا فرانسه‌ی کنونی رفتند و از آنجا به سوی اسپانی سرآزیر شدند و مانند دسته‌ی مگمایک هرچه بر سر راه خود یافتند تاراج کردند و سوزاندند و ویران ساختند.

از اسپانی با کشتی به جانب آفریقا رفتند و بدین سرزمین درآمدند و هر چه را بر سر راه خود یافتند، آسیب رساندند یا از میان بردند. ازین رو امروزه در زبان انگلیسی به کسی که بیدادگرانه به مال کسی زیان رساند یا آن را از میان ببرد، واندال^۵ می‌گویند. شما هم اگر میزتان را خراب کنید یا کتابتان را پاره سازید یا نام خود را بر در و دیوار خانه بکنید، از واندال‌ها پیروی کرده‌اید.

قبیله‌ی دیگری که فرانک^۶ نامیده می‌شد، از پس واندال‌ها به گل درآمد و در همانجا مسکن گزید و نام خویش یعنی «فرانس^۷» را بدان سرزمین داد.

توتن‌های شمال ایتالیا «گت^۸»ها بودند. گت‌ها رئیسی به نام آلاریک^۹ داشتند که مگمایک قبیله‌ی آن‌ها بود. آلاریک و قبیله‌اش از کوه‌ها گذشتند و به ایتالیا سرآزیر شدند و هر چیز گرانبهایی که به دستشان افتاد، تاراج کردند یا از میان بردند. سپس به رم درآمدند و هرچه دلشان خواست برگرفتند و رفتند و رومیان نتوانستند آنان را از

Angles¹

Saxons²

England - Angle - Land³

Anglosaxons⁴

Vandals⁵

Franks⁶

France⁷ زبان فارسی، فرانسه می‌گوییم.

Goths⁸

Alaric⁹

غارتگری بازدارند. اما این، آغاز شوربختی بود؛ یعنی این، روز بد بود و روز بدتر
هنوز نیامده بود.

ناتراشیدگان زردپوست و سفیدپوست با جهانداران روبه رو می‌شوند

توتن‌ها ناتراشیدگانی وحشی اما سفیدپوست بودند. در جانب شمال دور و خاور قبایل توتن، قبیله‌ی دیگری وجود داشت که از توتن‌ها بس وحشی‌تر و خونخوارتر بودند. اینان هون‌ها^۱ بودند و در آنسوی قبیله توتن‌ها در جنگل‌ها و بیابان‌ها و در بخشی از سرزمینی زندگی می‌کردند که هیچ کس در آن روزگار آنجا را نمی‌شناخت.

گمان ما این است که هون‌ها مانند توتن‌ها سفیدپوست نبودند، زرد پوست بودند، توتن‌ها با آنکه جنگجویانی ترسناک و خونریز بودند، از هون‌ها هراس داشتند، و بیشتر به سبب همین ترس و برای دور شدن هرچه بیشتر از آنان بود که از مرزهای شمالی ایتالیا می‌گذشتند و به خاک امپراطوری روم درمی‌آمدند. جنگ با رومیان برای آنان از جنگ با هون‌ها بسیار آسان‌تر بود.

هون‌ها به حیوانات وحشی بسیار مانده‌تر از انسان بودند. رئیس آن‌ها مردی هراس‌انگیز به نام آتیل^۲ بود. وی بدان می‌نازید که هرگز از زمینی که لگدکوب اسب او شده، چیزی نروبیده است.

آتیل و قبیله‌اش تقریباً همه جا از خاور تا پاریس را زیر پای سپردند و ویران ساختند. سرانجام توتن‌ها در برابر آن‌ها ایستادگی کردند و در جایی به نام شال^۳ که چندان از پاریس دور نیست، با آنان جنگی سخت کردند. توتن‌ها، دست از جان شسته و دیوانه‌وار جنگیدند. جنگ میان ناتراشیدگان سفیدپوست و زردپوست بود، و هون‌ها شکست یافتند. خوب شد که شکست یافتند. اگر پیروز می‌شدند، همه‌ی جهان را می‌گرفتند و بر آن فرمانروا می‌گشتند. ناتراشیدگان سفیدپوست خود بد بودند، اما زردپوستان بسیار بدتر از آنان بودند. از این رو جنگ شال در ۴۵۱ میلادی، با حروف درشت در تاریخ ثبت شده است.

شال ۴۵۱

هون‌ها پس از شکست، توتن‌ها را به حال خود گذاشتند و به سراغ رومیان رفتند. به ایتالیا ریختند، جایی که در آن کسی را یارای ایستادگی در برابر آنان نبود. همینکه به حرکت درمی‌آمدند، همه چیز را از میان می‌بردند. ایتالیاییان برای جنگیدن با آنان حتی قدمی برنداشتند، می‌پنداشتند که هون‌ها دیوند و از پیش آن‌ها می‌گریختند. بدین گونه، هون‌ها به سوی رم پیش راندند.

Huns¹

Attila²

Chalons³

در این هنگام، پاپی در رم بود که لئون¹ اول نام داشت. لئون به معنی شیر است. وی البته نه سرباز بود و نه مردی اهل جنگ، اما خود و روحانیان زیر دستش از رم بیرون آمدند و به دیدار آتیلا رفتند. اینان هیچگونه سلاحی با خود برنداشتند. جامه‌های فاخر بلند و رنگارنگ و مجلل به تن کردند. چنان می‌نمود که آتیلا و کسان او همه‌ی آنان را چون بره‌هایی که به دست گرگ‌ها بیفتند، از دم تیغ خواهند گذرانید.

اما هنگام برخورد آتیلا و پاپ به یکدیگر، پیشامدی عجیب رخ داد که هیچ کس چگونگی آن را به درستی نمی‌داند. شاید شکوه و جلال آن مسیحیان آتیلا را گرفت. شاید هم از آنچه خداوند -اگر وی آن وجودهای پاك را که به دیدار او رفته بودند می‌کشت- بر سرش می‌آورد، ترسید. به هر حال، آتیلا نه آنان را کشت و نه به رم درآمد، بلکه روی برتافت و ایتالیا را آنچنان ترك گفت و به سرزمین‌های ناشناس شمالی که از آنجا آمده بود رفت، که دیگر بازنگشت.

آتیلا هراس‌انگیز که از پی کار خود رفت، نوبت دست‌اندازی و یغماگری به واندال‌ها که در آفریقا بودند، رسید.

هنوز آتیلا از ایتالیا بیرون نرفته بود که واندال‌ها با کشتی از رودخانه‌ی تیبر گذشتند و به رم درآمدند. شهر را بی‌هیچ زحمت گشودند و هر کاری دلشان خواست کردند و همه‌ی گنجینه رم را برگرفتند و با خود بردند.

بینوا و پیر رم! چنان کوفته شد و از پای درآمد که دیگر برنخاست! سال‌های سال قهرمان جهان بود، اما در این هنگام همه‌ی نیرومندی او از دست رفته و پیر و ناتوان شده بود و دیگر نمی‌توانست از خود در برابر این طوایف یغماگر دفاع کند.

آخرین امپراتور روم نامی پرطمطراق: رُمولوس اُگوستولوس² داشت که همان نام نخستین پادشاه آن بود و واژه‌ی اگوستولوس هم که به معنی او گوشت کوچک است، بدان افزوده شده بود. اما با همه‌ی طمطراقی که نام او داشت، کاری از دستش بر نیامد.

اگوستولوس به پسرک نازپروده و سختی نیازموده‌ای می‌مانست که به دست چاقوکشان بی سر و پا بیفتد و... باقی داستان را خود می‌توانید حدس بزنید. ای روح سزار بزرگ! بر روح سزار چه گذشته است!

در سال ۴۷۶ میلادی بود که رم از پای درآمد. نیمه‌ی باختری امپراتوری که رم پایتخت آن بود، به بخش‌هایی تقسیم گشت و توتن‌ها بر آن فرمانروایی یافتند. مانند کاسه‌ی چینی ظریفی، خرد بشکست و هیچ بندزنی نتوانست آن را از نو به هم بپیوندد. فقط بخش خاوری امپراتوری که قسطنطنیه پایتخت آن بود، همچنان پایدار ماند. این نیمه‌ی خاوری از دستبرد یغماگران در امان ماند و هزار سالی دیگر فرمانروایی کرد تا آنکه... بهتر است صبر کنید تا به این تاریخ برسیم.

مردمان، این زمان، یعنی ۴۷۶ میلادی را پایان تاریخ عهد باستان اروپا می‌پندارند و پس از این زمان را عصر تاریکی جهل یا شب‌های تاریخ می‌نامند.

¹ Leo (تلفظ فرانسوی آن که مشهورتر است در متن آورده شد).
² Romulus Augustulus

این دوره از ۴۷۶ تا حدود سال هزار میلادی طول کشید. از آن رو این دوره را عصر تاریکی جهل می‌نامند که توتن‌ها، این ناتراشیدگان عامی، بر اقوامی که وقتی مردمانی متمدن و با فرهنگ بودند، فرمانروا گشتند.

این تار جگران سرسخت ناتراشیده شاید به نظرشان شگفت آید به زودی بسیار چیزها از رومیانی که به فرمانبرداری آن‌ها درآمده بودند، آموختند. حتی پیش از آنکه رم را بگشایند، بیشتر آنان مسیحی گشتند.

البته ناگزیر بودند که زبان لاتینی را فراگیرند تا بتوانند با زیردستان فرمانبردار خود، یعنی رومیان سخن بگویند. اما زبان لاتینی را دگرگون کرده با بسیاری از لغات زبان خود درآمیختند. از درآمیختگی لغات آنان با زبان لاتینی، زبان ایتالیایی پدید آمد. از آمیختگی زبان توتن‌هایی که به اسپانیا رفتند، با زبان لاتینی آنجا، زبان اسپانیولی درست شد. در کشور گل یا فرانسه از اختلاط دو زبان، زبان فرانسه پدیدار گردید.

در بریتانیا، آنگلساکسون‌ها را با رومیان و زبان آن‌ها سروکاری نبود و بنابراین زبان خود را نگاهداشتند. زبان انگلیسی همان زبان آنگلساکسون‌هاست. این آنگلساکسون‌ها دین خود را نیز نگاهداشتند و تُر و وُدن و دیگر خدایان خود را تا صد سال دیگر یعنی تا حدود ۶۰۰ میلادی همچنان پرستش کردند.

در این سال بسیاری از بردگان انگلیسی را در بازار برده‌فروشان رم به فروش گذاشتند. این بردگان بسیار خوش اندام و زیبا بودند. پاپ آنان را دید و پرسید کیانند؟ گفتند که اینان انگل‌های¹ دیو خو هستند. پاپ به بانگ بلند گفت: انگل‌های دیو‌خوی! آری، اما چنان زیباروی هستند که باید فرشته خوی شوند، یعنی مسیحی گردند. از این رو مبلغانی به انگلستان فرستاد تا انگل‌ها را فرشته‌خوی گردانند یعنی مسیحی کنند. اینچنین، انگلیسیان نیز مسیحی گشتند.

Angles¹

شب در می‌رسد

اگر هر سال را يك ساعت به شمار آوریم، ساعت ۵۰۰ تاریخ فرارسیده بود.
شب بر سر دست می‌آمد.

عصر تاریکی جهل آغاز گشته بود.

این نامی است که اکنون آن دوره را بدان بازمی‌خوانند. اما مردمان آن عصر خود چنین نمی‌گفتند.

دیوانگان خود را دیوانه نمی‌دانند. نادانان نیز خود را نادان نمی‌پندارند.
مردمان این عصر نیز نمی‌دانستند که خود در تاریکی نادانی به سر می‌برند.
توتن‌های نادان بر بخش‌های باختری امپراطوری روم فرمانروایی می‌کردند.
نه می‌توانستند بخوانند، نه بنویسند.
چیزی جز جنگجویی سرشان نمی‌شد.

از خیالشان هم گذر نمی‌کرد که در تاریکی جهل به سر می‌برند.

در بخش خاوری امپراطوری، هنوز رومیی فرمانروایی می‌کرد. نام این رومی ژوستینین^۱ بود. تا این زمان، قانون‌های بسیاری وجود داشت که بر مردم بنابر همان قانون‌ها حکومت می‌کردند. اما بسیاری از این قانون‌ها چنان آشفته و درهم شده بود که به مثل بنابر قانونی می‌توانستید کاری انجام دهید و بنابر قانونی دیگر همان کار را نمی‌توانستید بکنید. بدان می‌مانست که پدرتان به شما بگوید که ساعت ۸ باید به خوابگاه بروی و بخوابی، و مادرتان بگوید که تا ساعت ۹ می‌توانی بیدار باشی. از این رو مردم سخت گرفتار شده بودند و تکلیف خود را نمی‌دانستند.

ژوستینین، برای اینکه این دشواری را آسان کند، قانون‌هایی وضع کرد که بسیاری از آن‌ها چنان خوب و عادلانه بود که تا امروز همچنان قانون زندگی است. جزء نخستین^۲ نام ژوستینین معنی دادگر می‌دهد و اگر این معنی را به یاد بسپارید، به خاطر سپردن نام وی که قانون‌هایی عادلانه وضع کرد، برایتان آسان می‌شود.

ژوستینین کار دیگری نیز کرد که تا امروز همچنان برجای مانده است، در قسطنطنیه کلیسای بسیار بزرگی ساخت که سانتا سوفیا^۳ نام داشت. اگر چه امروز دیگر کلیسا نیست، هنوز پس ازین سالیان دراز برپاست و بسیار زیبا و دیدنی است. کار دیگر

¹ Justinian

² Just

³ Santa sophia (مسجد ایا سوفیه‌ی کنونی در استانبول).

هم کرده است که هرگز نمی‌توانید حدس بزنید. این کار جنگ یا قانونگذاری یا برآوردن بنایی نبود.

مسافرانی که از خاور دور یعنی سرزمین چین می‌آمدند، افسانه‌هایی از کرمی عجیب که تارهای نازک و لطیفی به درازای بیش از ۱۶۰۹ متر به گرد خود می‌تند؛ و داستان‌هایی از اینکه چگونه چینیان این تارها را وا می‌تابند و از آن نوعی پارچه‌ی نرم و لطیف می‌بافند و می‌پوشند، نقل می‌کردند. این تار، چنانکه حدس می‌توانید زد، ابریشم بود و آن کرم، کرم ابریشم نامیده می‌شود. مردمان اروپا این پارچه‌ی زیبا یعنی حریر را دیده بودند، اما رمز درست کردن آن را نمی‌دانستند. آنچنان در چشم آنان زیبا بود که گمان می‌کردند دیوها یا پریان آن را ساخته‌اند و یا خود از آسمان به زمین فرستاده شده است. ژوستینین مطلب را دریافت و کسانی را به چین فرستاد که ازین کرم‌های ابریشم به اروپا آورند تا مردم کشور او نیز بتوانند پارچه‌های ابریشمین ببافند و جامه‌های زیبا بپوشند. از این رو افتخار بنیاد افکندن صنعت ابریشم را در اروپا به وی می‌دهیم.

بیرون از قلمرو ژوستینین، توتن‌های نادان زندگی می‌کردند. هزار سال طول کشید تا توانستند به اندازه‌ی یک شاگرد مدرسه‌ی امروزی، چیز یاد بگیرند و نخستین چیزی که آموختند، نه خواندن بود نه نوشتن، بلکه دین مسیح بود.

نزدیک به همین زمانی که ژوستینین می‌زیست، پادشاهی به نام کلویس¹ بر سرزمین فرانسه حکمفرمایی می‌کرد. کلویس هم البته توتن و از قبیله‌ی فرانک‌ها بود که چنانکه گفتیم نام کشور فرانسه از نام آن‌ها آمده است. کلویس نیز مانند مردم قبیله‌ی خود به تُر و وُدن معتقد بود و زنی داشت: به نام کلوتیلد² که او را بسیار دوست می‌داشت، کلوتیلد اگر چه توتن بود اندیشید، که جنگجویی و سخت‌دلی که آن همه دلخواه قبیله‌ی اوست بد است، و شنیده بود که دین مسیح با جنگ و ستیز مخالف است و در دلش بود که مسیحی گردد. پس غسل تعمید کرد و به دین مسیح درآمد، آنگاه کوشید تا شوهرش کلویس را نیز به دین مسیح درآورد.

کلویس در همین هنگام عازم جنگ بود، چیزی که مسیحیان آن همه ناخوش می‌داشتند. اما برای خوشامد زنش با او پیمان کرد که اگر در جنگ پیروز گردد، به دین مسیح درآید. در جنگ پیروز گشت و بنابر پیمان مسیحی شد و سربازانش نیز مسیحی گشتند. کلویس پاریس را پایتخت خود قرار داد که از آن روز باز همچنان پایتخت فرانسه است.

در همین زمان پادشاهی آرثر³ نام بر انگلستان فرمانروایی می‌کرد. داستان‌ها و شعرهای بسیاری درباره‌ی او نوشته‌اند و با این همه می‌دانیم که سراسر آن‌ها افسانه است و تاریخ نیست. اما با اینکه این داستان‌ها واقعی نیست، مانند افسانه‌هایی که درباره‌ی پهلوانان جنگ‌های تروا گفته‌اند، شیرین و دلپسند است. می‌گویند شمشیری بود به نام

¹ Clovis

² Clotilda (تلفظ فرانسوی آن در متن آورده شد).

³ Arthur

اکس‌کالیبر¹ که چنان به سختی در سنگی فرو رفته بود که جز مردی که بایست پادشاه انگلستان شود، کسی نمی‌توانست آن را از سنگ بیرون بکشد. همه‌ی نجبای انگلستان زور بازوی خود را در بیرون کشیدن شمشیر از سنگ آزمودند، اما سودمند نیفتاد، تا روزی پسر جوانی که آرثر نام داشت سخت به آسانی شمشیر را از سنگ بیرون کشید و بنابر پیمان پادشاه خوانده شد.

آرثر شاه گروهی از نجبا را برگزید تا او را در فرمانروایی یاری کنند و چون اینان با شاه دور میزی گرد می‌نشستند به پهلوانان میز گرد معروف شده‌اند. تنیسون² شاعر بزرگ انگلیسی، سرگذشت آرثر شاه و همه‌ی کارهای او را به نظم آورده است. این منظومه «سرودهای شاه³» نام دارد.

Excalibur¹

Tennyson²

The Idylls of the King³

خوشی و سعادت

شما خوبی را در چه می‌دانید؟

توتن‌ها خوبی را در دلاوری می‌دانستند.

آتنیان چیزهای زیبا را خوب می‌شمردند.

رواقیان بی‌پروایی را «سعادت» می‌پنداشتند.

اپیکوریان «خوبی» را در خوشگذرانی میدانستند.

شهیدان دین مسیح «سعادت» را در کشته شدن و جان سپردن به خاطر مسیح می‌دانستند.

از عهد شهیدان به بعد، بسیاری از مسیحیان که می‌خواستند بسیار بسیار سعادت‌مند باشند، به بیابان‌ها می‌رفتند و در آنجاها نزد هم به سر می‌بردند. آنان می‌خواستند که از دیگر مردم دور باشند تا بتوانند همه‌ی عمر خود را در پرهیزگاری و بندگی خداوند بگذرانند و دل و جان خود را از اندیشه‌های پاک و روی در خدا داشتن، صفا بخشند و «خوبی» را در همین ریاضت و زهد می‌دانستند.

یکی ازین مردان عجیب که می‌خواست دور از مردم به سر برد. شمعون پاک ستون نشین¹ بود. وی ستونی به بلندی پانزده متر برآورده و در بالای آن اتاقی برای خود ساخته بود که در آن جای خوابیدن و دراز کشیدن نبود و فقط می‌توانست در آن بنشیند. سال‌ها بر بالای آن ستون، شب و روز، زمستان و تابستان، در باران و آفتاب به سر آورد و هرگز از آن فرود نیامد. دوستانش با نردبان به او خوراک می‌رساندند، می‌پنداشتند که دور از مردم در آن بالا بهتر می‌تواند پرهیزگاران زندگی کند. هر چند ما چنین کسی را جز دیوانه نمی‌دانیم، عقیده‌ی او درباره‌ی «سعادت و خوبی» چنین بود.

با این همه، به گذشت زمان، مردمی که می‌خواستند زندگانی را در پارسایی و عبادت بگذرانند، به جای اینکه گوشه‌ای بگیرند و تنها زندگی کنند، گرد هم جمع شدند و برای خود خانه‌هایی ساختند. این‌گونه پارسایان را راهب و خانه‌هایشان را دیر یا صومعه می‌نامیدند.

هر دیر را رئیسی بود که بر راهبان دیگر چون پدری بر فرزندان خویش فرمانروایی داشت و گاه اگر می‌بایست، آنان را تنبیه نیز می‌کرد. در سده‌ی پنجم میلادی راهبی در ایتالیا می‌زیست که بندیکت² نام داشت. وی سخت بجد معتقد بود که: دیندار کسی است که تن به کار و خدمت به مردم دهد؛ و کار، خود بخش لازمی از دینداری

¹ Saint Simeon Stylites

² Benedict

است. همچنین عقیده داشت که راهبان نباید از خود پول داشته باشند، زیرا عیسی گفته است: «اگر می‌خواهی کامل شوی، آنچه داری بفروش و به بینوا بخش.»

بدین سان، بندیکت فرقه‌ای از راهبان بنیاد افکند که در سه چیز همدستان بودند:

نخست آنکه پول نداشته باشند.

دوم آنکه فرمانبردار باشند.

سوم آنکه همسر برنگزینند.

پیروان این فرقه را پیروان بندیکت¹ می‌خوانند. بدین گونه، درمی‌یابید که چه دشوار است که کسی در سراسر زندگی نه پول داشته باشد و نه هرگز زن بگیرد، و از راهبی هرچه گوید، فرمانبرداری کند. با اینهمه بسیاری از مردان در همه‌ی کشورهای اروپا بدین فرقه پیوستند.

راهبان در اتاق‌های تنگ و تاریک و کوچکی که به زندان می‌ماست زندگی می‌کردند و غذای بسیار ساده خود را با یکدیگر گرد یک میز در اتاقی که ناهارخوری خوانده می‌شد، می‌خوردند. بامدادان و شامگاهان و بسیار وقت‌ها هنگام روز، نماز می‌گزاردند. گاه نیمه شب‌ها نیز برمی‌خاستند و به عبادت خداوند می‌پرداختند. اما کارشان تنها همین نماز نبود. هر گونه کاری را که ناگزیر از کردن آن بودند، اگر خود رفت و روب کف اتاق یا بیل زدن باغ و زمین بود، به جان و دل انجام می‌دادند.

دیرها بیشتر در زمین‌های باتلاقی یا خشک بود. این زمین‌ها را از آن به راهبان داده بودند که خوب نبود، یا نه تنها خوب نبود، از بد هم بدتر و اصلاً خطرناک بود و به تندرستی زیان می‌رسانید. اما راهبان روز و شب می‌کوشیدند، باتلاق‌ها را می‌خشکاندند، زمین‌ها را آباد می‌کردند و بیابان‌ها و بیغوله‌ها را گلستان می‌ساختند. آنگاه انواع سبزی‌ها برای خود و علوفه برای اسبان و گاو و گوسفندان خویش می‌کاشتند. هرآنچه می‌خوردند یا به کار می‌بردند یا لازم داشتند، خودشان می‌کاشتند یا درست می‌کردند.

اما راهبان جز این کارهای سخت، کارهای ظریف نیز می‌کردند. در آن روزگار هنوز فن چاپ پدید نیامده بود، همه‌ی کتاب‌ها را با دست می‌نوشتند؛ و کسانی که در اروپا بدین کار می‌پرداختند تنها راهبان بودند. کتاب‌های کهن زبان لاتینی و یونانی را دستنویس می‌کردند. گاه یکی از آنان کتابی را که می‌بایست دستنویس شود، آهسته می‌خواند و دیگران همگروه آن را می‌نوشتند. بدین ترتیب نسخه‌های بسیاری از آن کتاب یکجا فراهم می‌آمد.

Benedictines ¹

صفحه‌های کتاب از کاغذ نبود، از پوست گوساله یا گوسفند ساخته می‌شد که بس سخت‌تر و دیر پای‌تر از کاغذ است. این گونه کتاب‌ها دستنویس یا نسخه‌ی خطی نامیده می‌شود. این نسخه‌های خطی را در کتابخانه‌ها می‌توان تماشا کرد.



راهبی از کتابی نسخه برمی‌دارد.

بسیاری از این نسخه‌ها را به طرزی زیبا نقاشی یا تذهیب می‌کردند و حاشیه‌ها و حروف آغاز بندها را به گل و بوته و مرغان و تصویرهایی به رنگ قرمز یا طلایی یا رنگ‌های دیگر می‌آراستند. اگر این راهبان نبودند بسیاری از کتاب‌های قدیم یونانی و لاتینی از میان رفته بود و اکنون از آن‌ها آگاهی نداشتیم.

راهبان وقایع نگار نیز بودند یعنی شرح پیشامدهای مهم را، روز به روز و سال به سال می‌نوشتند. از پرتو همین نوشته‌هاست که از تاریخ آن روزگاران آگاهی داریم. چون در آن عهدها روزنامه و سالنامه وجود نداشت، اگر این وقایع روزانه نوشته نشده بود، نمی‌دانستیم که در آن زمان‌ها چه پیشامدهایی کرده است.

راهبان دانشمندترین مردمان آن روزگاران بودند و به دیگران از پیر و جوان، آنچه را خود می‌دانستند می‌آموختند. دیرها، مهمانخانه و خانقاه برای مسافران نیز بود. به هر کس از هر کجا که می‌آمد و مسکن می‌طلبید، چه پول داشت چه نداشت، جا و خوراک می‌دادند و ازو پذیرایی می‌کردند.

بینوایان و نیازمندان را نیز دستگیری می‌کردند. بیماران نیز به دیرها می‌آمدند تا آن‌ها را درمان و پرستاری کنند، آنچنانکه دیرها بیشتر وقت‌ها به بیمارستان مانده بود. بسیار کسان که این گونه دستگیری یا پرستاری می‌شدند و بهبود می‌یافتند، هدیه‌های گرانبها به این دیرها می‌فرستادند، چنانکه اندک‌اندک ثروت بسیار در دیرها گرد آمد، اگرچه راهبان حتی يك قاشق هم از خود نمی‌توانستند داشته باشند.

بدین گونه، راهبان دینداران خشک و خالی نبودند، نیکوکارترین و خیرخواهترین مردم بودند و از هر گروه و دسته‌ای بیشتر دستورهای مسیح را کار بسته‌اند. به راستی وجودهایی راحت‌رسان و خادم خلق بوده‌اند.

محمد پیغمبر اسلام

هر صد سال را يك قرن يا يك سده می‌نامیم، اما چیزی که کمی عجیب می‌نماید اینست که صد سال میان ۵۰۰ تا ۶۰۰ را قرن ششم می‌خوانیم نه قرن پنجم؛ یا سال‌های میان ۶۰۰ تا ۷۰۰ را قرن هفتم می‌نامیم نه قرن ششم؛ و همچنین... بدینسان سال‌های ۶۱۵، ۶۲۵، ۶۵۰ و جز آن تا آخر سال ۷۰۰، همه را قرن هفتم به شمار می‌آوریم.

به داستان خود بپردازیم. اکنون به قرن هفتم رسیده‌ایم و سال از ۶۰۰ میلادی درگذشته است و سخن درباره‌ی مردی می‌رود که جهان را دگرگون ساخت. وی نه رومی بود نه یونانی، نه از فرانک‌ها بود نه از گت‌ها و نه از بریتانیایی‌ها؛ نه شاهی بود، نه سرداری، بلکه -چه حدس می‌زنید؟

مردی بود [از قبیله‌ی قریش] که در شهر مکه در شبه جزیره‌ی عربستان می‌زیست، نام او محمد بود. [پدر وی عبدالله و نیایش عبدالمطلب نام داشت و خاندان وی از خاندان‌های محترم و سرشناس مکه بود.

پدرش عبدالله پیش از آنکه چشم به دیدار فرزند روشن کند. به جهان دیگر شتافته بود. از این رو محمد یتیم از مادر بزاد. این سال - ۵۷۰ میلادی بود. اما مادرش آمنه نیز دیر نزیست و در کودکی وی چشم از جهان پوشید. پس از مرگ مادر سرپرستی محمد را نیای وی عبدالمطلب به عهده گرفت، و هنوز هشت ساله بود که او نیز درگذشت و این بار عمویش ابوطالب سرپرستی او را عهده‌دار شد. محمد در دوازده سالگی با عموی خود به بازرگانی به شام رفت. از همان کودکی روحی بزرگ داشت و هوشیار و تیزبین بود و نجابت و مردانگی و درستکاری و پاکدلی او زبانزد همگان بود. او را به سبب درستکاری وی، محمد «امین» می‌خواندند.

روزگاری نیز برای گذران زندگی چوپانی کرد و گوسفندان کسان خود و مردم مکه را می‌چرانید.¹ پس از چندی پیشکاری بانوی ثروتمندی به نام خدیجه را به عهده گرفت [و بار دیگر برای بازرگانی به شام سفر کرد و در بازگشت به سبب کاردانی و درستکاری، بیش از دیگران سود برد.] خدیجه [که فریفته‌ی امانت و کاردانی او شده بود] با آنکه ثروت بسیار داشت و محمد را چیزی نبود، به همسری او درآمد. درین هنگام محمد بیست و پنج سال داشت. زندگانی خوشی با یکدیگر آغاز کردند و تا چهل سالگی محمد واقعه‌ی مهمی در زندگانی آنان رخ نداد. محمد همواره به تأمل و اندیشه می‌گذرانید و [خاصه هر سال در ماه رمضان] برای [عبادت و ریاضت و] تفکر در راز آفرینش به غاری که [در کوه حرا در شمال شرقی مکه است،] می‌رفت.

¹ چون درین بخش از زندگانی محمد (ص) پیغمبر اسلام سخن رفته است، پاره‌ای مطالب دیگر (البته به اختصار) مربوط به زندگی آن حضرت به متن افزوده گردید که همه جا میان این نشانه‌ها [] آمده است. برخی ازین مطالب از کتاب «زندگانی محمد، تالیف دکتر محمد حسین هیکل ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده گرفته شده است.

یکی از روزها که به غار رفته بود، در خواب دید که فرشته‌ای بر او ظاهر شد [که نوشته‌ای در دست داشت و به وی گفت بخوان. محمد گفت: چه بخوانم؟ فرشته گفت: بخوان به نام پروردگارت که (جهان را) آفرید.] چون بیدار گشت به خانه رفت و گفت که درین رویا جبرئیل بر او آشکار شده و گفته است که خداوند او را به پیغمبری نامزد کرده است و باید مردم را به دین تازه‌ای بخواند.

[این سال، ۶۱۰ میلادی و سال آغاز وحی یعنی پیام خداوند به او بود و] این دین، [دین یکتاپرستی یا توحید است که] اسلام نامیده می‌شود.

نخستین کسی که به وی ایمان آورد، خدیجه بود. آنگاه محمد بنابر وحی به خواندن مردم به دین تازه پرداخت و فرمان خداوند را به بستگان و یاران خود رسانید و آنان نیز به او و دین وی ایمان آوردند.



تصویر قرون وسطایی بالا، از موعظه محمد، متعلق به ایران یا آسیای مرکزی است

اما هنگامی که دین اسلام را با دیگران، که دوست و خویش او نبودند در میان نهاد، او را جادوگر و خطرناک خواندند و با او به ستیز برخاستند. کار این ستیز و مخالفت اندک اندک بالا گرفت تا آنجا که گرد یکدیگر فراهم آمدند و پس از رأی زدن، در این همداستان شدند که او را بکشند و از دست وی آسوده گردند. محمد از توطئه آگاه گشت و [شبی نهران از چشم بداندیشان، با یک تن از یاران خویش که ابوبکر نام داشت] مکه را ترک گفت و به جانب مدینه رهسپار گردید. این واقعه که در سال ۶۲۲ میلادی رخ داد، هجرت نامیده می‌شود. این تاریخ را از آن گفتم که چنانکه پس ازین خواهید دید، دینی که محمد آورد کم‌کم پیشرفت کرد و جهانگیر شد و امروز جمعیت پیروان این دین، یعنی مسلمانان، به اندازه‌ی یک سوم جمعیت مسیحیان جهان است.

تاریخ مسلمانان جهان از نخستین سال هجرت یعنی ۶۲۲ میلادی آغاز می‌شود، و چنانکه پیشتر دیدیم، آغاز تاریخ مسیحیان سال زادن مسیح است و آغاز تاریخ یونانیان سال نخستین المپیاد و از آن رومیان سال بنیان افکنده شدن شهر رم بود. بدین گونه، مسلمانان و مسیحیان و یونانیان و رومیان، هر گروه سالی را آغاز تاریخ خود می‌گیرند.

ازین زمان به بعد همواره از جانب خداوند به محمد پیام فرستاده می‌شد. محمد خود خواندن و نوشتن نمی‌دانست و کسان دیگری از یاران او این پیام‌ها را بر برگ‌های خرما

می‌نوشتند. [اینان را «کاتبان وحی» یعنی نویسندگان پیام می‌خوانند] این پیام‌ها به اندازه‌ای بود که چون یکجا گرد آمد، کتابی بزرگ شد. این کتاب قرآن نامیده می‌شود که کتاب آسمانی مسلمانان جهان است و دستورها و آیین‌های زندگی آنان را دربردارد.

مکه چون زادگاه پیغمبر اسلام است [و محل کعبه یعنی خانه‌ای است که نخستین بار ابراهیم ساخته] شهر مقدس مسلمانان است. هر مسلمانی در هر کجای جهان که هست در صورت توانایی باید یک بار در زندگانی به مکه رود، و هنگام نمازگزاردن رو به خانه خدا یعنی کعبه بایستد. هر سال هزارها مسلمان از اطراف جهان به زیارت خانه‌ی خدا می‌شتابند. عبادتگاه مسلمانان، مسجد خوانده می‌شود و هر کس در شبانه روز باید پنج بار به درگاه خداوند نماز بگزارد. در مسجدها مردی بر گلدسته‌ی مناره می‌رود و به بانگ بلند اذان می‌گوید و مردمان را به نماز می‌خواند. وی مؤذن یا اذانگو نامیده می‌شود. نخست خداوند را به بزرگی و یگانگی یاد می‌کند و به پیامبری محمد گواهی می‌دهد و سپس می‌گوید. «به نماز بشتابید، به نماز بشنابید.» آنگاه مسلمان، هر که هست و هر کجا که باشد، در خانه یا در کوی و برزن، باید کار خویش را رها کند و درحالی که رویش به سوی کعبه در مکه است، به نماز ایستد و در برابر خداوند رکوع و سجود کند، یعنی زانوان را خم سازد و سر فرود آورد و روی بر خاک نهد و نماز بخواند. گاه فرش کوچکی نیز به نام سجاده با خود دارد، تا هنگام نماز بر جایی پاک نماز بگزارد. پیروان اسلام مسلمان نامیده می‌شوند و پیشترها چنانکه گفتم، شماره‌ی مسلمانان به اندازه‌ی مسیحیان بود.

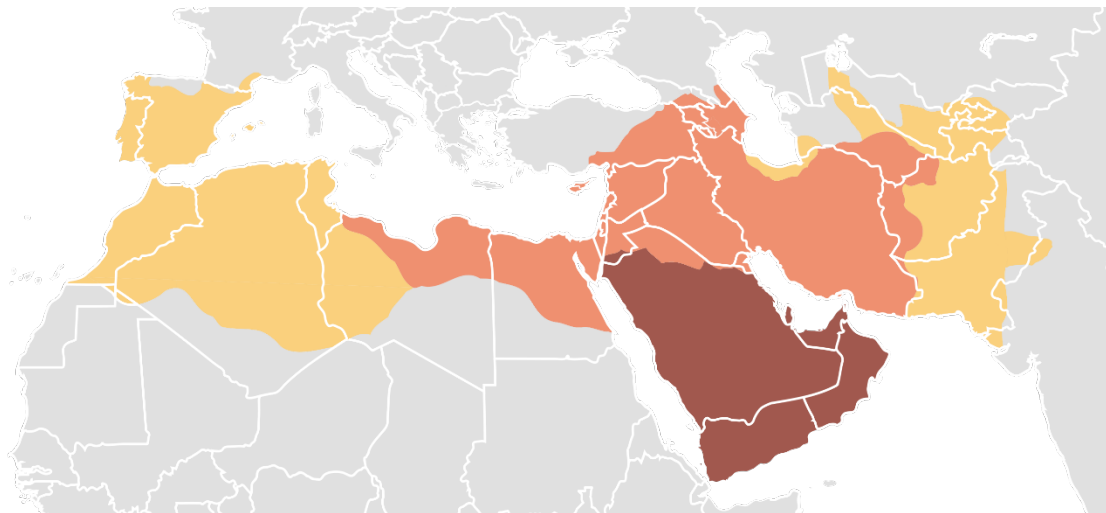
در آغاز، مسلمانان به نرمی دیگران را به دین خود می‌خواندند و خوبی و برتری این دین را بر دین پیشین آنان، بدیشان گوشزد می‌کردند. اما کم‌کم دیگران را، چه می‌خواستند، چه نمی‌خواستند به پذیرفتن دین تازه وادار کردند. اندک اندک به زور شمشیر مردم را به دین اسلام خواندند. اگر کسی دین اسلام را نمی‌پذیرفت و به دین خویش می‌ماند، می‌بایست مالیاتی [به نام «جزیه»] بدهد و [در این هنگام در حمایت اسلام می‌زیست]. اما اگر مسلمان نمی‌گشت و جزیه هم نمی‌پرداخت، کشته می‌شد. محمد گفته بود که این دین برای همه‌ی جهانیان است.

پیغمبر اسلام تا ده سال پس از هجرت یعنی تا سال ۶۳۲ میلادی بزیست و در ۶۳ سالگی رخت ازین جهان به جهان دیگر بُرد، اما کسانی که پس از او آمدند، دین وی را نگاه داشتند و در راه آن شمشیر زدند و کشورهای بسیاری را گشودند و مردمانش را مسلمان کردند. جانشینان پیغمبر خلیفه خوانده می‌شدند. دومین خلیفه عمر نام داشت. وی به اورشلیم رفت و در همانجا که بیشتر معبد سلیمان بود، مسجدی برای مسلمانان ساخت. مسجد عمر هنوز در همانجا، در اورشلیم برجای است.

مسلمانان به سوی شمال به جانب اروپا رفتند و هر که را بر سر راه خود یافتند به دین اسلام خواندند و کسانی را که مسلمان نشدند، از دم شمشیر گذراندند. سرانجام به شهر قسطنطنیه (کنستانتینوپل) که مردمانش مسیحی بودند رسیدند. این شهر دروازه‌ی آسیا به اروپا بود و مسلمانان بسیار کوشیدند که آن را بگشایند و از آن بگذرند. اما مسیحیان قیر گداخته و نفت سوزان از دیوارهای شهر بر سرشان ریختند و آنان را از پیشرفت بازداشتند، چنانکه گامی فراتر نتوانستند نهاد. سرانجام چون هر چه کوشیدند به گشادن شهر توفیق نیافتند، پای پس کشیدند و از درآمدن به اروپا ازین راه چشم پوشیدند.

آنگاه از جهت مخالف، از راه مکه، راهی دور و دراز به سوی اروپا در پیش گرفتند. به آسانی به مصر درآمدند و مردم آنجا را مسلمان کردند. از مصر در طول کرانه‌های آفریقا به پیش راندند و همه جا را گشودند تا به اقیانوس رسیدند. از آنجا به کشتی نشستند و از راه تنگه‌ی جبل طارق به اسپانیا درآمدند و همچنان اندک اندک بیشتر رفتند تا به فرانسه رسیدند. چنین می‌نمود که کم‌کم سراسر اروپا به چنگ آنان بیفتد. اما سرانجام نزدیک شهر تور¹ در فرانسه با هم‌آورد خویش روبه‌رو شدند. پادشاه فرانسه را دستگیری بود کارآمد به نام شارل که در اهمیت حکم دست راست شاه را داشت و او را به لقب مارتل² یعنی سخت‌کوب می‌خواندند. مارتل اصلاً به معنی چکش است و او را از آن چنین لقب داده بودند که می‌توانست زخم‌هایی چون زخم چکش بزند، شارل مارتل ناظر دربار، اما کاردانی و شایستگی او بیش از پادشاه بود و پادشاه در برابر او به چیزی شمرده نمی‌شد.

شارل مارتل با سربازان خود به سوی مسلمانان شتافت و نزدیک شهر تور چنان آن‌ها را شکست داد که دیگر هوس دورتر رفتن به مغز خود راه ندادند. پیکار تور در ۷۳۲ میلادی یعنی سال ۱۱۰ هجری روی داد. دین اسلام ۱۱۰ سال پیش از آن پدید آمده بود و در این اندک ملت، مسلمانان، سراسر کشورهای کرانه‌ی جنوبی مدیترانه و اسپانی را تا شهر تور در فرانسه گشوده و مردمانش را به دین اسلام درآورده بودند. مردمان خاور و جنوب مدیترانه تا امروز همچنان مسلمان‌اند.



دوران خلفا

گسترش قلمرو اسلام در زمان محمد، ۶۲۲-۶۳۲

گسترش قلمرو اسلام در زمان خلفای راشدین، ۶۳۲-۶۶۱

گسترش قلمرو اسلام در زمان خلفای اموی، ۶۶۱-۷۵۰

نقشه‌ی امپراطوری اسلام که مکه، مدینه، قسطنطنیه، تور، قرطبه، بغداد، اورشلیم و اروپا در آن نموده شده است.

¹ Tours

² Martel (به انگلیسی Hammer)

شاید داستان شب‌های عرب (1) را خوانده باشید، اینک داستان روزهای عرب

مسلمانان کوشیدند که از دروازه‌ی نزدیک اروپا بدان درآیند، اما کامیاب نشدند و قیر و نفت سوزان آنان را در قسطنطنیه بازداشت. خواستند از دروازه‌ی دورتر رخنه کنند، باز هم کامروا نگشتند، و شارل مارتل آنان را در تور شکست داد. بدین گونه اروپا و مسیحیت اروپا از شکست رهایی یافت، نمی‌توان دانست که اگر عرب‌های مسلمان اروپا را می‌گرفتند. چه بر سر این سرزمین پهناور می‌آمد، زیرا روی هم رفته قومی بزرگ بودند و اروپاییان چیزهای بسیار از آنان آموخته‌اند. اینک پاره‌ای از آن چیزها:

الفبا را فنیقیان اختراع کردند. اما ارقامی که امروز به کار می‌بریم، اختراع مسلمانان است. ۱-۲-۳-۴ و... رقم‌های عربی² خوانده می‌شود. رومیان، حروف را به جای ارقام به کار می‌بردند، مثلاً V به جای ۵ و X برای ده و C به جای صد و M برای هزار به کار برده می‌شد. نیک پیداست که برای پسری رومی، جمع کردن ارقامی چنین

IV

XII

+

MC

CXII

VII

چه دشوار بوده است. این گونه ارقام را نمی‌توان در يك ستون زیر هم نوشت و جمع کرد. ازین دشوارتر، تقسیم یا ضرب ارقام رومی است. اینچنین

MCVII

× XIX

هنوز گاهگاه ارقام رومی مثلاً بر صفحه‌ی ساعت، به کار برده می‌شود. اما ارقامی که شما هر روز در حساب به کار می‌برید و پدرتان در اداره یا دفتر خود و یا در بانک به کار می‌برد، ارقام عربی است.

چیز دیگر:

¹ مقصود داستان‌های «هزار و يك» است.
² حقیقت اینست که این گونه ارقام اختراع هندیان است و اینکه اروپاییان آن را اختراع عرب‌ها می‌دانند، این است که نخستین بار آن‌ها را در جنگ‌های صلیبی از مسلمانان آموخته‌اند.

مسلمانان بناهای زیبای بسیاری ساختند. اما این بناها با آنچه یونانیان و رومیان و



نمای یک طاق آراسته‌ی اسلامی

مسیحیان می‌ساختند، اختلاف دارد. درها و پنجره‌ها به جای اینکه گرد یا چهار گوش باشد، معمولا نیمدایره یعنی نعلی شکل بود. بر طاق مسجدهای خود گنبد می‌ساختند که چیزی پیاز مانند است، و بر گوشه‌های آن مناره‌هایی برپا می‌کردند که اذانگو هنگام نماز بر آن رود و مردم را به بانگ بلند به نماز بخواند. دیوارهای بنا را با کاشی‌ها و نقش‌های زیبا روکش می‌کردند. با اینهمه، مسلمانان بنا به دستور قرآن که «نباید چیزی همانند آنچه در آسمان یا روی زمین یا در دریاست بسازی» سخت مواظب بودند که نقش‌های دیوارها تقلید طبیعت نباشد تا به بت‌پرستی شبیه نگردد. ازین رو هیچگاه تصویر جانداران: آدمیان یا حیوانات یا گل‌ها را نمی‌کشیدند، زیرا این کار را گناه و خلاف دین می‌دانستند. نقش‌هایی در هم و پیچ و شکن‌دار پدید می‌آوردند که با آنکه اصلا در طبیعت وجود ندارد، بسیار زیبا بود و آن‌ها را اسلیمی می‌خوانند.

چیزی دیگر:

در عربستان بوته‌های خردی می‌روید که درون بارهایی که می‌داد دانه‌هایی بود. گوسفندان این دانه‌ها را بسیار دوست می‌داشتند و چون آن‌ها را می‌خوردند سرزنده‌تر می‌شدند. عرب‌ها خود نیز به خوردن این دانه‌ها برای همین خاصیتش دلبستگی بسیار داشتند، اما از آن نوشیدنی درست می‌کردند، بدین گونه که آن‌ها را بو می‌دادند و نرم می‌کردند و در آب می‌جوشاندند. این دانه‌ها همان قهوه است. نخست عرب‌ها آن را کشف کردند، اما اکنون در همه جای دنیا نوشیده می‌شود.

چیزی دیگر:

مسلمانان بدین نکته پی بردند که چون آب انگور یا میوه‌های دیگر یا دانه‌ها، ترش شود یعنی تخمیر گردد، دگرگونی خاصی در آن پدید می‌آید، هر کس که ازین آب

دگرگون شده بیاشامد، حالش دگرگون می‌شود و سخت تحریک می‌گردد. این چیز دگرگون گشته را «الکحل¹» می‌نامیدند و لغت «الکل» از همین واژه آمده است.

نوشیدن الکل، آدمی را مست می‌سازد یعنی هوشیاری و خرد او را تا مدتی از میان می‌برد، از این رو «قرآن» هر گونه نوشیدنی الکل‌دار و مست‌کننده را بر مسلمانان حرام کرده است. مسلمانان نه همین الکل را کشف کردند، بلکه به زهرناکی و زیانمندی آن نیز پی بردند و هزار و سیصد و اندی سال پیش، مردمان را از آشامیدن آن بازداشتند. با اینهمه، خوردن مشروب الکلی در دیگر جاهای دنیا رواج داشت. ممالک متحد آمریکای شمالی از ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۳ آشامیدن مواد الکلی را ممنوع ساخت. اما این دستور دوباره لغو گردید.

چیزی دیگر:

پارچه‌های پشمین که از آن لباس درست می‌کنند، از پشم گوسفند و موی بز به دست می‌آید. چون از پشم بسیار پارچه‌ی اندک فراهم می‌گشت. این گونه لباس بسیار گران تمام می‌شد. مسلمانان به ساختن پارچه از یک گونه گیاه یعنی پنبه نیز پی بردند که بسیار ارزان‌تر از پشم فراهم می‌شد. آنگاه، برای اینکه پارچه‌های ساده را زیباتر و دل‌انگیزتر سازند، با تخته‌هایی که به شکل‌های گوناگون درست می‌کردند و در رنگ فرو می‌بردند، بر آن‌ها نقش می‌زدند. این پارچه‌های پنبه‌ای نقشدار را امروز در فارسی «چیت» می‌خوانیم.

چیزی دیگر:

شمشیرها و کاردهایی از یک گونه فولاد عجیب می‌ساختند که تیغه‌های آن‌ها خم می‌شد و دو سرش به هم می‌رسید اما نمی‌شکست، گفته‌اند که این تیغه‌ها چنان تیز بود که موی نازکی را که بر سطح آب شناور بود، از هم می‌شکافت - کاری که از تیغ‌های نازک امروزی برمی‌آید- و در همین حال چنان سخت و محکم بود که میله‌ای آهنین را نیز از میان به دو نیم می‌کرد. این گونه شمشیرها را در دمشق، یکی و در شهر طلیطله² در اسپانیا می‌ساختند. این شمشیرها و کاردها به شمشیر و کاردمشقی یا طلیطلی معروف بود. از بخت بد هیچ کس امروز سر ساختن این تیغه‌های عجیب را نمی‌داند. این را «هنر گم گشته» می‌خوانیم.

نزدیک به جایی که وقتی بابل بود، عرب‌ها شهر بغداد را ساختند. اگر داستان‌های هزار و یک شب را خوانده باشید، به نام بغداد بسیار برخورداید، زیرا بیشتر آن داستان‌ها در بغداد روی داده است، بغداد پایتخت خاوری مسلمانان بود. مسلمانان در بغداد مدرسه‌ای³ ساختند که سال‌های سال بسیار مشهور و معروف بود، در شهر قُربطبه⁴ در اسپانیا که پایتخت باختری آنان بود نیز مدرسه‌ی بزرگ دیگری ساختند.

¹ الکل را محمد ذکریای رازی پزشک نامور ایرانی (۲۴۰-۳۲۰هـ) کشف کرده است.

² Toledo

³ مقصود مدرسه‌ی نظامیه‌ی بغداد است که خواجه نظام الملک وزیر الپارسلان و ملکشاه سلجوقی آن را ساخته بود.

⁴ Cordova

هنوز از آنچه پدید آورده‌ی مسلمانان است بسیار چیزهای دیگر می‌توانم برایتان بگویم، بازی شطرنج¹ که بیش از هر بازی دیگری اندیشه در آن به کار می‌رود، ساعت زنگ‌نواز برای شناختن وقت و بنیاد افکندن کتابخانه‌های حیرت‌انگیز و جز این‌ها. همین اندازه، برای اینکه بدانید عرب‌ها چه مردمان هوشمندی بودند، بس است.²

عرب‌ها آریایی نژاد نبودند. از نژاد سامی بودند یعنی از نژاد فنیقیان و یهودیان. عرب‌ها مانند عموزادگان فنیقی خود باهوش و همچون دیگر عموزادگان یهودی خویش دیندار بودند. لابد هوشمندی و دینداری فنیقیان و یهود را به یاد دارید.

اما مسلمانان را درباره‌ی زنان عقاید خاصی بود. می‌اندیشیدند که بیشرمی است که زنان روی خود را از مردان نپوشانند. ازین رو هر زنی هنگامی که به کوچه و بازار آمد و شد می‌کرد، با پارچه‌ی نازکی روی خود را می‌پوشید. با چنین روی‌بندی می‌توانست دیگران را ببیند، اما روی خود او دیده نمی‌شد.

دو چیز دیگر از عقاید مسلمانان: مردان بر زنان فرمانروا هستند، و هر مرد چهار زن عقدی می‌تواند داشته باشد.

نمی‌دانیم که اگر مسلمانان اروپا را می‌گشودند و همه‌ی مردمان آن را مسلمان می‌کردند روزگار اروپاییان چگونه بود!

¹ شطرنج را هندیان اختراع کرده‌اند.

² هوشمندی تنها از اعراب نبود، و سهم عمده در بسط تمدن اسلام از آن ایرانیان مسلمان است.

پرتوی در تاریکی جهل در قرون وسطی

اروپا مدت سیصد سال در نادانی و بیخبری به سر برد. البته مقصودم را درمی‌یابید. مردمان خواندن و نوشتن نمی‌دانستند و آن اندازه دانا و روشندل نبودند که این عهد را به نور دانش خویش روشن سازند. توتن‌های نادان بر پاره‌های امپراطوری کهن روم فرمانروایی می‌کردند. مسلمانان را دل به نور معرفت روشن بود، ولی در اروپا مردمان چنین نبودند.

اما در سال ۸۰۰ میلادی «فروغی تابناک» مردی -شاهی- پدید آمد که با توانایی و زورمندیش پاره‌های امپراطوری کهن روم را دوباره به یکدیگر پیوست، و امپراطوری روم نوینی درست کرد. وی رومی نبود، توتن بود و شارل نام داشت. نواده‌ی همان شارل سخت کوب (مارتل) بود که مسلمانان را در تور از پیشروی بازداشت. نام وی شارلمانی^۱ بود که معنی آن شارل بزرگ است.

شارلمانی نخست فقط پادشاه فرانسه بود، ولی بدین خشنود نبود که فقط پادشاه فرانسه باشد. پس به زودی سرزمین‌هایی را که این سوی و آن سوی وی بود یعنی بخش‌هایی از اسپانی و فرانسه را به تصرف آورد.

آنگاه پایتخت خود را از پاریس به جایی در آلمان که اکس‌لاشاپل^۲ نام دارد، برد. اکس‌لاشاپل، گذشته از اینکه از پاریس برای پایتختی امپراطوری پهناور او شایسته‌تر بود، چشمه‌های آب گرم نیز داشت که برای آب تنی مناسب بود، و شارلمانی بسیار شیفته‌ی آب تنی و خود شناگری چالاک بود.

درین روزگار، پاپ بر ایتالیا فرمانروایی می‌کرد. اما قبایلی که در شمال ایتالیا می‌زیستند، همواره خاطر پاپ را آشفته می‌داشتند. پاپ از شارلمانی پرسید که آیا دلش نمی‌خواهد که به ایتالیا بیاید و این قبایل را سرکوب سازد؟ شارلمانی که البته آماده‌ی یاری پاپ و جنگ با آنان بود، به ایتالیا رفت و به آسانی آن قبایل هراس‌انگیز را گوشمال داد و به جای خود نشانند. پاپ از شارلمانی سپاسگزاری کرد و بر آن شد که وی را پادشاه دهد.

مسیحیان را عادت آن بود که از هر کجا بودند، سفری به رم می‌کردند تا در کلیسای بزرگ پطرس‌پاک، که در همان جایی که او را به دار زده بودند ساخته شده بود، نماز بگذارند. شارلمانی هم در عید میلاد مسیح در سال ۸۰۰ میلادی چنین سفری به رم کرد. در روز تولد مسیح به کلیسا رفته بود و در محراب به عبادت مشغول بود که ناگهان پاپ پیش آمد و تاجی بر سر او گذاشت و او را امپراطور خواند، از آن رو که در آن روزگار پاپ می‌توانست فرمانروایی را به پادشاهی یا به امپراطوری برگزیند.

¹ Charlemagne

² Aix - la - Chapelle

شارلمانی امپراطور ایتالیا و همه‌ی کشورهای دیگری که از آن پیش بر آن‌ها فرمانروایی می‌کرد، گردید. اما همه‌ی این کشورها بر روی هم تقریباً به اندازه‌ی بخش غربی امپراطوری روم قدیم بود. بدین گونه امپراطوری شارلمانی همانند امپراطوری رومی نوی بود، اما با این اختلاف بزرگ که فرمانروای آن رومی نبود، بلکه يك توتن بود.

شارلمانی همچون توتنی نادان و تربیت نیافته آغاز فرمانروایی کرد، اما مانند توتن‌های دیگر که از نادانی خویش بیخبر بودند، و نادانی و دانایی برای آن‌ها یکسان بود، نبود. سخت مشتاق و بی‌آرام بود که از هر چیزی که شایسته دانستن است، آگاه گردد. دلش می‌خواست که به انجام دادن هر کاری توانا باشد.

در آن روزها که توتن‌ها فرمانروایی داشتند، مردمان تربیت یافته کمتر پیدا می‌شدند و کمتر کسی می‌توانست بنویسد و بخواند. شارلمانی دلبسته‌ی تربیت یافتن و چیز آموختن بود. اما در کشور او کسی نبود که چیزی بداند یا بتواند او را چیزی بیاموزد. در انگلستان کشیش دانشمندی بود که الکوین¹ نام داشت. وی از همه‌ی مردمان آن عهد دانشمندتر بود. شارلمانی او را از انگلستان نزد خود خواند تا او و مردم کشورش را چیز بیاموزد. الکوین دانش‌های گوناگون و شعرهای یونانی و لاتینی و حکمت فیلسوفان یونان را به شارلمانی آموخت.

شارلمانی همه‌ی این چیزها را به آسانی فراگرفت، اما چون به خواندن و نوشتن رسید، این کارهای ساده را سخت دشوار یافت. خواندن را کمی یاد گرفت. ولی چنین نمود که در کار نوشتن ناتوان است. گفته‌اند که هنگام خواب دفتر مشق خود را زیر سر می‌نهاد و هر وقت که بیدار می‌شد، می‌نوشت و مشق می‌کرد. با اینهمه، جز نوشتن نام خویش چیزی یاد نگرفت، هنگامی که به آموختن آغاز کرد، مردی رسیده و بزرگ بود، اما تا پایان عمر از آموختن نیاورد و از پای ننشست. جز برای خواندن و نوشتن، از الکوین، آموزگار خود، دور نمی‌شد. هر چند دختران شارلمانی شاهزاده بودند، فرمان داد تا آنان را بافتن و دوختن و خوراک پختن بیاموزند، چنانکه گفتی زندگانی خویش را خود باید به راه ببرند.

با آنکه شارلمانی فرمانروایی بزرگ بود و هر کار که می‌خواست، می‌توانست بکند، در خوراک و پوشاک سادگی برگزیده بود. انواع تجمل و لباس‌های زیبا را که وابستگان او بدان دلبستگی داشتند، دوست نمی‌داشت. روزی برای آنکه ناپسند بودن لباس‌های حریر و اطلس ایشان را نمایان سازد آنان را با خود برای شکار به جنگل برد. از اتفاق هوا طوفانی شد و شارلمانی بسیار بر آن‌ها خندید. این شوخی شارلمانی بود. می‌توانید تصور کنید که لباس‌های حریر و اطلس آنان که از باران خیس و به گل آلوده گشته و از خارها خراشیده و پاره شده بود، به چه صورتی در آمده بود. شارلمانی این منظره را بسیار خنده‌دار و تفریحی می‌پنداشت.

اما اگر چه سلیقه‌ی او در لباس پوشیدن، سادگی بود، برای خود کاخی باشکوه ساخت. صندلی‌ها و میزهای طلا و نقره و دیگر ااثا مجلل در آن فراهم آورد. استخرهای شنا

¹ Alkuin یا Flaccus Albinus Alcuinus

و کتابخانه‌های عجیب و تماشاخانه‌ای در آن ساخت و در پیرامون آن باغ‌هایی درست کرد.

درین روزگار و در سراسر دوره‌ی بیخبری و نادانی، مردمان برای داوری درباره‌ی کسی که متهم به دزدی یا مردمکشی یا گناهی دیگر شده بود، شیوه‌ای شگفت‌انگیز داشتند. وی را به دادگاه و در پیشگاه هیئت منصفه نمی‌خواندند تا حقیقت را بگوید و معلوم گردد که بیگناه است یا گناهکار. او را وادار می‌کردند که آهن تافته‌ای را در دست بگیرد و ده قدم راه برود، یا دست خود را در آب جوشان فرو برد یا از روی آتش سرخ گدازان بگذرد. می‌پنداشتند که اگر بیگناه باشد، زبانی بدو نخواهد رسید، و اگر بسوزد، سوختگی او زود بهبود خواهد یافت. این گونه آزمایش متهم، داوری به ور¹ خوانده می‌شد. شاید این رسم از داستان شدرک و یاران او که در تورات آمده است، سرچشمه گرفته باشد. نبوکدنصر آنان را به سبب آنکه بت زرینی را که او ساخته بود، سجده نکردند، در تنور تافته انداخت، شدرک و دو یار وی خداپرست بودند، و به فرمان خداوند، آتش آن‌ها را زیان نرساند و تندرست از تنور بدرآمدند. شگفت این است که شارلمانی با آنهمه هوشمندی به ور معتقد بود. امروز چنین رسم بیدادگرانه و دردناکی برای بازشناختن بیگناه از گناهکار وجود ندارد. هنوز در مورد کسی که به رنجی گرفتار است و این رنج نهاد و منش او را نمایان می‌سازد، می‌گویند: «از ور می‌گذرد» یعنی در بوته‌ی آزمایش است.

در روزگاری که شارلمانی می‌زیست، هارون‌الرشید خلیفه‌ی عباسی در بغداد بر کشورهای اسلامی فرمانروایی می‌کرد. نام و توصیف هارون در داستان‌های هزار و یک شب - اگر آن‌ها را خوانده باشید- آمده است، زیرا این داستان‌ها درین زمان نوشته شده است.

هارون، با آنکه فرمانروای مسلمانان بود و مسیحی نبود و مسلمانان در آن زمان مسیحیان را دوست نمی‌داشتند، شارلمانی را بسیار پسندید و ستود و برای آنکه پایه‌ی دوستی خود را بدو برساند، پیشکش‌هایی برای او فرستاد که در میان آن‌ها ساعتی بود که در موقع معین زنگ می‌زد و چنانکه به یاد دارید، مسلمانان مخترع آن بودند. ساعت، تحفه‌ای گرانبها بود، زیرا در اروپا چنین چیزی وجود نداشت. مردمان اروپا وقت را از

¹ «ور... و آن يك قضاء و حکمی است که در میان ایرانیان قدیم و اقوام دیگر معمول بوده است...» ور دو گونه بوده است: ور گرم و ور سرد. «در اوردالی [ور] اروپا نیز هر دو قسم موجود بوده و هر يك دارای چندین شعبه بوده است... در ادبیات ما نیز اثرات این محاکمه‌ی قدیم به اسم سوگند موجود است. از آن جمله است داستان به آتش رفتن سیاوخش» [سیاوش] پسر کیکاووس در شاهنامه. داستان این بود که «سودابه نامادری سیاوخش، وی را به معاشقه با خویش متهم ساخت و پدرش کیکاووس را از وی بدگمان نمود. کیکاووس از پسرش خواست که در میان کوه آتشی که از هیزم افروخته بودند رفته بیگناهی خود را ثابت کند.

زهر دو سخن چون بر اینگونه گشت
بر آتش نباید یکی را گذشت

چنین است فرمان چرخ بلند
که بر بیگناهان نباید گزند

سیاوش حکم پدر پذیرفته سواره با حضور سران و بزرگان و سپهبدان در میان آتش رفت و پس از چندی سالم و خندان بیرون آمد.

چو بخشایش پاک بزدان بود
دم آتش و باد یکسان بود

چو زان کوه آتش به مامون گذشت
خروشیدن آمد ز شهر و زدشت»

(پورداد، پشتها، ج ۱، ۵۷۳۰۵۶۷)

سایه‌ای که ساعت آفتابی می‌انداخت، یا از سن و یا آبی که از ظرفی در ظرفی دیگر می‌ریخت یا می‌چکید، معلوم می‌کردند.

چون شارلمانی درگذشت، کسی به توانایی و نیرومندی او نبود که امپراطوری روم نو او را اداره کند. امپراطوری بار دیگر پاره پاره گشت و از هم پاشیده شد.

پای در راه نهادن

وقتی من کودکی را می‌شناختم که بر بازویش لکه‌ای مادرزاد و سرخ رنگ بود. این لکه درست به شکل انگلستان بر روی نقشه‌ی جغرافی بود و کودک آن را «انگلستان من» می‌نامید.

انگلستان جزیره‌ی کوچکی است.

در سال ۹۰۰ میلادی جزیره‌ی کوچک بی‌اهمیتی بود، اما امروز مهمترین جزیره‌ی جهان به شمار می‌آید.

در حدود صد سال پس از شارلمانی یعنی در ۹۰۰ میلادی پادشاهی بر انگلستان حکومت می‌کرد که آلفرد نام داشت. روزگار کودکی آلفرد در رنج آموزش خواندن و نوشتن، به سختی و ناگواری گذشت، زیرا درس خواندن را دوست نمی‌داشت. در آن روزگار بسیاری از نسخه‌های دستنویس راهبان به تصویرهای زیبا و حروف رنگین چشم فریب و گاه طلاکاری شده آراسته بود. روزی مادر آلفرد یکی از این کتاب‌ها را به کودکان خود نشان داد و گفت که آن را به هر کدام که زودتر از دیگران خواندن بیاموزد، خواهد بخشید. این، خود بازاری بود و آلفرد که می‌خواست بازی را ببرد و کتاب را به دست آورد، نخستین بار در زندگی خویش و حقیقتاً دل به کار داد. آنچنان پشتکار به خرج داد که در مدتی بسیار کوتاه، پیش از دیگر برادران خود، خواندن را آموخت و کتاب را به پادشاه به دست آورد.

هنگامی که آلفرد بزرگ شده بود، دزدان دریایی انگلستان را آشفته می‌داشتند. این دزدان دریایی پسرعموهای انگلیسیان و از یکی از قبایل توتن به نام دانمارکی‌ها بودند. انگلیسیان از دیرباز مسیحی گشته بودند اما دانمارکی‌ها -عموزادگان آن‌ها هنوز همچنان وحشی و ناتراشیده بودند. اینان از کشور خود از راه دریا راه افتادند و در کرانه‌های انگلستان پیاده شدند و شهرها و روستاها را تاراج کردند و هر چیز گرانبهایی که به دستشان افتاد برداشتند و با خود به کشتی‌ها بردند؛ درست همانگونه که پسرهای بد و بی‌ادب از پرچین باغی بالا رفته به درون باغ بجهند و سیب‌های همسایه را ببرایند. اندک دانمارکی‌ها چنان گستاخ شدند که دیگر پس از تاراج مردم و شهرها نمی‌گریختند - به بچه‌هایی می‌مانستند که به باغبان یا کشاورزی که از پس آن‌ها می‌آید، سنگ بیندازند و زبان خود را درآورند و شکک بسازند، لشکریان شاه آنان را دنبال کردند که گوشمال دهند، اما به جای اینکه آن‌ها را شکست دهند، خود شکست یافتند. کم‌کم چنین نمود که دانمارکی‌ها که توانایی انجام دادن هر کاری که دلشان می‌خواست داشتند، بر انگلستان دست یابند و بر مردم آن فرمانروا گردند.

در این هنگام که کار بر مردم انگلیس سخت شده بود، روزی شاه آلفرد تنها و بی سپاهیان خویش بیرون رفت. تنها، ژنده پوشیده و کوفته و گرسنه به کلبه‌ی چوبانی رسید و خوردنی خواست. زن چوپان که کنار آتش سرگرم نان پختن بود، بدو گفت که اگر وی

مواظب نان‌ها باشد تا او بیرون برود و گاو را بدوشد، یکی از آن‌ها را بدو خواهد داد. آلفرد کنار آتش نشست، اما چنان در اندیشه‌ی کار خود و دانمارکی‌ها فرو رفته بود که نان‌ها را فراموش کرد و هنگامی که زن چوپان بازگشت همه‌ی آن‌ها سوخته بود. زن چوپان آشکارا و بی‌پروا هر ناسزایی که دلش خواست به او گفت و سرزنش بسیارش کرد و از خانه بیرون راند. هیچ نمی‌دانست که این، پادشاه اوست که با وی چنین رفتار می‌کند، زیرا آلفرد خود را بدو شناسانده بود.

آلفرد اندیشید که بهترین چاره این است که با دانمارکی‌ها در دریا نبرد کند، نه در خشکی. آنگاه به کار ساختن کشتی‌هایی بزرگتر و بهتر از آن دانمارکی‌ها پرداخت. پس از چندی صاحب کشتی‌هایی بزرگتر از کشتی‌های دانمارکی‌ها گردید، اما کشتی‌ها چنان بزرگ بود که اگر در آب‌های کم عمق می‌رفت، به گل می‌نشست؛ در صورتیکه کشتی‌های دانمارکی‌ها چون کوچک بود، به آسانی تا کرانه پیش می‌رفت. با اینهمه کشتی‌های آلفرد در آب‌های ژرف بسیار نیرومند و توانا بود. این، نخستین کشتی‌های جنگی بود که انگلستان به دست آورد. کم‌کم کشتی‌های جنگی انگلستان بزرگترین نیروهای دریایی جهان گردید و آلفرد بزرگ کسی بود که این نیروی دریایی را در بیش از هزار سال پیش بنیاد افکند.

آلفرد، پس از آنکه سال‌ها با دانمارکی‌ها جنگید، اندیشید که بهتر آنست که با اینان، اگر عهد کنند که دیگر دست از جنگ و دزدی بردارند، پیمانی ببندد و بخشی از خاک انگلستان را بدانان دهد که در آن زندگی کنند. دانمارکی‌ها بدین رضا دادند و در سرزمینی که آلفرد بدانان بخشید جایگزین گشتند و پس از چندی به دین مسیح درآمدند و از آن پس، دیگر در پی فتنه و آشوبی برنخاستند.

آلفرد قانون‌های دقیقی وضع کرد و هر کس را که از او خطایی سر می‌زد، سخت تنبیه می‌کرد. گفته‌اند که مردم انگلستان چنان پایبند فرمانبرداری از قانون بودند که اگر کسی پول خود را کنار راه در کوی و برزن می‌نهاد، هیچ کس آن را بر نمی‌داشت.

آلفرد همچنین مردان دانشمند را از کشورهای اروپا به انگلستان آورد تا به دختران و پسران و بزرگسالان بی‌سواد، خواندن و نوشتن بیاموزند.

نیز آورده‌اند که مدرسه‌ای بنیاد افکند که امروز یکی از بزرگترین دانشگاه‌های جهان است. این مدرسه، دانشگاه آکسفورد است که پیش از هزار سال از عمر آن می‌گذرد.

آلفرد جز این‌ها که گفتیم، کارهای سودمند دیگری نیز انجام داده است. از شمع سوزان ساعتی اختراع کرد. پیشتر خواندید که ساعت بزرگی که هارون الرشید صد سال پیش از آن به شارلمانی پیشکش کرد و وقت را با زدن زنگ اعلام می‌داشت، در نظر مردمان چه شگفتی نمود.

اگرچه اینگونه ساعت‌ها امروز بسیار عادی است، در آن روزگار که اصلاً ساعت در انگلستان نبود، چیزی عجیب بود. آلفرد دریافت که شمع هنگامی که می‌سوزد و اشک می‌ریزد خط‌هایی گرد خود به فاصله‌های مختلف پدید می‌آورد و هر فاصله‌ای درست نماینده‌ی سوختن آن در یک ساعت است. این‌ها را، شمع زمان‌سنج می‌نامیدند.

شمع برای روشنایی نیز به کار می‌رفت، اما هنگامی که آن را از اتاق بیرون می‌بردند، ممکن بود که باد آن را خاموش سازد. آلفرد شمع را درون جعبه‌ای جای داد و برای اینکه نور آن به بیرون بتابد، دیواره‌های جعبه را از صفحه‌های نازکی از شاخ گاو درست کرد، زیرا شیشه در آن روزگار بسیار کمیاب بود. این گونه چراغ‌ها همان فانوس است، اما امروز دیگر دیواره‌های آن را از شاخ گاو نمی‌سازیم و به جای آن شیشه به کار می‌بریم.

این گونه اختراعاتها اکنون به چشم ما كوچك و بی ارزش می‌نماید و حقیقتاً هم در برابر اختراعاتهای شگفت‌انگیز و ماشین‌های عجیب امروزی چنین است. امروز، برخی از مجله‌ها برای هر مقاله‌ای که درباره‌ی یکی از این چیزهای پیش پا افتاده بنویسید، مبلغی اندك می‌پردازند.

این‌ها را از آن گفتم که بدانید در آن روزگار مردم انگلستان مانند دیگر قبیله‌های توتن اروپا چه اندازه نادان و بیخبر و وحشی، و عرب‌ها با ساعت زنگ‌نوازشان چه با هوش ودانا بودند!

از این زمان است که انگلیسیان تازه پای در راه دانش اندوزی نهادند.

پایان جهان

اگر یقین داشتید که جهان هفته‌ی آینده یا سال دیگر به پایان می‌رسد. چه می‌کردید؟
مردمانی که در قرن دهم میلادی در اروپا می‌زیستند، می‌پنداشتند که از سخنی که در کتاب مقدس¹ است این معنی بر می‌آید که: «عمر جهان در سر سال هزارم میلادی به پایان خواهد رسید».

برخی از مردمان از اینکه جهان به پایان می‌رسد، شادمان بودند. آنچنان درین جهان بینوا و تیره‌بخت و پریشان روزگار بودند که برای بهشت که هر چیز در آن خوب و دوست داشتنی است -البته اگر درین جهان نیکوکار بودند- آرام نداشتند. از این رو کارهای نیک می‌کردند و می‌کوشیدند که هرچه از دستشان برمی‌آید، خوبی کنند، تا هنگامی که این کهنه جهان به پایان می‌رسد، جایی در بهشت داشته باشند.

پاره‌ای دیگر دلشان نمی‌خواست که جهان به پایان آید. اما می‌اندیشیدند که اگر بنا باشد جهان بدین زودی به پایان برسد، تا هنوز فرصتی هست از خوشی‌های جهان نصیبی ببرند.

اینک توجه کنید. سال هزار میلادی فرارسید و آب از آب تکان نخورد. نخست مردم گمان کردند که در حساب سال اشتباهی روی داده است، یعنی پنداشتند که هنوز سال ۱۰۰۰ میلادی نیامده است. سال‌ها یکی پس از دیگری سپری می‌شد و مردمان اروپا همچنان چشم به راه و گوش به زنگ فرارسیدن پایان جهان بودند. از نو کتاب مقدس را خواندن گرفتند و اندیشیدند که شاید مُراد از هزار سال، سده دهم پس از مرگ مسیح است نه پس از زادن وی؛ و چون زمان همچنان بی‌هیچ تغییری پیش می‌رفت، فکر کردند که این درنگ در فرارسیدن پایان جهان را سببی است که چگونگی آن بر آنان پوشیده است. اما سرانجام چند سالی پس از هزاره‌ی مسیح، دریافتند که چرخ زمانه از گردش باز نمی‌ایستد.

هر چند گاهی، کسی که گمان می‌کند بیش از دیگران چیز می‌داند، می‌گوید که پایان جهان چندان دور نیست، اما باید خاطرمان آسوده باشد که پایان جهان در زندگی و مرگ ما و فرزندان ما هم پیش نخواهد آمد، و چرخ گردان گردش خود را همچنان دنبال خواهد کرد.

در همین زمان که مردم نگران فرارسیدن پایان جهان بودند، قبیله‌ای از توتن‌ها در شمال اروپا زندگی می‌کردند که مسیحی نبودند و چیزی از سخن‌های کتاب مقدس به گوششان نخورده بود. اینان از همان خانواده‌ی دانمارکی‌ها بودند که در زمان پادشاهی آلفرد به انگلستان رفتند و «اسکاندیناوی»²ها یا دزدان شمالی³ خوانده می‌شدند. اینان

¹ در باب بیستم، مکاشفه یوحنا ی رسول.

² Norsenter

³ Vikings

دریانوردانی دلیر و بی‌باک و حتی نترس‌تر و گستاخ‌تر از دریاگردان فنیقی قدیم بودند. جولانگاه آنان دریا‌های شمالی بود که تا دورترین نقاط باختری آن را به کشتی می‌پیمودند، جایی که تا آن زمان پای هیچ کس بدان نرسیده بود. اینان جزیره‌های ایسلند¹ و گروئنلند² را کشف کردند و سرانجام به رهنمونی سرکرده‌ی خود که لیف اریکسن³ نام داشت، به کرانه‌های آمریکا رسیدند. بدین گونه، در همان سالی که مسیحیان اروپا منتظر پایان جهان بودند - سال ۱۰۰۰ میلادی - دزدان شمالی به جایی که آن را آخر دنیا می‌پنداشتند، رسیدند. این سرزمین را «تاکستان»⁴ نامیدند، زیرا در آنجا انگور فراوان یافتند. با اینهمه، پنداشتند که این خاک، جزیره‌ی کوچک دیگری است و از کرانه آن سوتر نرفتند و ندانستند که این خاک سرزمین تازه‌ای است.

این سرزمین، چون از میهنشان بسیار دور بود و در آنجا با وحشیانی روبه‌رو شدند که ماندن را بر آنان تلخ و دشوار می‌کرد، دل از آن برکنندند و یکسره به کشور خود بازگشتند. دزدان شمالی جز همین کشف، کار دیگری نکردند و مردمان خاطره‌ی کشف سرزمین تازه را تا نزدیک پانصد سال بعد به کلی از یاد بردند.

¹ Iceland

² Greenland (تلفظ فرانسوی آن که در فارسی مشهور تر است در متن آورده شد)

³ Leif Ericson

⁴ Wineland (واینلند)

قلعه‌های واقعی

شاید چنین بیندیشید که قلعه فقط در داستان‌های پریان یا شاهزادگان وجود دارد.

اما در سال ۱۰۰۰ میلادی تقریباً در همه جای اروپا قلعه وجود داشت، ولی نه افسانه‌ای، بلکه قلعه‌های واقعی که مردمی واقعی در آن می‌زیستند.

پس از آنکه در ۴۷۶ میلادی خاک امپراطوری روم پاره پاره شد، در هر پاره یا بخش مردم به ساختن این گونه کاخ‌های بارو دار یا قلعه‌ها پرداختند. این کار تا قرن چهاردهم میلادی همچنان دنبال می‌شد.

لابد می‌خواهید بدانید که چرا و چگونه مردم اروپا این قلعه‌ها را می‌ساختند و سرانجام چرا دست از آن بازداشتند. گوش فرادارید:

هر زمان که فرمانروایی، چه شاهی بود چه شاهزاده‌ای، بر فرمانروایی دیگر چیره می‌شد، به سردارانی که او را در جنگ و چیرگی بر دشمن یاری کرده بودند، به جای پول، بخشی از سرزمینی را که گشوده بود، به پادشاه می‌داد. سرداران نیز همین کار را می‌کردند، یعنی بخش‌هایی از خاک خود را به سرکردگان زیردست خود که آنان را در جنگ یاری کرده بودند، می‌بخشیدند. این سرکردگان فرودست‌تر را که زمین بدان‌ها بخشیده می‌شد، اشراف یا نجبا می‌نامیدند و هر نجیب یا شریفی تابع و زمیندار کسی بود که زمین را بدو بخشیده بود. هر زمینداری می‌بایست با خداوند عهد کند که هر زمان که او بخواهد، با وی به جنگ برود. با اینهمه، نمی‌توانست این عهد را سرسری و بی‌اندیشه‌ی دقیق بکند. می‌بایست آن را رسماً و با آیین خاص انجام دهد، تا از به جای آوردن پیمان ناگزیر باشد. بر او بود که در برابر صاحب ملک یعنی خداوند خویش زانو بر زمین زند، دست‌های خود را در دست‌های او بگذارد و رسماً عهد کند که هر زمان او را به جنگ خواند، به یاری وی بشتابد. این کار «اظهار بندگی» خوانده می‌شد و دست کم سالی یک بار زمیندار می‌بایست پیمان را با همین آداب از نو به جای آورد.

این گونه زمین بخشیدن، شیوه‌ی اقطاع بخشی یا ملوک الطوائفی نامیده می‌شد.

هر يك از نجبا یا اشراف در زمینی که بدو بخشیده شده بود، قلعه‌ای می‌ساخت و همچون پادشاه کوچکی با همه‌ی کسان خود در آن به سر می‌برد. این قلعه همین خانه‌ی او نبود، قلمرو فرمانروایی او نیز بود، و می‌بایست دژی استوار باشد که در آن، از گزند نجبای دیگر - اگر قصد او کنند - در امان ماند. ازینرو معمولاً قلعه یا دژ را بر روی تپه یا پرتگاهی سنگی می‌ساختند، چنانکه دشمن به آسانی نتواند بر آن دست یابد.

این قلعه‌ها را دیوارهای سنگی بزرگ، اغلب به پهنای سه متر و نیم یا بیشتر بود. پای دیوار و گرداگرد قلعه معمولاً خندقی می‌کنند و آب در آن می‌انداختند تا گشودن در را بر دشمن دشوارتر سازند. هنگام آرامش و صلح مردم در زمین بیرون قلعه کشت

می‌کردند. اما وقتی که جنگی در میان بود، به درون قلعه می‌رفتند و هر چه داشتند از خواربار و گله‌های گاو و گوسفند و دیگر چیزها با خود می‌بردند، چنانکه می‌توانستند ماه‌ها و سال‌ها تا پایان جنگ در آن به سر برند.

پیداست که این قلعه‌ها بایست بسیار پهناور باشد تا این همه‌ی مردم و گاو و گوسفند بتوانند زمانی چنین دراز در آن جای گیرند و در حقیقت به شهرک‌های بارودار می‌مانستند.



قلعه، پل متحرك، خندق

در درون قلعه، بناهای کوچکتر بسیاری بود که خانه‌های مردم، ستورگاه‌ها، آشپزخانه و انبار خواربار بود. گاه نمازخانه یا کلیسا نیز درون دژ وجود داشت. البته بنای بزرگ، خانه خداوند قلعه بود و ارگ نامیده می‌شد.

اتاق بزرگ ارگ، تالار بود که همانند اتاق نشیمن و ناهارخوری بر روی هم بود. در این تالار غذا بر میزها یا تخته‌هایی پهن و دراز که بر پایه‌هایی نهاده شده بود، چیده می‌گشت. پس از آنکه غذا خورده می‌شد، تخته‌ها را برداشته کناری می‌گذاشتند. در این ناهارخوری بزرگ نه قاشق بود نه چنگال نه دستمال سفره، نه بشقاب و نه پیشدستی. هر کس با دست غذا می‌خورد و سپس انگشتانش را می‌لیسید یا با جامه‌ی خود پاک می‌کرد. آداب غذا خوردن به آداب اصطبل مانده‌تر بود. استخوان‌ها و خرده‌های غذا را بر کف تالار می‌ریختند یا پیش سگ‌هایی که بدانجا راه داده بودند، می‌انداختند. چه زننده! چه نکبت بار! پس از آنکه غذا خورده می‌شد ظرف بزرگی آب و حوله‌های بسیار می‌آوردند تا هر که بخواهد، دست‌هایش را بشوید.

پس از شام، همه‌ی شب خنیاگران با آوازا و داستان‌های خویش جمع را سرگرم می‌داشتند.

چنین می‌نمود که در درون قلعه و پشت دیوارهای استوار و در بسته‌ی آن، ارباب و کسانش از دستبرد دشمنان و حمله‌ی آنان کاملاً در امانند. دشمنی که می‌خواست به

قلعه درآید، نخست بایست از خندق پر آب که گرداگرد آن بود، بگذرد. بر روی خندق پُل متحرکی بود که در ورودی قلعه به شمار می‌آمد.

در درگاه قلعه پس از پُل متحرك، در بزرگ آهنینی بود که معمولاً آن را بلند می‌کردند تا مردم بتوانند از روی آن بگذرند. هنگام جنگ، پُل متحرك را بالا می‌کشیدند. اما اگر دشمن نزدیک می‌گشت و فرصت برای بالا کشیدن پُل نمی‌ماند، در بزرگ آهنین به کوچکترین اشاره افتاده می‌شد. هنگامی که پُل متحرك بالا بود، دشمن را به درون قلعه راهی نبود، مگر آنکه از خندق پر آب بگذرد، و به هر کس که این بی‌پروایی را می‌کرد، سنگ و قیر گذاخته می‌باریدند. به جای پنجره، در درون دیوارها، تیرکش‌هایی بود تا جنگاوران بتوانند از آنجا بر دشمنان تیر بیندازند؛ و دشمنی که بیرون بود، دشوار می‌توانست به درون این تیرکش‌ها یا سوراخ‌ها تیراندازی کند.

با این همه، به این قلعه‌ها حمله می‌بردند. گاه برج‌های بلندی از چوب می‌ساختند و بر گردونه‌ای می‌گذاشتند و تا پای دیوار می‌بردند و از بالای آن، راست به قلعگیان تیر می‌انداختند. گاه از بیرون و از زیر خندق و دیوار به درون قلعه نقب می‌زدند، یعنی راه می‌گشودند. گاه نیز ماشین‌های بزرگی به نام «قلعه کوب» می‌ساختند و با آن‌ها دیوارهای قلعه را در هم شکسته فرو می‌ریختند. گاه ماشین‌هایی مانند فلاخن یا قلماسنگ‌های بزرگ می‌ساختند و با آن‌ها سنگ به دیوارهای قلعه پرتاب می‌کردند. البته در آن روزگار توپ و تفنگ و گلوله و فشنگ نبود.

ارباب یا خداوند قلعه و خانواده‌ی او طبقه‌ی عالی به شمار می‌آمدند، اما حال و روز دیگران اندکی بهتر از حال و روزگار بردگان بود. در روزهای صلح بیشتر این مردمان، بیرون قلعه و در رده متعلق به ارباب می‌زیستند. ارباب هر چه می‌توانست کمتر بدانان رسیدگی می‌کرد و بیشتر از آنان چیز می‌گرفت. بر ارباب بود که نان بدهد و از آنان نگاهداری کند، چنانکه بتوانند برای او خدمتگزاری یا جنگ کنند، همانگونه که از اسب خویش نگاهداری می‌کرد و به او خوراک می‌داد تا وی را به جنگ برد، یا از گله‌های گوسفند خود مواظبت می‌کرد تا بدو شیر و گوشت بدهند. اما این مردمان را به چشم حیوانات خود هم نمی‌نگریست. اینان بایست وقت و کار و بیشتر دسترنج خویش را به ارباب بدهند، و خود در کلبه‌هایی که به آغل گوسفندان مانده‌تر بود و جز يك اتاق بیشتر نداشت و کف آن از خاک بود، به سر می‌بردند. شاید بالای اتاق جایی زیر شیروانی مانند بود که با نردبان برای خواب بدانجا می‌رفتند. بستر آنان معمولاً مثنی کاه بود که بر آن، با همان جامه‌ای که روز در برداشتند، می‌خفتند.

این کارگران، بنده نامیده می‌شدند. گاه بنده‌ای تاب تحمل این زندگی را نداشت و می‌گریخت. اگر تا يك سال و يك روز به چنگ نمی‌آمد، آزاد می‌شد. اما اگر پیش از يك سال و يك روز گیرمی‌افتاد، خداوند او می‌توانست وی را تازیانه بزند، با آهن تافته داغ کند و یا دست‌های او را از تن جدا سازد. ارباب تقریباً هر کاری با بنده یا رعیت خویش می‌توانست بکند، جز این که نمی‌توانست او را بکشد یا بفروشد. عقیده شما درباره‌ی شیوه و رسم این گونه ارباب و رعیتی چیست؟

سواران جنگی و دوران جوانمردی

روزگاری که داستانش را برای شما گفتم در تاریخ اروپا به روزگار جوانمردی یا دوران نجبا و بانوان آن‌ها معروف است.

نجبا و بانوان آنها، همان خداوندان قلعه و خاندان آن‌ها بودند. دیگران همه مردم عامه بودند. برای این مردم عامه، مدرسه‌ای نبود، آنچه برای اینان می‌شد، اندک بود. فقط به آنان یاد داده بودند که کار بکنند، همین و بس! ولی به پسران نجبا یعنی فرزندان همان خداوندان قلعه سخت به دقت چیز می‌آموختند. اما آنچه می‌آموختند، دو چیز بیشتر نبود و آن: شیوه‌ی نجیب‌زادگی و جنگاوری بود. خواندن و نوشتن چندان اهمیتی نداشت. در حقیقت، وقتی را که به چنین کاری می‌گذشت، هدر رفته و ناچیز گشته می‌شمردند.

شیوه‌ی پرورش نجیب‌زاده چنین بود:

تا هفت سالگی نزد مادر می‌ماند. چون سالش به هفت می‌رسید، پیشخدمت خوانده می‌شد و تا چهارده سالگی در این مقام باقی بود. درین مدت وظیفه عمده‌ی او همراهی و ملازمت بانوان دژ بود. فرمان‌های آنان را می‌برد، پیام‌هایشان را می‌گزارد و در سر میز غذا خدمت می‌کرد. اما به او اسب‌سواری و دلاوری و ادب نیز آموخته می‌شد.

همینکه پا به پانزده سالگی می‌گذشت، به مقام پیشکاری می‌رسید و تا هفت سال در این شغل می‌ماند. درین دوره کار او همراهی و ملازمت مردان بود، همچنانکه پیشتر در دوران پیشخدمتی ملازمت بانوان در را برعهده داشت. اسب‌های آنان را رسیدگی می‌کرد و با آنان به جنگ می‌رفت. اسبی دیگر را یدک می‌کشید و نیزه‌ای دیگر با خود می‌برد تا در هنگام دریاست به کار آیند.

در بیست و یکسالگی، اگر وظایف خود را خوب انجام داده و آنچه را باید بیاموزد، خوب آموخته بود، به مقام سوار جنگی می‌رسید. سوار جنگی شدن، مانند گرفتن درجه علمی از دانشگاه، آداب و تشریفات مهم داشت؛ زیرا از آن پس، پسر پرورش یافته، مرد به شمار می‌آمد و وظایف مردان را به گردن می‌گرفت.

برای حضور درین مراسم، نخست می‌بایست خود را بشوید. شاید نام بردن از شستوشو به نظر شما چندان با اهمیت نباید، اما این نکته را از این جهت یاد کردیم که در آن روزگاران مردمان کمتر شستوشو می‌کردند و گاه سال‌ها به حمام نمی‌رفتند. آنگاه جامه‌ی نو می‌پوشید. اینچنین، شستوشو کرده و جامه نو پوشیده، همه‌ی شب را در کلیسا به عبادت می‌گذراند. چون روز فرامی‌رسید، در برابر مردم رسماً سوگند یاد می‌کرد که این کارها را بکند و این صفت‌ها را داشته باشد:

دلاور و نیکوکار و کارآمد باشد؛

در راه دین مسیح بجنگد؛

از ناتوان حمایت کند؛

زنان را احترام بگذارد.

این پیمان‌هایی بود که می‌کرد. کمربندی چرمین و سفید به کمرش. و مهمیزهایی زرین به موزه‌ی او می‌بستند. پس ازین کارها جوان زانو به زمین می‌زد و خداوند او با دم پهن شمشیری بر شانه‌ی او می‌زد و می‌گفت: «ترا سوار جنگی لقب می‌کنم.»

سلاح سوار جنگی، چون به نبردی می‌رفت، کلاه‌خودی و زرهی از آهن بود. زره از حلقه‌های آهنین یا دانه‌هایی پولادین همچون فلس ماهی درست شده است. این زره و آن کلاه او را از تیرها و نیزه‌های دشمن نگاه می‌داشت. البته اگر دشمنان توپ و تفنگ می‌داشتند، زره و خود به هیچ کار نمی‌آمد، اما آن زمان چنین چیزها وجود نداشت.

سواران جنگی چنان غرق اسلحه بودند که چون جنگ مغلوبه می‌شد و دو گروه درهم می‌ریختند، صدای یکدیگر را نمی‌توانستند شنید و دوست از دشمن شناخته نمی‌شد. ازین رو بر نیمتنه‌ای که روی زره می‌پوشیدند، شکل حیوانی چون شیر یا رستی چون گل یا صلیب و یا چیزی دیگر، نقش می‌کردند.

چنانکه گفتم، نخستین چیزی که به سواری جنگی آموخته می‌شد، این بود که نجیب باشد. هنوز به کسی که اخلاق پسندیده دارد و مؤدب است، نجیب‌زاده می‌گوییم. هنگامی که سوار جنگی به حضور بانویی می‌رسید. خودش را برمی‌داشت و معنی آن این بود که: «شما دوست منید، از این رو مرا خود نمی‌باید.» ازینجاست که امروز مردان چون به بانوان می‌رسند، کلاه خویش را از سر برمی‌دارند.



باز و بازدار

اما مهمترین چیزی که سواران جنگی بایستی بیاموزند، جنگاوری بود، حتی

بازی‌های آنان تمرین‌های جنگی بود.

هر کشوری و هر دورانی بازی‌ها و ورزش‌های مخصوص به خود داشته است که مردم از آن‌ها لذت می‌برده‌اند. یونانیان را بازی‌های المپیک بود؛ سرگرمی رومیان مسابقه‌های گردونه‌رانی و پیکار شمشیربازان با یکدیگر بود، و بازی‌های ما امروز فوتبال و بسکتبال و والیبال است. اما ورزش عمده سواران جنگی نوعی جنگ دروغین بود. جنگ دروغین در میدانی برپا می‌گشت. انبوه مردمان گرداگرد میدان با بیرق‌هایی افراشته و

در اهتراز و شیپورهایی که در آن می‌دمیدند، به تماشا فراهم می‌آمدند، همانگونه که امروز برای تماشای بازی فوتبال اجتماع می‌کنند.

سواران بر اسب‌های خود در دو سوی میدان روبه‌روی هم جای می‌گرفتند. با خویش نیزه‌هایی داشتند که نوک آن‌ها پوشیده بود، چنانکه اگر بر هم‌آورد فرود می‌آمد، او را مجروح نمی‌کرد. به نشانه‌ای که داده می‌شد، سواران به میان میدان می‌تاختند و هر يك می‌کوشید که حریف را با نیزه‌ی خویش از اسب به زیر آورد. به سواری که پیروز شده و سواری دیگر را از اسب به زیر آورده بود، یکی از بانوان نواری یا یادگاری دیگر می‌داد. سوار پیروز آمده ازین جایزه بسیار شادمان می‌گشت، چنانکه امروز ورزشکاران از جام نقره خوشحال می‌گردند.

سواران جنگی سخت دل‌بسته‌ی شکار با تازی بودند، اما شکار با باز را نیز دوست می‌داشتند و سرداران و بانوانشان، هر دو گروه ازین ورزش لذت می‌بردند. باز را مانند سگ شکاری می‌آموختند که پرندگان دیگر چون مرغابی و کبوتر و یا حیوانات خرد جثه را بگیرد.

بازی را که به شکار می‌بردند، با زنجیر به مچ دست سردار یا بانو می‌بستند و کلاهکی بر سر او می‌گذاشتند. هنگامی که می‌خواستند پرنده‌ای شکار کنند، کلاهک را از سر او بر می‌گرفتند و پای او را از زنجیر می‌گشودند و به جانب شکار پرواز می‌دادند، باز که بسیار چالاک است بر روی حیوان فرود می‌آمد و او را شکار می‌کرد. آنگاه شکارچی فرامی‌رسید و شکار را می‌گرفت و دوباره کلاهک را بر سر باز می‌نهاد. با اینهمه، مردان شکار گراز وحشی را بیشتر دوست می‌داشتند، زیرا خطرناکتر و ورزشی مردانه‌تر بود. گراز نوعی خوک است که دندان‌هایی دراز و تیز و برنده دارد.

نبیره‌ی یک دزد دریایی

هنگامی که آلفرد پادشاه انگلستان بود، دانمارکی‌ها بر این کشور تاختند. در همین زمان عموزادگان دانمارکی‌ها یعنی نرمان‌ها به کرانه‌های شمالی فرانسه حمله بردند.

آلفرد، سرانجام بخشی از انگلستان را به دانمارکی‌ها داد که از آن پس در آن مسکن گزیدند و مسیحی گشتند.

پادشاه فرانسه نیز همین کار را کرد و برای اینکه از حمله‌های دیگر نرمان‌ها در امان باشد، بخشی از کرانه‌های شمالی فرانسه را به آنان واگذار کرد. اینان نیز مانند دانمارکی‌ها در آن سرزمین جایگزین گشتند و مسیحی شدند.

سردسته‌ی این نرمان‌ها که به فرانسه حمله بردند، دزدی بی‌پاک و دلیر به نام رُلُو^۱ بود. رُلُو بر آن شد که برای اظهار بندگی و به پادشاه این بخشش، پای پادشاه فرانسه را ببوسد. ولی این کار را که خود زانو زند و پای پادشاه را ببوسد، فروتر از شأن خویش دانست. پس، یکی از چاکران خود را فرمان داد تا به نام وی پای پادشاه را ببوسد. وی چنان کرد که رُلُو گفته بود، اما دل خودش نمی‌خواست که چنین کند، از اینرو هنگام بوسیدن پای شاه، چنان آن را بلند کرد که پادشاه از پشت به زمین افتاد.

این بخش از خاک فرانسه که به نرمان‌ها واگذار شد، به نام آنان نرماندی خوانده شد و امروز هم همین نام را دارد و مردمان آنجا را نرمان می‌خوانند.

در ۱۰۶۶ میلادی نجیب‌زاده‌ی مقتدری بر نرماندی فرمانروایی می‌کرد. نام وی ویلیام^۲ و از نژاد رُلُو، همان دزد دریایی، بود. ویلیام تن و اراده‌ای نیرومند داشت و بر رعایای خود با قدرت تمام حکمفرمایی می‌کرد. از همه‌ی سواران خود راست‌تر و دورتر تیر می‌انداخت. تیرش درست به نشانه می‌آمد و مرگبار بود. هیچ کس را آن زور و بازو نبود که کمان وی را به زه کند.

ویلیام و مردمان زیردستش همه مسیحی شده بودند. اما می‌پنداشتند که خدای مسیحیان همانند ودن خدای آنان می‌باشد، فقط نامش چیزی دیگر است. ویلیام عقیده داشت که حق با زورمندان است، زیرا از نژاد دزدی دریایی بود و هنوز اندیشه و کردار دزدان داشت. ازینرو، با آنکه مسیحی بود، آنچه دلش می‌خواست در پی آن می‌رفت و به دست می‌آورد.

ویلیام نجیب‌زاده‌ای بیشتر نبود، اما در سر می‌پرورد که پادشاه شود. در حقیقت آرزو می‌کرد که پادشاه انگلستان -که روبه روی قلمرو فرمانروایی او در آن سوی تنگه مانس بود- گردد.

Rollo¹

William²

اتفاقاً کشتی شاهزاده‌ای انگلیسی به نام هارولد¹ در کرانه‌ی نرماندی شکست. هارولد را دیدند و نزد ویلیام آوردند. این زمان، احتمال آن می‌رفت که پس از چندی هارولد پادشاه انگلستان گردد، ویلیام اندیشید که فرصت خوبی برای به چنگ آوردن انگلستان به دست آمده است. پس، پیش از آنکه به وی اجازه‌ی بازگشت دهد، شاهزاده جوان را وادار کرد که قول دهد که چون نوبت پادشاهی به وی رسد، انگلستان را به ویلیام بخشد؛ گفتمی کشور، اسب یا سلاح است که بتوان آن را به کسی بخشید. آنگاه برای اینکه این پیمان را رسماً استوار سازد، هارولد را واداشت که دست خود را به صندوقی که حکم محراب داشت گذارد و سوگند یاد کند؛ همانگونه که امروز مردم دست روی کتاب آسمانی خود می‌گذارند و سوگند یاد می‌کنند. پس از آنکه هارولد سوگند یاد کرد، ویلیام در صندوق را برداشت و استخوان‌های برخی از مقدسان مسیحی را که زیر آن بود، به وی نشان داد، سوگند خوردن به استخوان‌های پاکان و بزرگان مسیحی بالاترین نوع سوگند بود. می‌اندیشیدند که کس را یارای آن نیست که از ترس خشم خداوند از چنین سوگندی سرباز زند.

هارولد به انگلستان بازگشت. چون هنگام پادشاه شدن وی فراز آمد، طبعاً مردم نگذاشتند که انگلستان را به ویلیام سپارد. ازین گذشته، هارولد گفت که سوگندی که بر خلاف اراده‌ی خویش یاد کرده است، سوگندی که به نیرنگ وی را بدان مجبور ساخته‌اند، الزام‌آور نیست. اینچنین، هارولد پادشاه گشت.

ویلیام چون شنید که هارولد پادشاه گشته است، سخت در خشم شد. گفت که هارولد او را فریب داده و خلاف سوگند رفتار کرده است. پس ناگهان سپاهی آماده ساخت و کشتی‌ها به سوی انگلستان بادبان برکشیدند و رفت تا انگلستان را از دست هارولد بیرون آورد.

ویلیام، همینکه از کشتی به خشکی قدم گذاشت، پایش لغزید و با سر به رو در افتاد. دل سربازانش ازین پیشامد فروریخت، و سخت ناراحت شدند و آن را به فال بد گرفتند. اما ویلیام بسیار زیرک و هوشمند بود و همینکه افتاد چنگ در زمین زد و مشت‌های خود را پر از خاک کرد و چون برخاست به سربازان چنین وانمود که عمداً به زمین افتاده است، و دست‌های خود را بلند کرد و فریاد برآورد که خاک را به نشانه‌ی پیروزی و دست یافتن بر انگلستان برداشته است. این نیرنگ، وضع را دگرگون ساخت و فال بد را به فال نیک بدل کرد.

جنگ آغاز شد و انگلیسیان، دیوانه‌وار و از جان گذشته، از خویش در برابر بیگانگانی که می‌خواستند خاک آن‌ها را بگیرند، دفاع کردند. نزدیک بود پیروز گردند که ویلیام به سربازان خود فرمان داد که چنین وانمود کنند که می‌گریزند. انگلیسیان آنان را دنبال کردند، اما از شادمانی پیروزی، از هم گسیخته و نامنظم می‌دویدند. ویلیام اشاره‌ی دیگری کرد و سربازانش در دم عقب‌گرد کردند. انگلیسیان غافلگیر شدند و پیش از آنکه دوباره به حالت نظم جنگ درآیند، شکست یافتند و تیری به چشم هارولد پادشاهشان آمد

Harold¹

و کشته شد. این جنگ، نبرد هیستینگز¹ نام دارد و یکی از مشهورترین نبردها در تاریخ انگلستان است.

هارولد پیکاری دلیرانه کرد، اما بخت از او برگشته بود. چند روز پیشتر مجبور شده بود که با برادر خود که به خیانت و نامردی سپاهی گرد آورده بود، بجنگد. دل ما بر حال هارولد می‌سوزد، اما شاید این پیشامد و دگرگونی اوضاع برای انگلستان سودمندتر افتاده باشد.

چه می‌دانیم !

ویلیام به لندن درآمد و در سال ۱۰۶۶ میلادی در روز تولد مسیح، تاج شاهی بر سر خود گذارد. از آن روز باز، وی را ویلیام فاتح خواندند، و این واقعه به پیروزی نرم‌ها معروف شده است. از آن پس، انگلستان سلسله پادشاهان تازه‌ای پیدا کرد و خاندان نرم‌ها -خاندانی از دزدان دریایی- بر آن فرمانروایی یافتند.

ویلیام انگلستان را میان نجبای خویش تقسیم کرد، و به هر يك به شیوه‌ی ملوک الطوائفی پاره‌ای بخشید. آنان نیز ناگزیر بودند، به رسم بندگی با او پیمان کنند که هر زمان بخواهد، برای او جنگ کنند هرچه گوید، فرمانبردار وی باشند. ویلیام برای خود قلعه‌ای در کرانه‌ی رودخانه تیمز² در لندن ساخت. در همین نقطه، ژول سزار برج و بارویی ساخته بود، اما از میان رفته بود؛ آلفرد بزرگ نیز قلعه‌ای برآورده بود که از آن هم اثری نمانده بود. اما قلعه‌ای که ویلیام ساخت، هنوز بر جای است و «برج لندن» نام دارد.

ویلیام کارفرمایی بزرگ و با نظم بود. به کار پرداخت و فرمان داد سیاهه‌ای از همه سرزمین‌های انگلستان و سیاهه‌ای دیگر از همه مردمان و دارایی آنان فراهم آوردند. این سیاهه‌ها به «دفتر تعیین دارایی³» معروف است و همانند سرشماری است که امروزه در کشوری می‌شود. درین دفتر نام هر کس که در انگلستان بود و هر چیز که داشت حتی گاو و خوک او آمده بود.

برای آنکه شبانگاه هیچ گونه شرارتی روی ندهد، ویلیام آیین «بگیر و ببند» برقرار کرد، بدین گونه که هر شب در ساعتی معین، زنگی را به صدا در می‌آوردند، آنگاه همه‌ی چراغ‌ها می‌بایست خاموش شود و مردمان همه به خانه روند و بخوابند.⁴

با اینهمه، یکی از کارهای ویلیام خشم مردم انگلیس را برانگیخت. وی سخت شیفته‌ی شکار بود، اما در نزدیکی لندن جایی که برای شکار مناسب باشد؛ نبود. پس، برای اینکه چنین جایی فراهم کند، بسیاری از دهکده‌ها و خانه‌ها و کشتزارها را ویران ساخت و به جنگل بدل کرد. اینجا را «تازه جنگل» می‌خواندند، و اکنون با آنکه نهصد سال از عمر آن می‌گذرد، همچنان «تازه جنگل» نامیده می‌شود.

¹ Hastings

² Thames

³ Domesdaybook

⁴ مانند حکومت نظامی

اما بر روی هم، هر چند ویلیام از نژاد دزدان دریایی بود، شیوهی فرمانروایی خوبی در انگلستان پدید آورد و آنجا را امن‌تر و برای زندگی سرزمینی شایسته‌تر ساخت، آنچنانکه در زمان فرمانروایان پیشین، بدان سان نبود.

بدین گونه، سال ۱۰۶۶ میلادی برای انگلستان، تقریباً سال آغاز تاریخ آن به شمار می‌آید.

این، داستان نبیره‌ی دزدی دریایی است که به پادشاهی انگلستان رسید.

یک حادثه‌ی پر خطر

کودکان آمریکایی بازی دارند به نام «اورشلیم رفتن» که در آن، آهنگی می‌نوازند و همینکه آواز موسیقی بریده شد، هر کس می‌کوشد که صندلی به دست آورد و روی آن بنشیند.

اینک گوش کنید. در سراسر قرون وسطا یا دوره‌ی تاریکی جهل «اورشلیم رفتن» بازی نبود، سفری حقیقی بود که مسیحیان اروپا آرزو می‌کردند بروند؛ و اگر می‌توانستند، می‌رفتند. سخت مشتاق بودند که جایگاه به دار آویخته شدن مسیح و گور او را زیارت کنند و برگه‌ی خرمایی به یادگار خود بیاورند و به دیوار بیاویزند و بقیه‌ی عمر درباره‌ی آن سخن گویند.

پیوسته مسیحیانی نیکوکار یا گناهکار به زیارت می‌رفتند. مردم، گاه تنها، اما بیشتر با یکدیگر بسفر می‌پرداختند. البته در آن روزگار راه‌آهن نبود. تهیدستان ناگزیر بودند که سراسر این راه دور و دراز، از فرانسه، انگلیس، اسپانی یا آلمان به اورشلیم را پیاده طی کنند؛ و بدینگونه سفرشان ماه‌ها و گاه سال‌ها طول می‌کشید. این مسافران «زوار» نامیده می‌شدند و سفرشان «زیارت» نام داشت.

اورشلیم در آن روزگار در دست ترکان بود که مسلمان بودند. ترکان از زوار مسیحی که به زیارت گور مسیح می‌رفتند خوششان نمی‌آمد و با آنان خوش‌رفتاری نمی‌کردند. یقین است که برخی از مسافران در بازگشت، داستان‌هایی هراس‌انگیز از رفتار ترکان با خویش و با اماکن مقدس اورشلیم، نقل می‌کردند.

پیش از سال ۱۱۰۰ میلادی پاپی در رم بود که اورین نام داشت. وی، پدر روحانی همه‌ی مسیحیان جهان بود. اورین داستان‌هایی را که زوار مسیحی می‌گفتند شنید و دلش به درد آمد. وی اندیشید که به هیچ روی روا نیست که شهر مقدس یا اورشلیم و سرزمین مقدس که اورشلیم در آن واقع بود، در دست مسلمانان باشد. پس، نطقی کرد و مسیحیان دیندار را از هر جای جهان به فراهم آمدن گرد یکدیگر و رفتن به زیارت سرزمین مقدس، و در نهان برای جنگیدن با ترکان و بازگرفتن اورشلیم از آنان، خواند.

در همین روزگار، راهبی به نام پطرس عابد می‌زیست. عابد به کسی می‌گویند که از مردم گوشه گرفته است و تنها در غاری یا کلبه‌ای زندگی می‌کند تا همه‌ی عمر را به عبادت به سر برد. پطرس عابد، می‌اندیشید که زندگی چنین در گرسنگی و سرما و رنج با روح او در خورتر است و او را وارسته‌تر می‌سازد، پطرس نیز سفری به اورشلیم کرده و از آنچه در آنجا دیده بود. دلش به درد آمده بود. او نیز هر کجا می‌رفت، در کلیساها، در کوی و برزن، در گوشه‌ی خیابان، در کنار راه‌ها در بازارها، به گوش مردم می‌خواند که: چه انگلی از این بیشتر که گور مسیح در دست مسلمانان باشد، و آنان را به رفتن به زیارت و بازگرفتن اورشلیم بر می‌انگیخت. در نطق چنان چیره‌دست بود که مردم از سخنان او به گریه می‌افتادند و به لابه از او خواهش می‌کردند که با وی به زیارت روند.

بسیار بیشتر از آن، هزاران هزار تن از مردمان، پیر و جوان، زن و مرد و حتی کودکان با خود عهد کرده بودند که همگروه به اورشلیم بروند و آنجا را از دست مسلمانان بیرون کنند؛ و چون مسیح بر صلیبی جان سپرده بود، لختی پارچه‌ی سرخ را به شکل صلیب به نشانه‌ی اینکه فدایی صلیب هستند بر پیش سینه‌ی جامه‌ی خویش دوخته بودند، ازین رو آنان را صلیبیان می‌خواندند و صلیبیان چون می‌دانستند که سفری دور و دراز در پیش دارند و شاید دیگر روی میهن نبینند، آنچه داشتند فروختند و ترک یار و دیار گفتند. نه همین بیچارگان و تهیدستان، بلکه اشراف و نجبا و شاهزادگان نیز به سپاهیان صلیبی پیوستند و گذشته از انبوه مردمی که پیاده راه می‌سپردند گروه بسیاری سواره می‌رفتند.

قرار بر آن بود که در تابستان ۱۰۹۶ میلادی به راه بیفتند اما بیشترین را شوری چنان در دل بود که در انتظار وقت مقرر ننشستند. و به رهبری پطرس عابد و دیندار دیگری که والتر تهیدست نام داشت، پیش از آنکه وسایل کار آماده شده باشد راه سفر در پیش گرفتند.

هیچ آگاهی از دوری راه اورشلیم نداشتند، نه جغرافی خوانده بودند و نه نقشه دیده بودند. تصور طول مدت و فکر خوراک و پوشاک و آسایش و خواب نکردند. پشتگرمی آنان فقط به پطرس و والتر بود و معتقد بودند که خداوند آنان را رهنمونی می‌کند و همه چیز برایشان فراهم می‌سازد. اینچنین به سوی خاور و اورشلیم دور افتاده به پیش رانند.

هزاران هزار تن از آنان، از رنج راه و گرسنگی جان سپردند. به هر شهر تازه‌ای که می‌رسیدند، می‌پرسیدند: «اورشلیم همین جاست؟» از همین نکته درمی‌یابید که آگاهی آنان از مسافت دوری که هنوز میان ایشان و اورشلیم بود، چه اندک بوده است!

لشکریان مسلمانان که در اورشلیم بودند، چون شنیدند که صلیبیان پیش می‌آیند، به سوی آن‌ها شتافتند و تقریباً همه‌ی آنان را که به سرکردگی پطرس عابد پیشاپیش دیگران به راه افتاده بودند، از دم شمشیر گذرانند. اما صلیبیانی که پس از ایشان حرکت کرده بودند، چون از آغاز با نقشه و ساخته و سنجیده راه افتاده بودند، با گام‌های استوار و بی‌هراس پیش آمدند.

سرانجام پس از قریب چهار سال، تنها دسته‌ی کوچکی از آن گروه انبوه به پشت باروهای شهر مقدس رسید، دیگر از شادی دیدن اورشلیم در برابر خویش، روی پای خود بند نبودند، زانو بر زمین زدند و گریستند و نماز خواندند و خداوند را از اینکه سفرشان به پایان رسید. سپاس گزارند، آنگاه دیوانه‌وار به شهر هجوم بردند، جنگی سخت کردند و سرانجام مسلمانان را شکست دادند و اورشلیم را گشودند. سپس به شهر ریختند و هزاران تن از مسلمانان را کشتند. آن گونه که می‌گویند در کوی‌ها جوی خون به راه افتاد. این رفتار از پیروان مسیح که همواره بر ضد جنگ موعظه می‌کرد و می‌گفت: «شمشیرت را در نیام کن، زیرا هر که شمشیر بر کشد هم بدان کشته می‌شود.» سخت بعید می‌نماید.

آنگاه صلیبیان، یکی از رهبران خود را که گادفری¹ نام داشت به فرمانداری شهر گماشتند. بسیاری از صلیبیان دیگر که جان بدر برده بودند، به میهن‌های خود بازگشتند. نخستین جنگ صلیبی بدین سان به پایان رسید.

Godfrey¹

سه پادشاه در یک صف

اینک سه پادشاه:

ریچارد پادشاه انگلستان؛

فیلیپ پادشاه فرانسه؛

و فردریک ریش قرمز پادشاه آلمان.

اورشلیم گشوده شد. اما این وضع دیر نپایید. مسلمانان دوباره حمله کردند و شهر را پس گرفتند. ازین رو مسیحیان جنگی دیگر آغاز کردند. پس از آن، در مدت دویست سال بر روی هم در حدود هشت یا نه جنگ صلیبی دیگر روی داد. در این جنگ‌ها گاه فقط مدتی بسیار کم، اورشلیم به دست مسیحیان می‌افتاد، و گاه اصلاً کاری از پیش نمی‌بردند.

سومین جنگ صلیبی قریب صد سال پس از جنگ نخستین، در حدود ۱۲۰۰ میلادی بر پا گردید. این سه پادشاه: ریچارد از انگلستان، فیلیپ از فرانسه و فردریک ریش قرمز از آلمان با هم عازم سومین جنگ صلیبی گردیدند، اما به آرزوی خود نرسیدند. من داستان را از سومین آن‌ها آغاز می‌کنم.



ریچارد، فیلیپ و فردریک ریش قرمز

فردریک را از آن رو ریش قرمز می‌گفتند که در آن روزگاران مردم را عادت بر این بود که پادشاهان را به لقبی که وصف حال آنان بود، بازمی‌خواندند. پایتخت فردریک همان اکس لاشاپل پایتخت شارلمانی بود. اما فردریک فقط پادشاه آلمان بود. هنگامی که جوان بود، کوشید که خاک خود را مانند امپراطوری روم نوین شارلمانی، پهناور سازد، اما او مردی آن اندازه بزرگ و شایسته‌ی کاری که شارلمانی کرد، نبود. فردریک درین زمان که با دو پادشاه دیگر به جنگ صلیبی می‌رفت، سخت پیر بود و هرگز به اورشلیم نرسید، زیرا در راه، هنگام گذشتن از رودی در آن غرق گشت. این داستان سومی یعنی فردریک بود.

دومین پادشاه یعنی فیلیپ به ریچارد حسد می‌ورزید، زیرا ریچارد محبوب مردم بود و همه‌ی صلیبیان او را دوست می‌داشتند. ازین رو ترك جنگ گفت و به فرانسه بازگشت.

تنها شاهی که جنگ را دنبال کرد، ریچارد بود. وی نیز، اگر جنگ را رها کرده از بیابانگردی و در به دری چشم می‌پوشید و به انگلستان بازمی‌گشت، بهتر بود. اما اندیشید که به جنگ رفتن، بهتر از ماندن در انگلستان و کار دشوار فرمانروایی بر مردم است.

با اینهمه، اگرچه او نیز خطاهایی کرد، مردی بود که همه‌ی مردان او را دوست می‌داشتند و همه‌ی زنان عاشقش بودند. مهربان و نجیب و نیرومند و دلاور بود. او را «شیر دل» می‌خوانند. با بدکاران سختگیر اما منصف و درستکار بود. ازین رو مردم دوستش می‌داشتند، ولی او از آنان بیمناک بود، زیرا از گناه تبهکاران و نادرستان نمی‌گذشت. سال‌ها پس از آنکه او رخت از جهان بیرون کشیده بود، مادران، کودکان شیطان و نافرمان را با گفتن: «خاموش! اگر نافرمانی کنی، ریچارد تو را می‌گیرد و می‌برد.» آرام و خاموش می‌کردند.

حتی دشمنان نیز او را می‌ستودند. پادشاه مسلمانان در هنگام سومین جنگ صلیبی، صلاح‌الدین ایوبی بود. صلاح‌الدین با آنکه مورد حمله‌ی ریچارد واقع شده بود، از او خوشش آمد و دوست او گردید!

صلاح‌الدین به جای آنکه جنگ کند، با وی پیمانی دوستانه بست که از آن پس، گور مسیح را محترم شمارد و با زائران مسیحی، خوشی رفتار کند. چون این پیمان باب طبع همه بود، ریچارد اورشلیم را به صلاح‌الدین رها کرد و به کشور خود بازگشت.

ریچارد را در راه یکی از دشمنان وی گرفتار ساخت و زندانی کرد و از انگلستان تن بهای گرانی برای رهایی و آزادی او خواستار شد. کسان ریچارد از سرنوشت او بیخبر بودند و نمی‌دانستند که او در کجاست و چگونه باید وی را پیدا کنند.

ریچارد را خنیاگر محبوبی بود که بلاندل¹ نام داشت، بلاندل نغمه‌ای ساخته بود که ریچارد سخت شیفته و عاشق آن بود. هنگامی که ریچارد در بند بود، بلاندل سرگشته در جستجوی او همه‌ی کشور را از زیر پای گذراند، و به هر جای آن نغمه‌ی خوش را درین امید که وی بشنود و خویشتن را بنماید، سرمی‌داد.

اتفاق چنان افتاد که روزی در زیر همان برجی که ریچارد زندانی بود، نغمه برکشید. ریچارد آواز او را شنید و با خواندن بر گردان آن نغمه، وی را پاسخ داد. دوستانش که از جای وی آگاهی یافتند، تن‌بها را دادند و او را آزاد ساختند.

Blondel¹

اما هنگامی هم که ریچارد به انگلستان رسید، ماجراهایی بر او گذشت. این زمان، هنگامی بود که رابین هود¹ مسافران را غارت می‌کرد. ریچارد بر آن شد که خود را به دست رابین هود گرفتار سازد و بدین تدبیر او را به چنگ آورد و به کیفر رساند. پس، به لباس راهبان در آمد و همان گونه که می‌خواست، گرفتار رابین هود گشت. اما وی را چنان نیکمرد یافت که از خطای او و همه‌ی کسانش در گذشت.

نقوش سپر ریچارد سه شیر بود یکی بر بالای دیگری که امروز هم بخشی از علائم اختصاری دولت انگلیس را تشکیل می‌دهد.

پس از جنگ صلیبی سوم، جنگ صلیبی دیگری در ۱۲۱۲ میلادی رویداد که در آن، فقط کودکان شرکت جسته بودند. از همین رو آن را جنگ صلیبی کودکان نامیده‌اند. رهبر آنان پسرکی دوازده ساله‌ی فرانسوی به نام استفن بود. از هر جای فرانسه، کودکان خانه و مادر و پدر را ترک کردند. -در نظر ما شگفت می‌نماید که پدران و مادران کودکان خود را برای سفری چنین که شنیدید، رها کرده باشند. - و به سوی دریای مدیترانه به راه افتادند. امید داشتند که آب‌های دریا بشکافد و آنان را از خشکی به اورشلیم برساند، همچنانکه آب‌های دریای سرخ بر موسی و قوم او راه گشوده بود. اما دریا چنین نکرد.

برخی از دریانوردان داوطلب شدند که برای رضای خدا آنان را با کشتی‌های خویش به اورشلیم برسانند. اما این نیکمردان، دزدان دریایی از آب درآمدند و همینکه کودکان را به کشتی نشانده، یگراست از دریای مدیترانه به جانب خاک دشمنان آنان یعنی مسلمانان پیش راندند و در آنجا این کودکان را به بردگی فروختند. این که گفتم افسانه نیست و کودکان از پس دزدان دریایی برنیامدند، ازین رو نمی‌توانم پایان خوشی برای داستان خود بیاورم.

هشتمین یا آخرین جنگ صلیبی، جنگی بود که لویی پادشاه فرانسه راهبر و سرکرده‌ی آن بود، وی چنان دیندار و پرهیزگار بود که او را در شمار پاکان درآوردند و از آن روز باز لویی پاک می‌خوانند. اما درین جنگ هم صلیبیان شکست خوردند و اورشلیم همچنان در دست مسلمانان ماند تا ۱۹۱۸ میلادی یعنی پایان نخستین جنگ جهانگیر که انگلستان بر آنجا دست یافت، و در حقیقت باید آن را آخرین جنگ صلیبی به شمار آورد.

این را هم بگویم که همه‌ی صلیبیان، مسیحیان دیندار نبودند، مانند بسیاری از مسیحیان امروز، بیشترین فقط به نام مسیحی بودند. شگفت است اگر بگویم که گروه بسیاری از صلیبیان در حقیقت اراذل و اوباش بودند که فقط برای فتنه‌جویی و غارتگری به صلیبیان پیوسته بودند.

از این جنگ‌های صلیبی، مراد عیسویان که باز پس گرفتن اورشلیم بود، برنیامد. با اینهمه، سوده‌های فراوان ازین جنگ‌ها بردند. در آغاز، صلیبیان برخلاف مردمی که به جنگ آنان برخاسته بودند، متمدن نبودند. اما گاه سفر بسیار آموزنده‌تر از کتاب است

¹ Rabin Hoid عیار پیشه‌ای جوانمرد و افسانه‌ای که کارهایش موضوع اشعار بسیاری در زبان انگلیسی شده است. در افسانه‌های انگلیسی، دلاوری، ادب، گذشت، گشاده‌دستی و چالاک‌ی او در تیراندازی ستوده شده است. کار او دستبرد زدن به توانگران و دستگیری از درماندگان و تهیدستان بود.

و به صلیبیان نیز چیزها آموخت. از عادات و احوال مردمان سرزمین‌های دیگر آگاهی یافتند، زبان و ادبیات و علوم این مردمان را یاد گرفتند و تاریخ و هنر آموختند.

در آن زمان، مدرسه‌های عمومی نبود، فقط عده‌ای انگشت شمار، اندک تحصیلی کرده بودند. ازین رو این جنگ‌ها کار مدرسه را کرد، یعنی به مردم اروپا چیزها آموخت و به دوران تاریکی جهل در اروپا پایان داد.

کتاب‌های مقدس از سنگ و آبگینه

امروز شاید مسیحیان بیش از يك روز در هفته -روزهای یکشنبه- به کلیسا نروند.

اما در قرون وسطا، مردم اروپا معمولاً هر روز و گاهی چند بار در روز به کلیسا می‌رفتند. تنها برای انجام دادن مراسم مذهبی به کلیسا نمی‌رفتند؛ می‌رفتند تا دعا کنند، درد دل خود را به کشیش بگویند، ازو اندرز بخواهند، شمع‌ی برای مریم دوشیزه روشن کنند و یا فقط برای آنکه با دوستان به گفتگو پردازند.

در سراسر جنگ‌های صلیبی و پس از آن، مهمترین چیزی که مردم بدان می‌اندیشیدند، کلیسا بود.

در آن روزگار چند قریه یا دهکده را فقط يك کلیسا بود و همه به همان کلیسا می‌رفتند، زیرا همه مسیحی بودند و مانند امروز به فرقه‌های گوناگون تقسیم نشده بودند و هر دسته کالای جداگانه نداشتند.

عبادتگاه هر کس کلیسا بود. از این رو مردم از روی میل و رغبت تا آنجا که می‌توانستند پول و وقت و کار خود را در آن صرف می‌کردند که کلیسای خود را به بهترین وضع ممکن بسازند. به همین سبب، بسیاری از کلیساهای معتبر و بزرگ و عبادتگاه‌های ظریف در این زمان در فرانسه و دیگر جاهای اروپا ساخته شد. این کلیساها و عبادتگاه‌ها هنوز بر جای است و چون بسیار زیباست، مردم از راه‌های دور به تماشای آنها می‌روند.

کلیساها و عبادتگاه‌ها مانند معابد کهن یونانی و رومی نبود. اصلاً شباهتی به بناهایی که تا آن زمان ساخته شده بود، نداشت.

اگر تاکنون شما خانه‌ای سنگی ساخته‌اید، شاید بدین گونه ساخته باشید: نخست دو پاره سنگ را راست روی زمین گذاشته و سپس سنگی دیگر را سقف مانند روی آن دو سنگ نخستین نهاده‌اید. این همان روشی است که یونانیان و رومیان در ساختن بنا داشتند.

اما مسیحیان اروپا در آن زمان بناهای خود را اصلاً بدین شیوه نمی‌ساختند. هنگامی که شما خانه‌های بازیچه می‌ساخته‌اید، شاید برای ساختن سقف به جای اینکه سنگی را روی دو سنگی دیگر بگذارید، سر آن دو سنگ را به شکل عدد ۸ به هم نزدیک کرده باشید. اگر چنین کرده‌اید، می‌دانید که چه پیش آمده است. دو سری که به هم نزدیک شده به پهلوها فشار آورده است و سنگ‌ها با صدای تقی فرو افتاده‌اند. این کلیساها را تا اندازه‌ای به همین شیوه می‌ساختند، جز اینکه سنگی که بر روی دو سنگ دیگر گذاشته می‌شد قوس‌دار بود. اما برای اینکه سنگ‌های بالابین بر سنگ‌هایی که زیر آنها نهاده شده بود، فشار نیاورند و آنها را نیندازند، ستون‌ها یا تیرهای حایل به کار می‌بردند. این ستون‌ها نیز از سنگ بود و آنها را پشتوان می‌نامند.

ایتالیایی‌ها این شیوه را در ساختمان نمی‌پسندیدند. می‌پنداشتند که چنین بناهایی ناستوار است و به آسانی همچون خانه‌ای پوشالی فرو می‌ریزد.



پشتوان‌های کلیسای نتردام پاریس

«گت»هایی که در ۴۷۶ میلادی بر ایتالیا دست یافته بودند، وحشی و نادان بودند. اروپاییان که هر چیز وحشی گونه و ناتراشیده را به نام آنان گتی می‌خوانند، این گونه بناها را نیز - هر چند گت‌ها را با بنا و ساختن سروکاری نبود، زیرا سال‌ها بود که همگی مرده بودند - گتی می‌خواندند.

لا بد شما نیز ازین توصیفی که کردم، پنداشته‌اید که چنین بناهایی که تیرهای پشتوان آن‌ها را نگاه داشته است، باید لرزان و ناستوار و زشت باشند. اما به هیچ روی چنین نبودند. ممکن است یکی ازین گونه بناها که در ساختن آن دقت به کار نرفته بوده است، اتفاقاً فرو ریخته باشد، اما بزرگترین و بهترین آن‌ها هنوز همچنان بر سر پای است. اگرچه مردمان کهنه‌پرست بناهایی را که به شیوه‌ی یونانی و رومی ساخته نشده بود، نمی‌پسندیدند، زیبایی فراوان این بناهای گوتی را ما امروز می‌ستاییم.

اما فرق‌های دیگری هم این کلیساهای گوتی با پرستشگاه‌های یونانی و رومی داشت، و آن این بود که پیش از آنکه به ساختن بنا آغاز کنند، صلیبی روی زمین می‌کشیدند که سر آن به سوی خاور یعنی رو به اورشلیم بود. آنگاه کلیسا را روی گردهی این صلیب می‌ساختند. پس از پایان یافتن بنا، اگر از بالا به آن نگاه می‌کردند، به شکل صلیبی بود که سرش همیشه به سوی خاور است.

کلیساهای گوتی منارک‌هایی نوك تیز و زیبا داشت که آن‌ها را به انگشتانی که ملکوت آسمان را نشان می‌دهد، مانند کرده‌اند، بالای درها و پنجره‌ها چهار گوش یا گرد نبود، بلکه نوك تیز بود، درست مانند دست‌هایی که هنگام دعا پهلوی هم گذاشته شود.

تقریباً هر چهار بر کلیساهای گوتی از آبگینه بود. این پنجره‌های بزرگ همین آبگینه‌ی سفید نبود، تصویرهای زیبایی از شیشه‌ها رنگین بود. پاره‌های خرد شیشه‌های رنگین را از کناره با سرب به یکدیگر پیوسته و نقش‌های شگفت‌انگیزی پدید آورده بودند. این تصویرها از نقاشی‌های معمولی بسیار ظریف‌تر بود، زیرا نور که بر شیشه‌های رنگین می‌تابید، رنگ‌های آبی آسمانی، زرد خورشید فام و سرخ یاقوت گون همچون جواهر می‌درخشیدند. این تصویرهای رنگین از کتاب مقدس داستان‌ها می‌گفت و مانند تصویرهای رنگین کتاب بود. کسانی که خواندن نمی‌دانستند - باسواد در آن روزگار بسیار کم بود - از تماشای این تصویرها از داستان‌های کتاب مقدس آگاه می‌گشتند.

تصویر پاکان دین مسیح و فرشتگان و کسانی که در کتاب مقدس از آن‌ها سخن رفته بود، در سنگ‌های کلیسا کنده شده بود. ازینرو، کلیساها به کتاب‌های مقدسی که از سنگ و آبگینه درست شده باشد، می‌مانست.

غیر ازین تصویرهای پاکان، پیکرهای عجیب و غریبی از حیوانات نیز از سنگ ساخته بودند، اما حیواناتی که هرگز در طبیعت دیده نشده است. این پیکرهای عجیب سنگی را بیشتر بر لبه‌های بیرونی یا کناره‌های بام کار می‌گذاشتند و یا همچون ناودان به کار می‌بردند، چنانکه آب باران از میان دهان این پیکرها از بام به پایین می‌ریخت. می‌پنداشتند که این پیکرهای سهمناک، روح‌های بد و خبیث را از این بناهای متبرک دور می‌سازند. هیچ کس نمی‌داند که سازندگان این کلیساها و پیکرترانشان و دیگر هنرمندانی که عمر در کار این بناها کردند، چه کسانی بودند. تقریباً هر کس کاری برای کلیسا انجام می‌داد، زیرا کلیسا را از آن خود می‌دانست. به جای این که پول بدهد، وقت می‌داد یعنی به رایگان برای کلیسا کار می‌کرد. اگر هنرمند بود، سنگتراشی می‌کرد یا شیشه‌های رنگین می‌ساخت و اگر هنری نداشت، همچون کارگران عادی کار می‌کرد.



جانور عجیب

ساختن پاره‌ای از کلیساها، صدها سال مدت گرفته است، چنانکه کارگرانی که به ساختن آن‌ها آغاز کرده‌اند، هرگز بنای پایان یافته را به چشم ندیده‌اند. اینک برخی از کلیساهای مشهور جهان: کنتربری¹ در انگلستان - نتردام² در پاریس و کولونی³ در آلمان، ساخته شدن کلیسای کولونی بیش از همه‌ی کلیساهای دیگر زمان برده چنانکه نزدیک به هفتصد سال پس از آغاز بنا به پایان رسیده است! کلیسای زیبای رنس⁴ در فرانسه، از آتش توپخانه‌ی آلمان‌ها در نخستین جنگ جهانی تقریباً ویران شد و از میان رفت.

Canterbury¹

Noter Dome²

Colonge³

Rheinis⁴

کلیساهای گوتی با عشق و علاقه‌ی خاص، و از سنگ و شیشه‌های تگرگی رنگین ساخته می‌شد. گزیده‌ترین مصالح را در ساختن آن‌ها به کار می‌بردند. امروز هم تقریباً همه‌ی کلیساها را با منارک‌ها و درهای نوکدار و گاهی پنجره‌های رنگین می‌سازند که اغلب محراب آن‌ها رو به سوی خاور است. اما اگرچه در ساختن این بناها از شیوه گوتی تقلید می‌کنند، کمتر سقف‌های سنگی و دیوارهای شیشه‌ای رنگین و تیرک‌های پشتوان به کار می‌برند. سقف‌ها معمولاً و مناره‌ها بیشتر و گاه همه‌ی بنا از چوب یا مصالح کم‌بهای دیگری است. ساختن کلیساهای گوتی واقعی بسیار پرخرج و دشوار بود و امروز نه کسی پول و وقت خود را در این کار خرج می‌کند و نه علاقه‌ای به ساختن بنا بدین شیوه دارد.

این، داستان کلیساهای گوتی است که اصلاً گت‌ها را دخالتی در ساختن آن‌ها نبود.

شاهی که هیچ کس او را دوست نداشت.

ریچارد شیردل که همه او را دوست می‌داشتند، برادری داشت به نام جان که هیچ کس از او خوشش نمی‌آمد.

وی یکی دیگر از تبهکاران تاریخ است که کسی او را دوست ندارد، اما دلش می‌خواهد که شرح حال او را بداند و هنگامی که به سزای کارهای خود می‌رسد، دست بزند و شادی کند.

جان، از بیم آنکه برادرزاده‌اش آرثر را به جای او به شاهی برگزینند، فرمان داد تا او را کشتند. پاره‌ای می‌گویند که وی دیگران را پول داد و برانگیخت تا او را بکشند، اما برخی دیگر می‌گویند که خود به دست خویش او را کشت. این، آغاز بدی در پادشاهی او بود، اما هر چه زمان پیش می‌رفت، وضع بد و بدتر می‌شد.

جان با پاپ در رم به جنگ برخاست. پاپ در آن زمان رئیس همه‌ی مسیحیان جهان بود و دستورهای او در همه‌ی کلیساهای جهان به کار بسته می‌شد. پاپ به جان، دستور داد که مردی را در انگلستان به ریاست کلیسا برگزیند، و جان گفت که چنین نخواهد کرد. او می‌خواست کسی دیگر را که دوست وی بود رئیس سازد. پاپ گفت که اگر جان دستور او را کار نبندد، همه‌ی کلیساهای انگلستان را خواهد بست. جان گفت که پاپ بفرماید و هر کار که دلش می‌خواهد بکند، او را باکی نیست. پاپ فرمان داد تا زمانی که جان دستور او را گردن نهاده است، همه‌ی کلیساهای انگلستان بسته ماند.

امروز شاید باز بودن یا نبودن کلیسا به حال مسیحیان تفاوت چندانی نداشته باشد، اما در آن روزگار چنانکه برایتان گفتم مهمترین چیز در زندگی يك تن مسیحی کلیسا بود و در حقیقت هیچ چیز دیگر آن درجه از اهمیت را نداشت. بسته شدن کلیسا معنیش این بود که دیگر در هیچ کلیسایی مراسم عبادت نباید به جای آورده شود، و چون یکی از مراسم دینی، تعمید دادن کودکان مسیحی بود، عقیده داشتند که کودک اگر تعمید نیافته بمیرد، به بهشت نخواهد رفت. با بسته شدن کلیسا، زناشویی مردان و زنان انجام نمی‌گرفت، و کسی که می‌مرد، به خاک سپرده نمی‌گشت.

انگلستان را شور دل و هراس فرا گرفت. گفتی همه به عذاب خدا گرفتار آمده‌اند. بیم آن داشتند که بلا بر آنان فرود آید. مردم، جان را سرزنش کردند، زیرا بسته شدن کلیساها را از چشم او دیدند. چنان بر او خشمگین گشتند که جان به وحشت افتاد.

سرانجام چون پاپ او را تهدید کرد که کسی دیگر را پادشاه انگلستان خواهد کرد - آری، پاپ را چنین قدرتی بود - جان، ترسان و لرزان از در تسلیم درآمد و پذیرفت که آنچه نخست نمی‌خواست بکند، انجام دهد. اما جان از کار زشت دست بردار نبود.

جان می‌پنداشت که جهان برای پادشاه ساخته شده است و مردمان برای آن آفریده شده‌اند که کار کنند و برای شاه پول فراهم آورند و بندگان فرمانبردار وی باشند و هر آنچه او می‌خواهد انجام دهند. بسیاری از پادشاهان عهد قدیم نیز چنین می‌پنداشتند، اما

ازین حد در نمی‌گذشتند و کارهایی که جان کرد از آن‌ها سر نمی‌زد. جان به مردمان توانگر فرمان می‌داد که هر قدر پول می‌خواهد، بدو بدهند و آنان را اگر از دادن پول سرباز می‌زدند، به زندان می‌افکند، یا دست‌هایشان را زیر منگنه‌ای آهنین می‌گذاشت تا استخوان ایشان می‌شکست و خون روان می‌گشت، و گاهی هم آنان را می‌کشت.

جان روز به روز تبهکارتر گشت تا اینکه امیران او دیگر نتوانستند کارهای او را تاب بیاورند. او را دستگیر کردند و در جزیره‌ی کوچکی که در رودخانه‌ی تیمز است و رنمید¹ نام دارد، زندانی ساختند. در زندان او را مجبور کردند که با چیزهایی که به لاتینی نوشته بودند موافقت کند. این واقعه در سال ۱۲۱۵ میلادی رخ داد و ۱۲۱۵ برای جان سالی بد و برای مردم انگلیس سالی نیک بود. قرارنامه‌ای که امیران نوشتند و جان را به موافقت با آن مجبور ساختند، در تاریخ انگلستان به «فرمان بزرگ²» معروف است.

با اینهمه، جان به رغبت بدین پیمان تن درداد. مانند کودکی لوس و بد ادا که چون او را به کاری که دلش نمی‌خواهد مجبور سازند، پشت پا می‌زند و فریاد برمی‌آورد، برآشفته و خشمگین گردید. اما چاره‌ای جز موافقت نداشت.

جان نمی‌توانست نام خود را بنویسد و ازین رو نمی‌توانست مانند مردمان امروز، قرارنامه را امضا کند. اما مانند کسانی که خواندن و نوشتن نمی‌دانند، مهری داشت و این مهر را در لاک گرمی که بر پای پیمان‌نامه ریخته بودند، فرو برد و بدین گونه آن را امضا کرد.

جان در فرمان بزرگ پذیرفت که پاره‌ای از حقوقی را که هر انسانی به هر حال بی‌پیمان هم از آن برخوردار است، بدانان بدهد. مثلاً هر کس بی‌چون و چرا حق دارد پولی را که به زحمت آورده است، داشته باشد و کسی نمی‌تواند به ناحق آن را ازو بگیرد. دیگر اینکه شاه یا دیگری حق ندارد کسی را به زندان بیندازد، مگر مقصری را آن هم پس از تحقیقی دقیق و منصفانه. این دو چیز از حقوقی بود که جان در فرمان بزرگ برای مردم شناخته بود. البته قرارهای دیگری هم در فرمان ذکر شده بود.

با اینهمه، جان به پیمان خویش وفا نکرد، و همینکه فرصت یافت، مانند کسی که او را به کاری خلاف دلخواهش مجبور کرده باشند، پیمان شکست. ولی جان زود درگذشت و نبود و نبود فرمان به حال شخص او تأثیری نداشت. اما پادشاهانی را که پس ازو آمدند که مواد فرمان بزرگ را گردن نهند، مجبور ساختند.

اینچنین، از سال ۱۲۱۵ میلادی، پادشاه در انگلستان خادم مردم است نه مخدوم آنان، چنانکه پیش از آن بود.

Runnymede¹
Magna Carta²

یک داستان سرای بزرگ

در این سوی دجله و فرات و ایران و دور دست ترین نقطه‌ی خاوری همه‌ی سرزمین‌هایی که تاکنون تاریخ آن‌ها را شنیده‌اید، سرزمینی بود که ختا نام داشت.

ختا همان است که ما امروز آن را چین می‌خوانیم. مردمان ختا از نژاد زرد بودند یعنی از همان نژادی که چینیان هستند.

بی‌گمان، در سراسر دوران‌های گذشته مردمانی در ختا زندگی می‌کرده‌ند، لیکن، آگاهی جهانیان ازین سرزمین و مردمان آن اندک بوده است.

اما در قرن سیزدهم میلادی یعنی سده‌ی هفتم هجری یکی ازین قبایل زردپوست که تاتار یا مغول خوانده می‌شد، چون طوفانی هراسناک از خاور برخاست و مدتی چنین می‌نمود که همه‌ی کشورهای را که از تاریخشان آگاهی پیدا کرده‌اید، نابود خواهد ساخت.

فرمانروای این قوم جنگجوی هراس‌انگیز، خونخواری بود به نام چنگیز خان. چنگیز را سپاهییانی از سواران تاتار بود که چون وی خونخوار بودند.

چنگیز و سپاهیان‌ش ماند آتیلا و هون‌ها، اما بدتر و خونخوارتر از آنان بودند. پاره‌ای برآند که آتیلا و هون‌ها نیز از همین قبایل تاتار بوده‌اند.

چنگیز معمولاً بهانه‌ای برای جنگ با دیگران پیدا می‌کرد. اما اگر هم بهانه‌ای نمی‌یافت، می‌توانست بهانه بتراشد، زیرا دلبسته‌ی کشورگشایی بود. مغولان چون شیر و ببر که به جان مردم بیفتند، از خونریزی هیچ پروا نداشتند.

مغولان به سرکردگی چنگیزخان از ختا به سوی باختر به راه افتادند. هزاران هزار شهر و شهرک را با هر چه بر سر راهشان یافتند، سوختند و ویران کردند. میلیون‌ها مرد و زن و کودک را از دم شمشیر گذراندند. هیچ کس را یارای ایستادگی در برابر این خونخواران نبود. گفتمی می‌خواستند روی زمین را از همه‌ی مردمان سفیدپوست و آنچه ساخته و فراهم آورده‌ی آنان بود، پاک سازند.

چنگیزخان از اقیانوس آرام تا بخش‌های خاوری اروپا را به تصرف آورد. اما عاقبت از پیشروی باز ایستاد. چنین می‌نمود که از امپراطوری چین پنهان‌خورشود شده است و بایست هم که خشنود شده باشد، زیرا که بزرگتر از قلمروی روم و حتی امپراطوری اسکندر بود.

حتی پس از مرگ چنگیز هم اوضاع بهتر از آنچه بود نشد، زیرا پسرش نیز مانند پدر هراس‌انگیز بود و کشورهای دیگری را مسخر ساخت.

اما نواده‌ی او از نیای خویش آرامتر بود. نام او قوبیلای قآن بود و با پدر و نیای خویش فرقی آشکار داشت. وی پکن را پایتخت خود ساخت و از آنجا به سرزمین پنهانوری که از پدر به ارث برده بود فرمانروایی کرد. قوبیلای سخت دلبسته‌ی آن بود

که کاخ‌های عالی بسازد و باغ‌های زیبا فراهم آورد، و پایتختی چنان عجیب برای خود درست کرد که سلیمان با همه بزرگی، زندگی بدان شکوه و جلال نداشت.

در آن دوردست‌ها، آنسوی باختری پکن، در شمال ایتالیا شهری بود که بر آب ساخته شده بود. خیابان‌های آن از آب بود و به جای درشکه و گاری، قایق و کشتی در آن‌ها رفت و آمد می‌کرد. این شهر ونیز نام داشت. در حدود ۱۳۰۰ میلادی دو برادر در این شهر می‌زیستند که هر دو شهرتشان پولو بود. برادران پولو در سر پرورده بودند که جهانگردی کنند و چیزهایی از جهان ببینند. این دو برادر ونیزی، و پسر یکی از آن‌ها که مارکو نامیده می‌شد، به سوی خاور، به امید دیدن شگفتی‌ها و تازه‌های جهان به راه افتادند، درست مانند پسرانی که در افسانه‌ها، در پی به چنگ آوردن مال و ثروت به راه می‌افتند. پس از چند سال که همچنان به جانب خاور پیش می‌راندند، سرانجام به باغ‌ها و کاخ‌های قوبیلای قآن رسیدند.

وقتی که قوبیلای داستان سفیدپوستان بیگانه را که از سرزمین‌های دور دست و ناشناس بدانجا آمده و پشت دیوارهای کاخ رسیده بودند، شنید، خواست ببیند که آن‌ها چه کسانی هستند.

آنان را به حضور او بردند. برادران آنچه از زادگاه و دیار خود می‌دانستند، برای خان گفتند. داستانسرایان خوبی بودند و داستان خود را دل‌انگیز و گیرا می‌ساختند. نیز از کیش مسیح و بسیار چیزهای دیگر که خان تا آن زمان نشنیده بود، برای او حکایت کردند.

خان چنان شیفته‌ی این برادران و داستان‌های آنان شد که دلش خواست هر چه بیشتر حکایت‌هایی از سرزمین آنان بشنود. پس آنان را وادار کرد که نزد او بمانند و برای وی داستانسرایی کنند. آنان را در فرمانروایی بر امپراطوری مشاوران و دستیاران خویش گردانید. بدین گونه، برادران پولو سال‌های سال در آنجا ماندند و زبان آنان را یاد گرفتند و در ختا مردانی سرشناس و معتبر شدند.

سرانجام پس از بیست سال گذراندن در ختا، هوای یار و دیار در دلشان آمد و اندیشیدند که زمان آن رسیده است که به میهن بازگردند.

پس، از خان اجازه بازگشت خواستند. قوبیلای نمی‌خواست که آنان بازگردند. چنان به حال او مفید و برای وی دستیارانی کارآمد در اداره‌ی کشور بودند که راضی نبود آنان را از دست بدهد. ولی عاقبت، اجازه‌ی بازگشت داد و برادران راه میهن در پیش گرفتند. اما وقتی که سرانجام به ونیز رسیدند، کسی آن‌ها را نشناخت زیرا سال‌ها دور از وطن زیسته بودند. حتی زبان مادری خود را نیز تقریباً از یاد برده بودند و همچون بیگانگان سخن می‌گفتند. جامه‌هایشان از درازی راه و طول سفر فرسوده و پاره شده بود. به گدایان دوره‌گرد می‌مانستند و حتی دوستان قدیمشان آن‌ها را نشناختند. هیچ کس باور نمی‌کرد که این ژنده‌پوشان بیگانه و خاک‌آلود همان مردان محترم ونیزی هستند که ۲۰ سال پیش از وطن غیبت کرده‌اند.

برادران، سرگذشت خویش و سرزمین‌های پر ثروت عجیب و شهرهایی را که دیده بودند، برای همشهریان خود نقل کردند. اما همشهریان فقط به آن‌ها خندیدند، زیرا سخنان آنان را افسانه می‌پنداشتند.

آنگاه برادران پولو جامه‌های ژنده‌ی خود را از هم شکافتند و گوهرهای بسیار گرانبها و عالی، الماس‌ها، یاقوت‌های سرخ و کیود و مرواریدهایی که به پادشاهی کشوری می‌ارزید، از آن‌ها بیرون ریخت. مردم و بهت بسیار بدان‌ها خیره شدند و کم‌کم سخنان برادران باورشان شد.

مارکوپولو سرگذشت خود را برای مردی گفت و او آن‌ها را نوشت و کتابی پرداخت و نام آن را «سفرهای مارکوپولو» نهاد. امروز هم اگر این سفر نامه را بخوانید، هر چند همه افسانه‌هایش را نمی‌توان باور داشت، آن را کتابی دلچسب و سودمند خواهید یافت. می‌دانیم که درباره‌ی بسیاری از چیزها اغراق و گزافه‌گویی کرده است، زیرا دوست داشت که مردم را با گفته‌های خود به شگفتی و حیرت بیندازد.

مارکوپولو جلال و شکوه کاخ قوبیلای را توصیف کرده است. از تالار ناهارخوری او که از هزاران میهمان یکجا در آن پذیرایی می‌توانستند کرد، و نیز از مرغی عظیم که می‌توانست فیلی را در چنگ گیرد و به هوا پرواز کند، سخن گفته است. همچنین گفته است که کشتی نوح هنوز بر قله‌ی کوه آرات است. فقط کوه، چنان سربلند و هراس‌انگیز است که کسی نمی‌تواند از آن بالا رود و ببیند که آیا واقعاً کشتی نوح آنجا هست یا نه، زیرا همواره از برف و یخ پوشیده است.

سوزن جادویی و گرد جادویی

نزدیک به همین زمان که مارکوپولو از سفرهای خود بازگشته بود، همه جا در میان مردم اروپا، گفت و شنود از سوزن و گردی جادویی بود که کارهایی شگفت انجام می‌دادند. پاره‌ای می‌گویند که این‌ها را مارکوپولو از ختا آورد، اما در این گفته جای تردید است. سوزن کوچک و جادویی را چون بر کاهی گذاشتند یا اگر میان آن را می‌گرفتند، هر اندازه هم که آن را می‌چرخاندند، همیشه به جانب شمال می‌ایستاد. چنین سوزنی را که در جعبه‌ای نهاده شده بود، **قطب‌نما** می‌نامیدند.

اکنون، شاید ندانید که این سوزن کوچک چرا این اندازه شهره و زبانزد مردم گشته بود. اما شگفت می‌نماید اگر بگوییم که همین سوزن کوچک سبب شد که دنیای تازه‌ای کشف گردد.

شاید بازی کرده باشید که در آن چشم کودکی را با دستمال می‌بندند و او را در میان اتاق چندبار گرد خود می‌چرخانند و آنگاه به او می‌گویند که به جانب در یا پنجره یا نقطه‌ی دیگری از اتاق برود. می‌دانید چه دشوار است که کسی چند بار گرد خود بچرخد، آنگاه یک راست با چشم بسته به نقطه‌ای که می‌خواهد برود؛ و می‌دانید که وقتی که کسی مخالف راه می‌سپرد، در حالی که خود می‌اندیشد که راه راست می‌رود، چه ابله می‌نماید و چه اندازه مایه‌ی ریشخند است.

باری، دریانوردان هم در دریا شبیه به همین کودکان چشم بسته بودند. اگر هوا صاف یا آفتابی بود، می‌توانستند با ستارگان یا خورشید جهت‌یابی کنند و بدانند که از چه راهی می‌روند. اما اگر هوا ابری و بد بود، هیچ وسیله‌ای برای شناختن راه نداشتند و درست به همان کودک چشم بسته می‌مانستند. به آسانی ممکن بود که راه گم کنند و گیج و گنگ در جهت مخالف به راه افتند و خود ندانند که به کجا می‌روند.

شاید این، یکی از دلایل عمده‌ای باشد که پیش از اختراع قطب‌نما، دریانوردان از خشکی پر دور نمی‌شدند. بیم آن داشتند که راه بازگشت را گم کنند. از همین رو در آن روزگار مردمان آن بخش از جهان را می‌شناختند که سفر در آن از خشکی مقدور بود.

اما با قطب‌نما دریانوردان می‌توانستند در هوای ابری یا طوفانی کجا که بخواهند در دریا حرکت کنند و همواره در همان جهتی که می‌خواهند باشند. فقط می‌بایست از سوزن مغناطیسی که درون جعبه قرار داشت، پیروی کنند. هر قدر هم که هوا ابرناک و دریا آشفته بود و هر اندازه که کشتی پیچ در پیچ می‌رفت یا بالا و پایین می‌شد، سوزن کوچک همواره به سوی شمال بود و کشتی به جانب مقصد می‌رفت. البته دریانوردان همیشه نمی‌خواستند به جانب شمال بروند، ولی اگر جهت شمال را می‌دانستند، شناختن جهات دیگر کاری بسیار آسان بود، زیرا که جنوب درست در جهت مخالف شمال، خاور سمت راست و باختر در طرف چپ است. فقط بایست کشتی را به سمتی که می‌خواهند، هدایت کنند.

با اینهمه، تا دیری دریانوردان **قطب‌نما** را به کار نبردند، می‌پنداشتند که جادوگری آن را افسون کرده است و از به کار بردن چیزی افسون شده، می‌هراسیدند. دریانوردان تا اندازه‌ای خرافاتی بودند. می‌ترسیدند که اگر **قطب‌نما** را به کشتی ببرند، کشتیشان را افسون کند و تیره‌بختی به بار آورد.

چیز جادویی دیگر «باروت» بود.

پیش از سال ۱۳۰۰ میلادی از تفنگ و توپ و تپانچه در اروپا خبری نبود.

در همه‌ی جنگ‌ها تیر و کمان یا شمشیر و نیزه و یا سلاح‌هایی همانند این‌ها به کار می‌رفت. شمشیر را مردی فقط می‌توانست تا یک یا دو متر دورتر از خود به کار اندازد. اما با تفنگ می‌توان دشمن را از راه دور کشت و با توپ دیوارها را فرو ریخت. پس از اختراع باروت البته زرهی که سواران جنگی به تن می‌کردند، دیگر به هیچ کار نمی‌آمد و آنان را از آتش تیر و تفنگ، حمایت نمی‌توانست کرد.

بدین گونه، باروت وضع جنگ را دگرگون ساخت و آن را هراس‌انگیزترین چیزی کرد که اکنون هست.

اگر چه گفته‌اند که نخست مارکوپولو از باروت و چگونگی به کار برده شدن آن در توپ‌ها -چنانکه در خاور زمین دیده بود- سخن گفته است، بیشتر مردمان را عقیده بر آن است که کشیشی انگلیسی به نام راجر بیکن^۱ هم از باروت و هم از قطب‌نما سررشته داشته و شاید هم اوست که آن‌ها را اختراع کرده است.

راجر بیکن چیزها می‌دانست که مردم زمان آن‌ها را جادو می‌پنداشتند و گمان می‌کردند که وی با دیوها مربوط است. از اینرو او را به زندان افکندند. بیکن داناترین مردم روزگار خود، اما از عهد و زمانه‌ی خویش برتر و پیشتر بود. اگر امروز می‌زیست او را همچون دانشمند و مخترعی بزرگ گرامی می‌داشتند. اما مردمان اندیشیدند که وی پر چیز می‌داند -هر کس که چون وی این همه چیز می‌دانست، تبه‌کار شمرده می‌شد- و می‌خواهد از رازهای خداوند سر در آورد و خدا نمی‌خواهد که کسی در کارش فضولی کند و از اسرارش با خبر گردد.

برخی دیگر، افتخار یا ننگ اختراع باروت را از آن شیمیدانی آلمانی به نام شوارتز^۲ می‌دانند. می‌گویند روزی شوارتز دارویی چند شیمیایی را در هاونی آهنین آمیخته بود و با دسته‌ی هاون به هم می‌زد که ناگهان داروها میان هاون منفجر شد و دسته‌ی هاون را راست به جانب سقف، به هوا پرتاب کرد. شوارتز سخت در شگفت شد. با مرگ جز فاصله‌ای بسیار کوتاه نداشت. چیزی به خاطرش رسید. در پی آن برآمد که به طریقی این مخلوط را در جنگ‌ها به کار ببرد. چنانکه گلوله‌های آهنین به جانب دشمن پرتاب سازد.

برخی می‌گویند کاش همان وقت دسته‌ی هاون به شوارتز خورده و او را کشته بود و راز کشف باروت با او به گور می‌رفت و هرگز جنگ‌های وحشتناکی که در آن‌ها

¹ Roger Bacon

² Schwarz

میلیون‌ها انسان به دنبال این کشف کشته شدند، بر پای نمی‌گردید. با اینهمه، مدتی گذشت تا باروت را چنین نیرومند و زیان‌آور ساختند. در حقیقت بیش از صد سال طول کشید، تا جنگ با تفنگ کاملاً جانشین نبرد با تیر و کمان گردید.

دراز ترین جنگی که تاریخ به خود دیده است

سال ۱۳۳۸ میلادی بود و ادوارد سوم بر انگلستان فرمانروایی داشت. ادوارد می‌خواست که بر فرانسه نیز حکومت کند. می‌گفت که از بستگان پادشاه پیشین فرانسه است و حق او بر کشور فرانسه بیش از حق کسی است که بر آن فرمانروایی می‌کند. پس، برای گرفتن فرانسه، جنگی بر پا کرد که بیش از صد سال طول کشید. از این رو این جنگ به جنگ‌های صدساله معروف گردید.

سپاهیان انگلیسی به سوی فرانسه به راه افتادند و در خاک فرانسه پیاده شدند، نخستین پیکار بزرگ در جایی کوچک به نام «کری^۱» درگرفت. سپاهیان انگلیسی پیاده و بیشتر از مردمان عادی بودند. لشکریان فرانسه بیشترین از جنگاوران زره پوشیده و اسب‌سوار یعنی بزرگزادگان بودند. سواران جنگی فرانسوی خود را بسیار برتر و کارآمدتر از سربازان پیاده انگلیسی می‌شمردند؛ همانگونه که مردی اتوموبیل سوار کسی را که پیاده می‌رود به چشم حقارت می‌نگرد.

سربازان انگلیسی سلاحی داشتند که به «بلند کمان» مشهور بود و تیرهایی با شدتی هراس‌انگیز رها می‌کرد. سواران جنگی فرانسوی با همه‌ی نجیب‌زادگی و جنگ پروردگی و اسبان سواری و زره‌هایی که آنان را حمایت می‌کرد، از پای درآمدند.

توپ، نخستین بار درین جنگ از طرف انگلیسیان به کار برده شد. اما کار چندانی از آن نیامد و آسیبی نرسانید. توپ‌ها چنان سست و ناستوار بود که گلوله‌های خود را همچون توپ فوتبالی به جانب دشمن می‌انداخت و اسب‌ها را می‌رماند، اما کمترین آسیبی نمی‌رساند. این، آغاز دوره‌ای بود که جنگی سواری و زره و ملوک الطوائفی رو به سستی و نیستی نهاد.

نبرد کرسی آغاز جنگ‌های صد ساله بود. یک سال بعد بیماری وحشتزای واگیر داری که آن را «مرگ سیاه» نام نهادند، به مردم اروپا روی آورد. مانند طاعون زمان پریکلس در آتن بود. اما مرگ سیاه فقط یک شهر یا یک کشور را مورد حمله قرار نداد، گفته می‌شد که از ختای برخاسته، آنگاه به سوی باختر پیش آمده تا به اروپا رسیده است. هیچ کس ازین بیماری جان بدر نبرد. در همه جا شیوع یافت و بیش از هر جنگی که تا کنون در جهان روی داده است، آدمیان را به خاک هلاک افکند. از آنان این بیماری را «مرگ سیاه» نامیدند که لکه‌های سیاهی بر تن کسانی که بدان گرفتار می‌شدند، پدید می‌آمد و دیگر تردیدی نبود که پس از چند ساعت یا خود یک یا دو روز دیگر خواهد مرد، هیچ گونه امیدی به زندگی نماند. علاجی از دست هیچ پزشکی برنیامد. بسیاری از مردم، همینکه نشانه‌ی بیماری در خویش یافتند، خودکشی کردند. بسیاری دیگر از وحشت مرگ بدرو ز زندگی گفتند.

¹ Crécy



نبرد کرسی

این بیماری دو سال طول کشید و میلیون‌ها مردم را به دیار نیستی فرستاد. نیمی از مردمان اروپا در این بیماری جان سپردند. شهرها یکسره از وجود مردمان پاک شد و در بسیاری جاها کس نماند که مردگان را به خاک سپارد. اجساد مردگان، همانجا که می‌افتادند، در خیابان در آستانه در، در میدان شهر، بر زمین می‌ماند.

کشته‌ها در کشتزارها از میان رفت، زیرا کس نبود که آن‌ها را گرد آورد. اسبان و گاوان خودسرانه در شهر می‌گشتند، کس نبود که از آن‌ها نگهداری کند. حتی دریانوردان در دریا از طاعون در امان نماندند. کشتی‌هایی را سرگردان و شناور بر روی آب یافتند که جاندارانی در آن‌ها نبود. حتی کسی نمانده بود که کشتی را راهبری کند.

اگر آخرین مرد و زن و کودک جهان هم نابود می‌گشتند، چه می‌شد! تاریخ آینده جهان چه می‌بود؟

اما گفתי این مرگ و میر فراوان کافی نبود، چه جنگ‌های صد ساله را همچنان دنبال کردند. سربازانی که در جنگ کرسی فاتح شده بودند، سال‌ها بود که مرده بودند. فرزندان آن‌ها نیز بزرگ شده، نبرد کرده و رخت از جهان کشیده بودند. نوادگان و نبیرگان آن‌ها نیز همین سرنوشت را پیدا کرده بودند و هنوز سپاه انگلیس در خاک فرانسه می‌جنگید. شاهزاده‌ی فرانسه در آن زمان بسیار جوان و ضعیف بود و فرانسویان تقریباً در نومیدی به سر می‌بردند، زیرا فرمانده و رهبر نیرومندی نداشتند که آنان را یاری کند و انگلیسیان را پس از این مدت دراز از خاک فرانسه بیرون راند.

در این زمان، دخترکی چوپان و بینوا به نام ژاندارک در یکی از دهکده‌های کوچک فرانسه می‌زیست. روزی در همان حال که گوسفندان خود را می‌چرانید، رؤیای عجیبی بدو دست داد. آوازه‌هایی شنید که بدو می‌گفت: تنها تو هستی که باید لشکریان فرانسوی را رهبری کنی و فرانسه را از دست انگلستان رها سازی. پس، نزد نجبای شاهزاده رفت و رؤیای خود را برای آنان نقل کرد. اما آنان سخنان وی را باور نکردند و خواب‌های او را بی‌معنی شمردند، و گمان نمی‌کردند که او بتواند از عهده‌ی کاری که می‌پندارد که می‌تواند انجام دهد، برآید.

با اینهمه، برای اینکه او را بیازمایند، لباس شاهزاده را به تن کسی دیگر کردند و او را بر تخت نشانند، در حالی که شاهزاده خود با دیگر نجبا در طرفی ایستاده بود. سپس ژاندارک را درآوردند. وقتی که ژاندارک به تالار شاهی درآمد، نگاهی به مردی که بر تخت نشسته و لباس شاهزاده را به تن کرده بود افکند، آنگاه بی‌تردید و هراس از پهلوی او گذشت و یگراسست به سوی شاهزاده‌ی حقیقی رفت. پیش او زانو به زمین زد و گفت: «آمده‌ام تا سپاهیان تو را به پیروزی رهبری کنم.» شاهزاده بی‌درنگ درفش خویش و یک دست زره کامل بدو داد و ژاندارک فرماندهی کل سپاه گردید و تاج شاهی بر سر شاهزاده نهاد.

سربازان فرانسه دوباره دل و جرئت یافتند و نیرو گرفتند، گفתי خداوند فرشته‌ای را به راهبری آنان فرستاده است. چنان سخت و دلیرانه نبرد کردند که در چندین پیکار پیروز شدند.

سربازان انگلیسی برخلاف اندیشیدند که شیطان ژاندارک را فرستاده است نه خداوند، و او فرشته نیست بلکه زنی جادوگر است، و ازو سخت به وحشت افتادند. عاقبت او را دستگیر و زندانی ساختند. پادشاه فرانسه، که ژاندارک او را از شکست رهایی داده و به شاهی رسانده بود، برای نجات او هیچ کوششی نکرد. اکنون که دیگر کارها سامانی یافته بود، دوست نداشت که زنی کارها را بگرداند، و سربازان نمی‌خواستند که زنی بر آنان فرمانده و سردار باشد، و از اینکه از دست او آسوده خواهند شد، شادمان بودند.



ژاندارک را به تیری کلان بسته‌اند تا بسوزانند.

انگلیسیان او را به گناه جادوگری محاکمه کردند و محکوم ساختند و زنده زنده در آتش سوختند.

اما اوضاع نشان داد که ژاندارک برای فرانسویان فرخندگی و نیکبختی آورد و جانی نو به تن سپاه دمید، چه از آن زمان نیروی فرانسه رو به فزونی نهاد و پس از صد سال جنگ، سرانجام انگلیسیان را از خاک خود بیرون کرد.

درین صد سال جنگ، صدها هزار مردم، زخمی یا ناقص عضو یا کور و یا کشته شدند و با اینهمه، وضع انگلیس از آنچه بود بهتر نگشت، درست همان بود که در آغاز جنگ بود و همه‌ی آن نبردها برای او پیشیزی نیرزید و به کار نیامد.

چاپ و باروت یا کهنه رفت و نو جای آن را گرفت.

تا این زمان در سراسر دنیا کتاب چاپی وجود نداشت. روزنامه‌ای نبود. مجله‌ای نبود. همه‌ی کتاب‌ها با دست نوشته می‌شد. این کار البته بسیار کند و پر خرج و به همین سبب، این گونه کتاب‌های دستنویس شده در همه‌ی جهان سخت اندک بود. فقط شاهان و مردمان بسیار توانگر کتاب‌هایی داشتند. چنین کتابی، مثلاً کتاب مقدس، به بهای يك خانه تمام می‌شد، و ازین رو، هیچگاه تهیدستان نمی‌توانستند چنین چیزی داشته باشند. حتی اگر کتاب مقدسی در کلیسایی بود، چنان گرانبها بود که آن را به زنجیر می‌بستند تا از دستبرد در امان ماند. به دزدی کتاب مقدس بیندیشید!

اما در ۱۴۴۰ میلادی، مردی طریقه‌ی تازه‌ای برای فراهم آوردن کتاب اندیشید. نخست حروفی چوبی را پهلوی هم می‌چید، سپس آن‌ها را مرکب اندود می‌کرد، آنگاه کاغذ را روی این حروف مرکبی شده می‌فشرد و نسخه‌ای به دست می‌آورد. يك بار که حروف چیده می‌شد، هزاران نسخه به آسانی و تندی فراهم می‌گشت. این، چنانکه البته می‌دانید، چاپ بود. همه‌ی این‌ها بسیار ساده می‌نماید، اما شگفت این است که تصور آن، هزاران سال پیشتر به خاطر کسی نگذشت.

عقیده‌ی عموم این است که مردی آلمانی به نام یوهانس گوتنبرگ نخستین کتاب‌های چاپی را در ۱۴۴۰ میلادی فراهم آورده است، و از این رو وی را مخترع چاپ می‌دانند.

به گمان شما اولین کتابی که چاپ شد، چه کتابی بوده است؟

پر واضح است. کتابی که مسیحیان آن را برترین کتاب در جهان می‌شمرند، یعنی کتاب مقدس. این کتاب مقدس البته نه به انگلیسی چاپ شد، نه به آلمانی؛ به زبان لاتینی چاپ گردید. نخستین کتاب را در انگلستان، مردی به نام ککستون¹ به چاپ رسانید. این کتاب در چگونگی بازی شطرنج بود، همان بازی که هندیان اختراع کرده‌اند.

پیش ازین تاریخ، کمتر مردمان حتی شاهان و شاهزادگان، سواد داشتند، زیرا کتاب‌هایی نبود که بدانان بیاموزد که چگونه باید خواند و تازه اگر سواد هم داشتند، کتاب برای خواندن اندک بود و بدین گونه خواندن به هیچ کارشان نمی‌آمد.

نیک در می‌یابید که در قرون وسطا برای مردمان، بی‌کتاب و روزنامه و خلاصه مطبوعات، چه دشوار بود که از آنچه در جهان روی می‌دهد، آگاه گردند یا از آنچه دلشان می‌خواست بدانند، مطلع شوند.

Caxton¹



گوتنبرگ که در چاپخانه‌اش صفحه‌ی چاپ شده‌ای را با دست‌نویس آن می‌سنجد

اما وقتی که چاپ اختراع شد، اوضاع دگرگون گشت، داستان‌ها و کتاب‌های درسی و دیگر کتاب‌ها را بسیار ارزان و به فراوانی فراهم می‌توانستند کرد. کسانی که پیش از آن قادر به داشتن کتابی نبودند، این زمان می‌توانستند کتاب داشته باشند. هر کس می‌توانست همه‌ی داستان‌های مشهور جهان را بخواند و هر آگاهی که خواهد، از جغرافی و تاریخ و هر چیزی که خواهان دانستن آن باشد، به دست آورد. بدین گونه، فن چاپ در هر چیز دگرگونی پدید آورد.

عاقبت، جنگ‌های صد ساله اندکی پس از اختراع چاپ به پایان آمد.

در همین زمان، چیزی دیگر نیز که هزار سال از عمر آن می‌گذشت به پایان رسید.

مسلمانان که مدتی است از آنان سخن نگفته‌ایم، در قرن هفتم میلادی کوشیده بودند که قسطنطنیه^۱ را بگشایند، ولی چنانکه گفتیم آتش و قیر سوزانی که عیسویان بر سر آن‌ها ریختند، آنان را باز پس نشانند.

اما در ۱۴۵۳ میلادی یعنی در * ۸۳۱ هجری مسلمانان بار دیگر به قسطنطنیه حمله بردند. این بار، ترکان مسلمان نکوشیدند که دیوارهای شهر را با تیر و کمان ویران کنند. تفنگ به کار بردند. توپ و تفنگ در جنگ کرسی صد سال پیش ازین تاریخ به کار رفته بود، اما آسیب و زیانی اندک پدید آورده بود. از آن زمان روز به روز تکامل یافته و بهتر شده بود. دیوارهای قسطنطنیه نتوانست در برابر قدرت این اختراع تازه ایستادگی

^۱ بنیانگذار قسطنطنیه کنستانتین یکم (۲۷۴-۳۳۷ میلادی)، نخستین امپراتور روم بود. او مسیحیت را پذیرفت و آن را دین رسمی کشور روم اعلام کرد و کلیسا را با حکومت پیوند داد. وی پس از اینکه بر دشمنان خود پیروز شد، در سال دهکده بیزانتیوم (قسطنطنیه) را به‌عنوان پایتخت انتخاب کرد. این دهکده در حاشیه تنگه بسفر قرار داشت و ۳۳۰ کنستانتین با ساخت بناهای بسیار آن را گسترش داد.

قسطنطنیه یا آن‌طور که در زبان یونانی خوانده می‌شود، کنستانتینوپل، یکی از شهرهای مهم باستان است. این شهر در طول تاریخ پایتخت و مرکز امپراتوری روم باستان، امپراتوری بیزانس روم و پایتخت امپراتوری عثمانی بود و تا سال این جایگاه را حفظ کرد ۱۹۲۳

کند و سرانجام شهر سقوط کرد. قسطنطنیه از آن ترکان گشت و کلیسای بزرگ سانتا صوفیا که ژوستینین هزار سال پیش ازین تاریخ آن را ساخته بود، به مسجد مسلمانان بدل گشت. این بود پایان آنچه از امپراطوری روم مانده بود، نیمه دیگر آن در ۴۷۶ میلادی سقوط کرده بود.

از آن روز باز یعنی از هنگام سقوط قسطنطنیه در ۱۴۵۳، همواره جنگ‌ها با توپ و تفنگ انجام شده است.

با شیوهی تازه‌ی جنگ، دیگر نه از قلعه‌ها کاری ساخته بود، نه از سواران جنگی زره پوشیده و نه از تیرها و کمان‌ها. صدای تازه‌ای در جهان به گوش‌ها رسید و آن: بوم! بوم! بوم! آتش توپخانه بود. پیش از آن، جنگ‌ها را سر و صدایی جز بانگ و فریاد فاتحان و ناله زخمی‌های دم مرگ نبود. اینچنین، ۱۴۵۳ را پایان قرون وسطا و آغاز قرون نوین می‌شمارند.

باروت به قرون وسطا پایان داد. اختراع چاپ و آن سوزن کوچک جادویی، یعنی **قطب‌نما**، برای آغاز شدن قرون نوین کار فراوان انجام دادند.

دریا نوردی که جهانی تازه پیدا کرد

چه کتابی را بیشتر دوست دارید؟

داستان‌های هزار و یک شب را؟

داستان‌های سندباد بحری را؟

یکی از کتاب‌هایی که نخستین بار به چاپ رسید و پسر بچه‌ها در آن زمان بسیار آن را دوست می‌داشتند،

«سفرهای مارکوپولو»

بود.

یکی از پسرهایی که دلبسته‌ی خواندن این داستان‌ها از آن سرزمین‌های دور دست خاور با طلاها و گوهرهای قیمتی آن‌ها بود، پسری بود ایتالیایی به نام کریستوفر کلمبوس¹. کلمبوس در شهر جنوا² در شمال ایتالیا پا به جهان گذارد. مانند بیشتر کودکانی که در شهرهای کرانه‌ی دریا زاده می‌شوند، داستان‌هایی از سفرهای دریانوردان، در بار اندازه‌های بندر از آنان شنیده بود، و بزرگترین آرزوی او در زندگی این بود که به سفرهای دور دست دریایی برود و سرزمین‌های شگفت‌انگیزی را که در داستان‌ها خوانده یا شنیده بود، ببیند. سرانجام بخت یآوری کرد و با آنکه بیش از ۱۴ سال نداشت، راه نخستین سفر خود را در پیش گرفت. پس از آن، سفرهای بسیار دیگری کرد و اندک اندک میانه سال گردید، اما هیچگاه به کشورهایی که داستانش را در «سفرهای مارکوپولو» خوانده بود، نرسید.

بسیاری از ناخدایان آن روزگار کوشیده بودند که راهی کوتاه‌تر از راه دراز و توان‌فرسایی که مارکوپولو رفته بود، به سرزمین هند پیدا کنند. یقین داشتند که از طریق دریا راهی بس کوتاه‌تر به هندوستان وجود دارد، و این زمان که قطب‌نما در اختیار داشتند، در جستجوی چنین راهی دریایی دلیر گشتند.

درین زمان کتاب‌های بسیاری به چاپ رسیده بود. پاره‌ای ازین کتاب‌ها سفرنامه‌هایی بود که یونانیان و رومیان قدیم نوشته و به گردی زمین اشاره کرده بودند، اما در نظر مردمان این دوره این گفته سست و ابلهانه می‌آمد. کلمبوس این کتاب‌ها را خوانده بود و پیش خود می‌گفت که اگر زمین به راستی گرد باشد، از راه باختر هم می‌توان به هندوستان رسید. چنین راهی از دریا بسیار آسان‌تر و کوتاه‌تر از راهی خواهد بود که مارکوپولو با کشتی از مدیترانه به خشکی و از آنجا هزاران فرسنگ به سوی خاور در پیش گرفته بود.

¹ Cristopher Columbus (تلفظ فرانسوی آن، کریستف کلمب در فارسی مشهور تر است.)
² Genoa

کلمبوس هر چه بیشتر بدین نکته می‌اندیشید، در درستی نظر خویش استوارتر می‌شد و به فراهم آوردن کشتی برای آزمایش نظر خود، مشتاق‌تر و پرشورتر می‌گشت. اما مردمان به او می‌خندیدند و عقیده‌اش را نابخردانه می‌شمردند. البته، او که کشتیان ساده‌ای بیش نبود، پولی نداشت که کشتی بخرد یا اجاره کند و با آن عقیده و نظر خود را بیازماید و کسی را هم نمی‌یافت که او را در این کار یآوری کند.

پس نخست به کشور کوچکی که پرتقال نامیده می‌شد، رفت. پرتقال درست در کرانه‌ی اقیانوس اطلس واقع شده است. پرتقالی‌ها می‌بایست دریانوردانی چالاک باشند و همین گونه هم -مانند فنیقیان قدیم- به دریانوردی شهره بودند. از این رو، کلمبوس اندیشید که شاید پرتقالیان بدین کار علاقه‌مند شوند و او را یاری کنند. از این گذشته پادشاه پرتقال را خود به کشف سرزمین‌های تازه علاقه‌ی بسیار بود.

اما پادشاه پرتقال هم مانند دیگران، کلمبوس را دیوانه پنداشت و کاری برای او انجام نداد. با اینهمه خواست به تحقیق ثابت کند که آنچه کلمبوس می‌اندیشد، درست نیست. وانگهی می‌خواست که اگر سرزمین تازه‌ای وجود داشته باشد، نخست خود آن را کشف کند. پس، نهانی چند تن از دریاسالاران خود را برای جستجو روانه کرد. پس از چندی همگی بازگشتند و گفتند: تا آنجا که می‌توانستند به سلامت بروند، رفته‌اند و محققاً در سمت باختر، جز آب چیزی نیست.

کلمبوس با دل‌تنگی به کشور همسایه‌ی پرتقال یعنی اسپانی رفت که در آن هنگام فردیناند¹ و شهبانو ایزابلا² بر آن فرمانروایی می‌کردند. فردیناند و ایزابلا در این زمان سخت گرفتار کار خود بودند و آنان را پروای شنیدن سخنان کلمبوس نبود.



کلمبوس

اینان سرگرم پیکار با مسلمانان بودند که از ۷۳۲ میلادی به اسپانی آمده بودند و، چنانکه به یاد دارید، تا شمال اسپانی و خاک فرانسه هم پیش رفته بودند. سرانجام مسلمانان را از کشور خود بیرون کردند، و ایزابلا به عقیده و نقشه‌ی کلمبوس علاقه‌مند شد و

¹ Ferdinand
² Isabella

وعده‌ی یاری بدو داد تا آنجا که گفت اگر لازم نماید گوهرهای خود را خواهد فروخت تا برای خرید کشتی به کلمبوس پول بدهد.

بدین گونه، با کمک وی، کلمبوس توانست سه کشتی کوچک به نام نینا¹، پینتا² و سانتا ماریا³ خریداری کند. این کشتی‌ها چنان کوچک بود که حتی امروز هم می‌تسیم در آن‌ها بنشینیم و از خشکی دور گردیم.

عاقبت همه چیز آماده گشت و کلمبوس از بندر پالوس⁴ در اسپانی با صد تن کشتیبان به جانب باختر بادبان برافراشت. بسیاری از کشتیبانان، گناهکارانی بودند که آن‌ها را در برگزیدن زندان یا این سفر دریایی پرخطر مختار کرده بودند، و آنان خطر سفر را بر ماندن در زندان رجحان نهاده بودند. کلمبوس راست به سوی باختر در اقیانوس پهناور پیش راند. از پهلوی جزایر قناری⁵ گذشت و همچنان شب و روز و همواره در یک جهت پیوسته راه می‌سپرد.

ببینید آیا می‌توانید این عقیده را اختیار کنید - عقیده‌ای که هر کس در آن زمان داشت - که آنچه از دنیا می‌شناسید، همان باشد که پیشتر تاریخش را برایتان گفتم. آمریکای شمالی و جنوبی را فراموش کنید و انگار کنید که اصلاً چنین نام‌هایی به گوشتان نخورده است. آنان نیز البته از وجود چنین سرزمین‌هایی آگاهی نداشتند.

کلمبوس را در نظر آورید که بر عرشه‌ی کشتی ایستاده، در روشنایی روز و تاریکی شب چشم بر امواج خروشان دریا دوخته است تا دیر یا زود نه سرزمین تازه - در جستجوی چنین چیزی نبود - بلکه چین یا هندوستان را ببیند.

بیش از یک ماه بود که کلمبوس بر روی دریا بود. همراهان وی بنای سرکشی و شورش نهادند. گمان نمی‌رفت که هیچ دریایی چنین پهناور و بی‌پایان باشد و خشکی پیش رو یا پشت سر یا در طرفی از آن وجود نداشته باشد. اندیشه‌ی بازگشت به سرشان افتاد. اندک اندک ترس اینکه دیگر روی میهن نبینند، آنان را فرا گرفت. از کلمبوس خواهش کردند که بازگردد. گفتند که پیشتر رفتن دیوانگی است؛ پیش روی آنان همه جا آب است و هر قدر پیش روند، جز آب چیز دیگری نخواهند دید.

کلمبوس با آنان به گفتگو پرداخت، اما سودی نداشت. سرانجام وعده کرد که اگر هر چه زودتر به جایی نرسیدند، بازگردد. چون روزها گذشت و همچنان چیزی به چشم نیامد، ملاحان توطئه کردند که شب هنگام او را به دریا افکنند، و از دست او آسوده شوند. آنگاه به اسپانی بازگردند و هم میهنان را بگویند که کلمبوس به دنبال پیشامدی به دریا افتاد.

Nina¹

Pinta²

Santa Maria³

Palos⁴

⁵ واقع در اقیانوس اطلس در کرانه‌های شمال باختری آفریقا.

عاقبت، پس از آنکه همه جز کلمبوس امید بریده بودند، ملاحی شاخه‌ای پر تمشک بر آب شناور دید. پیش خود گفت: این شاخه از کجا آمده است؟ سپس مرغانی در هوا دیدند، مرغانی که هرگز این اندازه از کرانه دور نمی‌گردند. آنگاه شبی تاریک، پس از دو ماه و اندی سرگردانی بر روی دریا، روشنایی به چشمشان خورد که از دور چشمک می‌زد. شاید هیچ نور ضعیفی در جهان، این همه شادی و خوشدلی پدید نیاورده باشد. معنی روشنایی يك چیز بیش نبود -وجود آدمیزادگان- و سرانجام وجود خشکی و خشکی!

بامداد روز دوازدهم اکتبر سال ۱۴۹۲ میلادی، آن سه کشتی به کرانه رسید. کلمبوس به خشکی جست و به زانو در افتاد و خداوند را سپاس گزارد، آنگاه درفش اسپانی را برافراشت و آن خاك را به نام اسپانی تصاحب کرد و آن را به زبان اسپانیولی «سان سالوادر»^۱ نامید که معنی آن «رهاننده‌ی پاك» است.

کلمبوس می‌پنداشت که سرانجام به هندوستان رسیده است، و البته ما می‌دانیم که قاره‌ای بزرگ یعنی آمریکای شمالی و جنوبی راه بند میان او و هندوستان بود. وی در حقیقت به جزیره‌ی کوچکی^۲ دور از کرانه‌ی آمریکا رسیده بود.

مردمان آنجا را انسان‌هایی عجیب یافت. رخسار و تن خود را رنگ می‌کردند و پر به سر خویش می‌زدند. کلمبوس پنداشت که اینان همان مردم هندوستان‌اند و آنان را هندی نامید. امروز هم آمریکاییان، سرخ‌پوستان بومی آن سرزمین را به همین نام می‌خوانند. کلمبوس به جزیره‌های دیگری که در آن نزدیکی بود رفت. اما از طلاها و سنگ‌های گرانبهایی که در پی آن بود و عجایی که مارکوپولو توصیف کرده بود، نشانی نیافت؛ و چون سفر او به درازا کشیده بود، از همان راهی که آمده بود به اسپانی بازگشت. چند تن از بومیان جزیره و مقداری توتون، که این بومیان می‌کشیدند و تا آن زمان کس چنین چیزی ندیده و نشنیده بود، برای نشان دادن به مردمان با خود به اسپانی برد.

وقتی که سرانجام تندرست به خانه رسید، مردمان از دیدن او و کشف‌هایی که کرده بود، سخت شادمان شدند و به شور و هیجان آمدند. اما این شور و هیجان دمی بیش نبود. به زودی گفتند رفتن کلمبوس به جانب باختر و کشف سرزمین تازه چیز مهمی نبوده و کاری است که هر کس می‌توانسته است بکند.

کلمبوس، يك روز که با نجبای شاه سر میز ناهار نشسته بود، تخم‌مرغی را برداشت و دور میز گرداند و از یکایک آنان که همه می‌کوشیدند کار او را ناچیز شمارند پرسید که آیا می‌توانند آن را از سر روی میز بنشانند؟ هیچ کس نتوانست. چون نوبت به خود او رسید، فقط تخم مرغ را روی میز کوبید. ته آن کمی شکست و پهن شد و راست ایستاد. آنگاه گفت: «می‌بینید، بسیار آسان است، فقط اگر بدانید که راهکار چیست. آسانی رفتن شما به سوی باختر و کشف سرزمین تازه، پس از آنکه من يك بار رفته و راه به شما نموده‌ام، نیز همین گونه است.»

¹ San Salvador

² در جنوب شرقی فلوریدا

کلمبوس سه سفر دیگر و بر روی هم چهار سفر به آمریکا کرد، اما هرگز در نیافت که سرزمین تازه‌ای کشف کرده است. يك بار در آمریکای جنوبی پیاده شد، ولی هیچگاه خود به آمریکای شمالی نرسید.

چون کلمبوس از گوهرهای گرانبها و چیزهای شگفتی که مردمان اسپانی انتظار داشتند، هیچ با خود نیاورد، توجه آنان از او بریده شد. برخی چنان بر کامیابی کلمبوس حسد بردند و از او کینه به دل گرفتند که او را جانی و گناهکار خواندند. فردیناند شاه مردی دیگر را به جانشینی او فرستاد. کلمبوس را به زنجیر کردند و باز پس گرداندند. اگر چه به زودی از بند آزاد شد، آن زنجیرها را همچون نشانه و یادگاری از ناسپاسی و حق ناشناسی مردمان نگاه داشت و خواهش کرد که آن‌ها را پس از مرگش با وی در گور گذارند. پس ازین، کلمبوس سفری دیگر کرد، اما چون سرانجام در اسپانی درگذشت، تنها بود و حتی دوستانش نیز او را از یاد برده بودند، چه سرانجام بدی پیدا کرد مردی که قاره‌ای تازه به جهانیان داد و تاریخ را یکسره دگرگون کرد!

هیچ يك از کسانی را که تاکنون از آن‌ها سخن گفته‌ایم، شاهان، شهبانوان، شاهزادگان یا امپراطوران را نمی‌توان با کلمبوس سنجید. اسکندر، ژول سزار و شارلمانی همه مردمکش بودند. آنان به ستم چیز می‌ستدند، اما کلمبوس جوانمردانه می‌بخشید، چنانکه دنیای تازه‌ای به مردمان بخشید. سال‌های بسیار با دلسردی، بی دوست و پول و بختی سازگار، اندیشه‌های خویش را دنبال کرد. با آنکه او را ریشخند می‌کردند و بلیوس می‌خواندند و حتی رفتاری که با جانیان می‌کنند با او کردند، هیچگاه

از کار خویش دست برنداشت،

از کوشش باز نایستاد و

از جای به در نرفت!

جویندگان ثروت

سرزمین تازه را نامی نبود. آن را «دنیای نو» یا «دنیای تازه» می‌خواندند، همانگونه که کودکی را که تازه به دنیا آمده است و هنوز نامی ندارد «نوزاد» یا «کودک تازه» می‌خوانند.

ناگزیر می‌بایست نامی بر آن بگذارند. اما این نام چه بایست باشد؟

البته اگر ما می‌توانستیم نامی اختیار کنیم، آن را به نام کلمبوس «کلمبیا» می‌خواندیم. اما نام دیگری برای آن برگزیده شد، و داستان آن بدین قرار است:

یک ایتالیایی به نام آمریکوس¹ سفری به بخش جنوبی دنیای تازه کرد. آنگاه کتابی درباره‌ی سفرهای خویش نگاشت. مردمان کتاب وی را خواندند و در گفتگو از خاک تازه‌ای که او توصیف کرده بود، آن را سرزمین آمریکوس خواندند.

بدین گونه، دنیای تازه آمریکوس، آمریکا نامیده شد، هر چند سزاوار آن بود که آن را به نام کلمبوس بخوانند، عقیده‌ی شما چنین نیست؟ گاهی کودکان نام‌هایی دارند که چون بزرگ شدند دلشان می‌خواهد که آن‌ها را تغییر دهند. اما دیگر دیر شده است.

آمریکاییان نیز گاهی در گفتگو یا سرود، کشور خود را کلمبیا می‌خوانند، هر چند که نام آن در نقشه‌ی جغرافیایی چنین نیست. از همین رو، بسیاری از شهرها و شهرک‌ها و بخش‌ها و خیابان‌های آمریکا کلمبوس یا کلمبیا نام دارد.

پس از آنکه کلمبوس باز نمود که دور شدن از خشکی و سفر دریا را خطری نیست و حقیقتاً در سمت باختر خشکی وجود دارد - تقریباً هر کس که در جستجوی هندوستان بود، در همان جهتی که کلمبوس رفته بود، به راه افتاد.

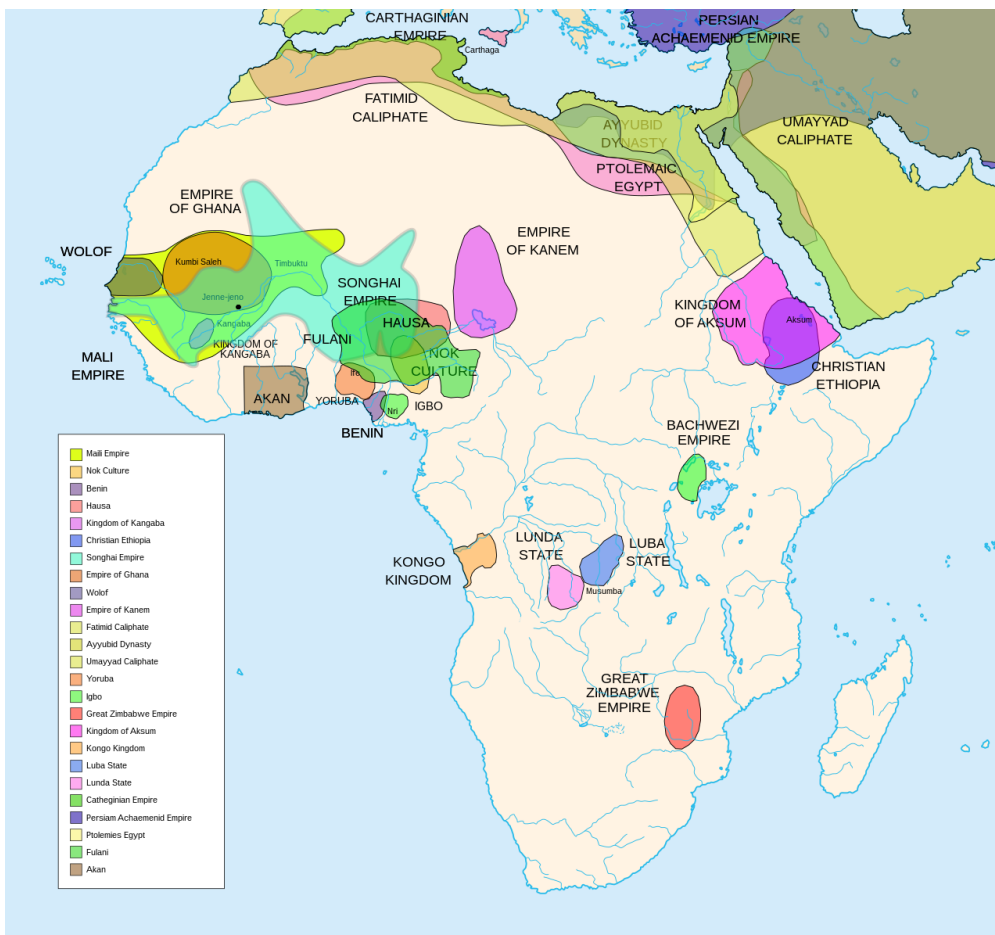
مقلدان از او تقلید کردند! نابغه‌ای دست به کاری می‌زند، سپس هزاران تن همان کار را پیش می‌گیرند، از او تقلید می‌کنند. هر ناخدایی که از دستش برآمد، در پی سرزمین تازه به جانب باختر شتافت، و به اندازه‌ای اکتشاف انجام گرفت که آن زمان را عصر اکتشاف خوانده‌اند. بسیاری ازین مردان کوشیدند که به هندوستان برسند. اینان در جستجوی طلا و جواهر و ادویه بودند و می‌پنداشتند که در هندوستان این چیزها را به فراوانی خواهند یافت.

اکنون درمی‌یابیم که چرا مردمان راهی دراز در جستجوی طلا و سنگ‌های قیمتی می‌سپردند. اما آنان در پی ادویه - چون میخک و فلفل - نیز می‌رفتند و شاید تعجب کنان از خود بپرسید که چرا چنین مشتاق و آرزمند به دست آوردن ادویه بودند؟ شما خود شاید فلفل را پر دوست نداشته باشید و از میخک بدتان بیاید. اما در آن روزگاران مردمان را یخچال‌های پر از یخ نبود و گوشت و دیگر غذاها اغلب فاسد می‌شد. ما چنین غذاها را شایسته‌ی خوردن نمی‌دانیم. اما آنان، این گونه غذاها را به ادویه می‌آمیختند تا طعم بد

¹ Amerigo Vespucci, Americus

آن‌ها را بگرداند. آنگاه آن غذاها را، که جز بدین گونه از گلو پایین نمی‌رفت، می‌توانستند بخورند. رستنی‌هایی که ادویه محصول آن‌هاست در اروپا نمی‌روید. در خاور زمین می‌روید و بس. ازین رو مردمان ادویه را به بهای گران می‌خریدند و به همین سبب بود که سفرهای دراز برای به دست آوردن آن می‌کردند.

یکی از کسانی که می‌کوشید از راه دریا به هندوستان برسد، ملاحی بود پرتغالی به نام واسکو دا گاما¹. با اینهمه او از راه باختر که کلمبوس رفته بود، نرفت، راه جنوب و دور آفریقا را در پیش گرفت. پیش از آن دیگران کوشیده بودند که از راه جنوب و دور آفریقا به هندوستان بروند، اما هیچ کس بیش از مقداری از راه را نپیموده بود. اینان داستان‌های هراس‌انگیز از راه تمام ناسپرده نقل کرده بودند. این داستان‌ها همانند داستان‌های «سندباد بحری» بود، می‌گفتند که دریا به جوش می‌آید؛ کوهی از آهن ربا در دریاست که پیچ‌های آهنین کشتی را به خود می‌کشد و کشتی از هم گسیخته می‌شود؛ گردابی است که کشتی را در کام خود می‌کشد و آن قدر فرو می‌برد تا به ته دریا برسد؛ مارهای دریایی و جانوران عجیبی وجود دارند که می‌توانند کشتی را فرو برند. نوک جنوبی آفریقا دماغه‌ی طوفان‌ها نامیده می‌شد. چون این نام فرخنده و دلپذیر نبود، آن را به دماغه‌ی امید نیک بدل کردند.



نقشه‌ی آفریقا در قرن پانزدهم میلادی

¹ Vasco Da Gama

با همه‌ی این داستان‌های وحشت‌انگیز، واسکو دا گاما راه جنوب در پیش گرفت. سرانجام پس از سختی‌ها و حادثه‌های بسیار، به دماغه‌ی امیدنیک رسید و از آن گذشت. سپس به هندوستان رفت و ادویه‌ی را که چنان گرانها بود به چنگ آورد و تندرست به میهن بازگشت.

این واقعه، در ۱۴۹۷ میلادی، پنج سال پس از اولین سفر کلمبوس، روی داد و واسکو دا گاما نخستین کسی بود که از راه دریا به هندوستان رسید.

اسپانی افتخار می‌کرد که سرزمین تازه‌ای کشف کرده است. پرتقال سرافراز بود که از راه دریا به هندوستان رسیده است.

انگلستان نیز در پی به دست آوردن سرافرازی اکتشاف بود. در همان سالی که واسکو دا گاما به هندوستان رسید، مردی به نام کبب^۱ از انگلستان برای اکتشاف به راه افتاد. نخستین سفر او شکست و ناکامی به بار آورد، اما از نو به کوشش پرداخت و سرانجام به کانادا رسید و تا کرانه‌های کشورهای متحد آمریکای شمالی پیش راند. این سرزمین‌ها را از آن انگلستان قلمداد کرد و به میهن بازگشت، اما انگلستان، پس از قریب صد سال تازه به فکر اکتشافات او افتاد.

اسپانیولی دیگری به نام بلبو^۲ بخش مرکزی آمریکا را کشف کرد. وی در خاک باریکی که آمریکای شمالی و جنوبی را به هم پیوسته است، و امروز برزخ پاناما نامیده می‌شود، بود که ناگهان به اقیانوس بزرگ دیگری رسید. این اقیانوس تازه و شگفت را دریای جنوبی خواند، زیرا پاناما خمیده است، و اگر کسی از آن خمیدگی به اقیانوس بنگرد، آن را در سمت جنوب می‌بیند.

آنگاه نوبت درازترین سفرها رسید. یک تن پرتغالی به نام ماژلان^۳ بر آن شد که از طریق دنیای تازه راهی به هندوستان پیدا کند، و می‌پنداشت که در روی بایست وجود داشته باشد که او بتواند از آنجا از این دیای تازه و راه بند بگذرد. کوشید که کشور خویش را به یاری خود همدستان سازد. اما پرتقال همان اشتباهی را که درباره‌ی کلمبوس کرده بوده، درباره‌ی وی نیز کرد. به سخنان ماژلان گوش فرا نداد. ماژلان ناگزیر به اسپانی رفت و اسپانی پنج کشتی بدو داد.

ماژلان با این پنج کشتی به راه افتاد. چون به آمریکای جنوبی رسید در طول کرانه به سوی جنوب پیش راند تا راهی از میان خشکی پیدا کند. جاهای بسیار یکی پس از دیگری، گذرگاهی نمود که وی در پی آن بود. اما هیچ یک از آن‌ها جز دهانه‌ی رودخانه‌ای نبود. آنگاه یکی از کشتی‌های او شکست. او ماند و چهار کشتی دیگر.

سپس با آن چهار کشتی همچنان در طول کرانه پایین آمد تا سرانجام به جایی که اکنون دماغه‌ی هرن^۴ خوانده می‌شود، رسید. ماژلان ازین گذرگاه خطرناک، که از آن

Cabot¹

Balboa²

Magellan³

Horn⁴

روز باز به نام او «تنگهی ماژلان» نام گرفته است، با مشقت فراوان راه خود را دنبال کرد. یکی از کشتی‌ها گریخت و از همان راه که آمده بود، به اسپانی بازگشت. ماند سه کشتی دیگر.

با این سه کشتی عاقبت به اقیانوس بزرگ، در باختر دنیای تازه، همان اقیانوسی که بلبوا دریای جنوبی نامیده بود، درآمد، ماژلان این اقیانوس را «آرام» نامید، زیرا پس از طوفان‌های فراوانی که دیده بود، این اقیانوس آرام می‌نمود. اما خوراک و آب آشامیدنی کاهش یافت و سرانجام کمیاب گشت. همراهان ماژلان از تشنگی و گرسنگی در رنجی سخت افتادند و حتی به خوردن موش‌هایی که اغلب در کشتی‌ها یافته می‌شوند پرداختند، بسیاری از آنان بیمار گشتند و جان سپردند. اما او با آنکه بسیاری از همراهان خود را از دست داده بود، همچنان راه می‌سپرد. سرانجام به جایی که اکنون جزیره‌ی فیلیپین خوانده می‌شود، و مردمانش وحشی بودند، رسید. در اینجا میان ماژلان و همراهانش با بومیان جنگی درگرفت و ماژلان کشته شد. مردانی که مانده بودند، راندن آن سه کشتی را کفایت نمی‌کردند. ازین رو یکی از کشتی‌ها را سوختند، و بدین گونه دو کشتی بیش نماند.

این دو کشتی که از پنج کشتی نخستین باقی مانده بود، راه‌پیمایی را دنبال کرد. یکی از آن دو راه گم کرد و ناپدید گشت و هیچ گونه خبری از آن به دست نیامد. تنها يك کشتی ماند که ویکتوریا نامیده می‌شد.



کشتی ویکتوریای ماژلان (از کتابی کهنه چاپ)



فردیناند ماژلان، دریانورد پرتغالی و اسپانیایی

چنین می‌نمود که کشتی و مردی نخواهد ماند که داستان این سفر را برای دیگران بازگوید.

ویکتوریا به تلاش و تکاپو آفریقا را دور زد. همراهان ماژلان که از گرسنگی و سرما و سختی فرسوده شده بودند، هنوز با باد و طوفان در نبرد بودند. سرانجام يك کشتی شکسته و سوراخ با هیجده مرد، در بندری که سه سال پیش از آنجا به راه افتاده بود، لنگر انداخت؛ و بدین گونه ویکتوریای پیروز آمده ماژلان، تنها کشتی بود که کاملاً، اما بی ناخدای خویش دور دنیا گشت. این سفر به گفتگویی که سالیان دراز بر سر همواری یا گردی زمین در میان بود، پایان داد، زیرا کشتی به راستی دور دنیا گشته بود! اما با وجود این تجربه، سال‌ها مردمانی همچنان به گرد بودن زمین معتقد نبودند و حتی امروز هم کسانی هستند که می‌گویند زمین هموار است. این گونه کسان را باید جامد فکر نامید.

سرزمین فریبنده یا سرزمین نام و نان

از ثروت دنیای تازه و شگفتی‌های آن افسانه‌های حیرت انگیز گفته بودند.

گفته بودند که در جایی از دنیای تازه چشمه‌ی جوانی وجود دارد که هر کس در آن شست و شو کند یا از آب آن بیاشامد، دوباره جوان می‌گردد.

گفته بودند که در آنجا شهری است که یکپارچه از زر ساخته شده است، و آن را به زبان اسپانیولی الدُرادو^۱ «شهر زرین» نام نهاده بودند.

ازینرو، آنانکه هوای به دست آوردن نام نیک داشتند و می‌توانستند پولی فراهم کنند، در پی این چیزها که آنان را سرشناس و مشهور یا تندرست، ثروتمند و فرزانه و با خود جوان سازد، رخت سفر بستند.

یکی ازین نامجویان پونس دولئون^۲ بود. وی در پی «چشمه‌ی جوانی» بود و در جستجوی این آب زندگی فلوریدا را کشف کرد، اما به جای اینکه به چشمه‌ی جوانی دست یابد، جان خویش را در جنگ با سرخ پوستان از دست داد.

یکی دیگر از آنان دوسوتو^۳ نام داشت. وی در طلب الدرادو، -شهر زرین- بود و درین تکاپو، درازترین رودخانه‌ی جهان یعنی می‌سی‌سی‌پی را پیدا کرد. اما او نیز در جستجوی الدرادو تب کرد و مرد. اسپانیولی‌ها برای اینکه سرخپوستان را از خود بترسانند، گفتند که دوسوتو از خدایان بوده است و خداوند نمی‌میرد، و برای اینکه مرگ او را از سرخ پوستان نهان بدارند، شبانه جسد او را به همان رودخانه‌ای که وی پیدا کرده بود، انداختند. آنگاه سرخپوستان را گفتند که وی سفری به آسمان کرده است و به زودی باز خواهد گشت.

بخش مرکزی آمریکا مکزیکو نامیده می‌شد. در آن زمان، قبیله‌ای از سرخ پوستان که از تک^۴ نام داشتند، درین بخش زندگی می‌کردند. از تک‌ها از دیگر سرخ پوستانی که کاشفان بدان‌ها برخورد کرده بودند، متمدن‌تر بودند. در خانه زندگی می‌کردند، نه در چادر، معبد‌ها و کاخ‌های زیبا می‌ساختند. جاده‌ها و آبراه‌ها درست می‌کردند، همان گونه که رومیان ساخته بودند. گنجینه‌های بزرگ از زر و سیم داشتند. اما بت‌پرست بودند و آدمیزادگان را برای بت‌های خویش قربان می‌کردند. پادشاه آنان رئیسی مشهور به نام مونتزوما^۵ بود.

¹ El Dorado

² Ponce De leon

³ De Soto

⁴ Aztec

⁵ Montezuma

یک اسپانیولی به نام کرتس¹ نامزد جنگ با ازتک‌ها گردید. وی در کرانه‌ی مکزیکو پیاده شد و کشتی‌های خود را سوزاند تا همراهان و سربازانش را امید بازگشت نباشد. ازتک‌ها پنداشتند که این مردمان سفید روی خدایانند که از آسمان فرود آمده‌اند و کشتی‌های بادبان سفید، مرغانی سپید بال اند که آنان را فرود آورده‌اند. اسپانیولی‌ها اسپانی با خود از دریا گذرانده و بدانجا برده بودند. ازتک‌ها که هرگز اسب ندیده بودند، از اینکه اسپانیولی‌ها بر این حیوانات که در نظر آن‌ها وحشتناک می‌نمود، سوار می‌شدند، به حیرت افتادند. چون توپخانه‌ی آنان آتش کرد ازتک‌ها سخت ترسیدند و پنداشتند که سفید پوستان رعد و برق بر آنان فرستاده‌اند.

کرتس به سوی مکزیکو پایتخت ازتک‌ها، که بر جزیره‌ای در میان دریاچه‌ای ساخته شده بود، پیش راند. بومیانی که در راه به آنان برخورد کردند، از جان گذشته جنگیدند، اما چون سلاح‌هایشان، همان چیزهایی بود که مردمان عصر سنگ و مفرغ به کار می‌بردند، هم‌اورد اسپانیولی‌ها و توپ و تفنگ آنان نبودند.

مونتزوما رئیس آنان که می‌خواست با این خدایان سفید رو، دوست گردد، پیشکش‌های گران، گاری بارهای زر برای کرتس فرستاد؛ و هنگامی که کرتس به پایتخت او رسید، به جای اینکه با او رفتاری دشمنانه کند، او را همچون میهمانی گرامی داشت و از هیچ گونه خدمت فروگذار نکرد.

کرتس از دین مسیح با او سخن‌ها گفت و کوشید که او را به کیش مسیح در آورد، اما مونتزوما خدایان خود را کمتر از خدای مسیحیان نمی‌دانست و حاضر نشد که تغییر مذهب دهد. ولی ناگاه کرتس مونتزوما را اسیر کرد و به دنبال آن جنگی هولناک در گرفت. عاقبت مونتزوما کشته شد و کرتس مکزیکو را فتح کرد، زیرا با آنکه ازتک‌ها دلیرانه و دست از جان شسته می‌جنگیدند، حریف توپ و تفنگ سفید پوستان نبودند.

در سرزمین پرو² در آمریکای جنوبی، قبیله‌ی دیگری از سرخ پوستان متمدن می‌زیستند که بسیار ثروتمندتر از ازتک‌ها بودند. اینان اینکا³ نام داشتند و می‌گفتند که شهرهایشان از زر فرش شده است.

اسپانیولی دیگری به نام پزارو⁴ برای فتح پرو رفت تا همانگونه که کرتس مکزیکو را گشوده بود، پرو را بگشاید. پزارو به رئیس قبیله که اینکا نام داشت گفت که پاپ این سرزمین را به اسپانی بخشیده است. اینکا که هرگز نام پاپ به گوشش نخورده بود، در شگفت شد که پاپ را با پرو چه کار است و چگونه می‌تواند آنرا به کسی دیگر ببخشد. پیداست که اینکا نخواست کشورش را به اسپانی بدهد. اما پزارو به زور از او گرفت. وی را صد مرد بیش نبود، اما توپ داشت و اینکا را یارای ایستادگی در برابر توپ نبود.

Cortes¹

peru²

inca³

pizarro⁴

فرانسه و دیگر کشورهای اروپا نیز کاشفانی برای فتح سرزمین‌های دیگر آمریکا و سپس هیئت‌هایی مذهبی برای تبلیغ دین مسیح فرستادند. بعدها، هنگام مطالعه‌ی تاریخ آمریکا، آگاهی بیشتر درباره‌ی این چیزها به دست خواهید آورد.

بسیاری از کاشفان و سیاحان در حقیقت دزدان دریایی بودند حتی بدتر از نرمان‌هایی که به انگلستان و فرانسه دست‌اندازی کردند. زیرا اینان مردمانی را می‌کشتند که سلاحی برای دفاع از خود چون سلاح ایشان نداشتند. بهانه‌ای که برای این کار پیش می‌کشیدند، بیشتر آن بود که می‌خواستند بومیان را مسیحی کنند. عجب نیست اگر بومیان اعتنای چندانی به دین مسیح که دستورش کشتار مردم بی دفاع بود، نکردند. مسلمانان با شمشیر مردمان را به دین اسلام می‌خواندند، اما عیسویان با توپ و تفنگ کسان را به دین مسیح در می‌آوردند!

از نوزاده

گفتن ندارد که هیچ کس دو بار زاده نمی‌شود. اما در تاریخ اروپا روزگاری را که اکنون بدان رسیده‌ایم بدین نام می‌خوانند، یعنی روزگار دوباره زاده¹ سبب آنکه چنین نامی بدان داده‌اند، این است:

لابد عصر پریکلس، دورهای را که مجسمه‌ها و بناهای زیبا در آتن ساخته شد، به یاد دارید. در قرن پانزدهم میلادی همه کس به دنبال نام و نان به دنیای تازه روی نیاورد، در همان زمان که اکتشافاتی که داستانش را برایتان گفتم انجام می‌گرفت، برخی از بزرگترین هنرمندانی که تاکنون جهان به خود دیده است، در ایتالیا می‌زیستند و کار می‌کردند. معماران بناهایی زیبا همانند پرستشگاه‌های قدیم یونان و روم، و مجسمه‌سازان مجسمه‌هایی تقریباً به زیبایی مجسمه‌های فیدیاس می‌ساختند. مردمان را بار دیگر علاقه و عشقی به نویسندگان کهن یونان که این زمان کتاب‌هایشان به چاپ رسیده بود، پدید آمد. چنین می‌نمود که آتن عصر پریکلس زندگی از سر گرفته است و از همین روست که مردم اروپا این دوره را به نام دوره از نوزادگی یعنی دوران بازگشت هنر و ادب می‌خوانند.

یکی از بزرگترین هنرمندان دوره از نوزادگی مردی بود به نام میکل آنژ²، اما میکل آنژ همین نقاش نبود، پیکرتراش و معمار و شاعر نیز بود. میکل آنژ چون به کار ساختن مجسمه‌ای یا پرده‌ی نقاشی می‌پرداخت هیچ در اندیشه‌ی سپری شدن ماه و سال نبود. اما در پایان کار، چیزهایی پدید آورده است که اکنون مردمان سراسر جهان از راه‌های دور به تماشای آن‌ها می‌روند.

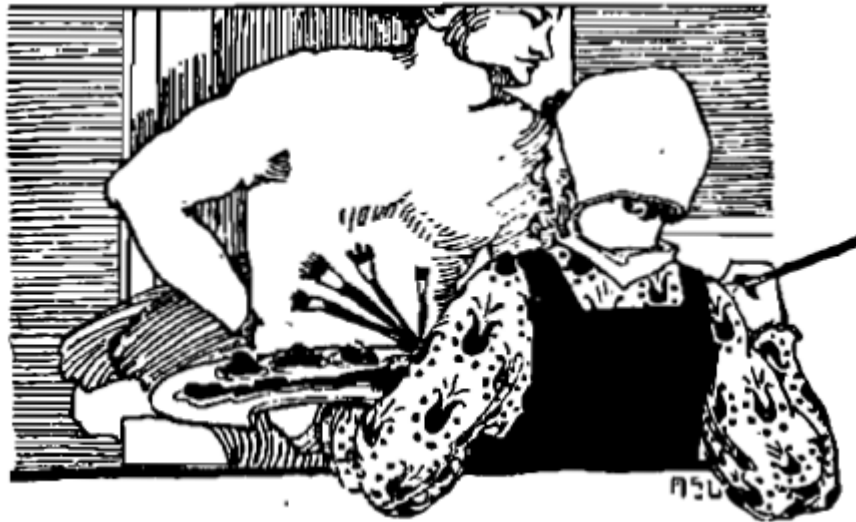
امروز روز، پیکرتراشان نخست قالب مجسمه‌ای را از گل رس فراهم می‌کنند، آنگاه از روی قالب، آن را از سنگ می‌کنند یا از مفرغ می‌ریزند، اما میکل آنژ چنین نمی‌کرد. گفتم وی نقش مجسمه را در سنگ زندانی می‌دید، آنگاه آن هیکل و نقش را از آنچه پیرامون آن را گرفته بود، می‌پیراست.

پیکر تراشی دیگر، تخته سنگ مرمری را تراشیده و خراب کرده بود. میکل آنژ صورت داوود را در آن سنگ دید، به کار پرداخت و پیکر این پهلوان جوان را از آن سنگ درآورد.

¹ Renaissance (رنسانس)

² (Michelangelo di Lodovico Buonarroti Simoni): به ایتالیایی میکل‌آنجلو دی لودوویکو بونوناروتی سیمونی (زاده ۶ مارس ۱۴۷۵ - درگذشته ۱۸ فوریه ۱۵۶۴)، نقاش (Michel-Ange: به فرانسوی) شناخته‌شده به عنوان میکل‌آنژ پیکرتراش، معمار و چکامه‌سرای ایتالیایی رنسانس والا* و زاده جمهوری فلورانس بود که اثری شگرف بر گسترش هنر غربی داشت

همچنین مجسمه‌ای از موسی ساخت که وی را نشسته نشان می‌دهد. این مجسمه اکنون در کلیسایی در رم است و چون بدان نزدیک گردید، چنان زنده نماست که شما خویشتن را در برابر خود موسی می‌بینید. راهنما به شما می‌گوید که چون میکل آنژ مجسمه موسی را تمام کرد، نقشی که خود پدید آورده بود، چنان او را گرفت و به لرزه در انداخت، که گمان برد مجسمه باید جان یابد و زنده شود، و با چکش خویش ضربه‌ای بر زانوی او زد و گفت: «برخیز!». آنگاه راهنما ترکی را که در سنگ مرمر هست به شما نشان می‌دهد تا درستی داستان را اثبات کند!



میکل آنژ هنگام کار

پاپ از میکل آنژ خواست که طاق نمازخانه‌ی مخصوص وی را در رم، نقاشی کند. این نمازخانه، نمازخانه کنیسه سیستین¹ نام دارد. نخست میکل آنژ از این کار سر باز زد. به پاپ گفت که او پیکر تراش است نه نقاش. اما پاپ پافشاری کرد و سرانجام میکل آنژ تن در داد. همینکه پذیرفت که این کار را انجام دهد، از دل و جان بدان پرداخت.

چهار سال همچنان درین اتاق -نمازخانه کنیسه سیستین- به سر برد و شب و روز از آن بیرون نیامد. زیر سقف، چوب بستی برای خود ساخت و روی آن دراز می‌کشید و کتاب مقدس یا شعر می‌خواند و هر زمان که طبع او خواهان می‌شد، به کار می‌پرداخت. در را از درون قفل می‌کرد و هیچ کس حتی خود پاپ را نمی‌گذاشت که بدانجا درآید - دلش می‌خواست که تنها باشد و او را تنها بگذارند. با اینهمه، پاپ خود را فردی ممتاز و صاحب اختیار می‌پنداشت، و روزی وقتی که دید در باز مانده است، به نمازخانه در آمد تا ببیند که کار چگونه پیش رفته است. میکل آنژ ناگهان پاره‌ای از افزارهای خویش را از دست رها کرد چنانکه چیزی نمانده بود که به سر پاپ بخورد. پاپ خشمگین گشت، اما دیگر هیچگاه ناخوانده بدانجا نرفت.

اکنون مردمان از همه‌ی جای دنیا به تماشای این سقف می‌روند. برای تماشای سقف باید بر کف اتاق دراز کشید و یا آن را در آینه‌ای نگاه کرد.

¹ Sistine Chapel (تلفظ فرانسوی آن در متن آورده شد).

میکل آنژ نزدیک به ۹۰ سال زیست و درین ۹۰ سال او را با مردمان سر و کاری نبود. دردسر و مزاحمت مردمان را تحمل نمی‌توانست کرد. ازینرو تك و تنها در حلقه‌ی خدایان و فرشتگانی که آن‌ها را نقاشی می‌کرد، به سر می‌برد.

یکی دیگر از هنرمندان نامور ایتالیا، رافائل است که در همان عصر میکل آنژ می‌زیست. رافائل از بسیاری جهات درست ضد میکل آنژ بود.

میکل آنژ مردم گریز بود و از تنهایی خوشش می‌آمد. رافائل صحبت دوستان را خوش می‌داشت و مردم جوش بود، و دوستان و ستاینندگان او هیچگاه وی را تنها نمی‌گذاشتند، زیرا همه او را برای استعداد سرشار و طبیعت مهربانش دوست می‌داشتند. جوانان گرد او فراهم می‌آمدند، سخنانش را به گوش می‌گرفتند و با فروتنی کارهای او را سرمشق خویش قرار می‌دادند. وی پنجاه یا بیشتر شاگرد داشت که نزد او نقاشی می‌آموختند حتی هر کجا می‌رفت او را همراهی می‌کردند و زمینی را که او بر آن پای می‌نهاد، متبرک می‌شمردند.

رافائل تصویرهای زیبایی از مریم دوشیزه و کودکی عیسی کشیده است. این‌ها را «تصاویر مریم^۱» می‌نامند. این گونه تصاویر تنها نوع نقاشی بود که در آن روزگار معمول نقاشان و هنرمندان بود. رافائل تصویر مخصوص زیبایی از مریم و کودکی عیسی کشید که به «تصویر مریم سیکستین» معروف است. این پرده را یکی از تصویرهای دوازده‌گانه بزرگ در جهان شمرده‌اند. این تصویر برای کلیسای کوچکی ساخته شده بود، اما اکنون در تالار نقاشی با نگارخانه‌ای است و در اتاقی جداگانه نگهداری می‌شود. هیچ يك از پرده‌های دیگر را آنقدر گرانبها و ارزنده ندانسته‌اند تا آن را تنها در جایی جداگانه جای دهند.

رافائل هنوز جوان بود که درگذشت، اما چنان پرکار بود که پرده‌های بسیاری از خود به جای گذارده است. تنها قسمت‌های مهم و برجسته‌ی نقاشی‌های خویش - شاید فقط رخسارهای آن‌ها را - خودش می‌ساخت. کشیدن تنه و دست‌ها و لباس آن‌ها را به شاگردان خود وا می‌گذاشت. شاگردانش، چون اجازه کشیدن حتی انگشتی از تصویری را که استادشان روی آن کار کرده بود، می‌یافتند، شادمانی و سرافرازی می‌کردند.

کارهای میکل آنژ زور و نیرو یعنی صفاتی را که شایسته مرداست نمودار می‌ساخت، و کارهای رافائل ظرافت و زیبایی یعنی صفاتی را که بیشتر زنان دارند مجسم می‌کرد.

لئوناردو داوینچی^۲ یکی دیگر از هنرمندان بزرگ این دوره بود. وی با دست چپ کار می‌کرد و با اینهمه توانست آثاری بسیار عالی پدید آورد. او را می‌توانیم همه کاره بخوانیم، اما برخلاف بیشتر همه کاره‌های هیچکاره، در همه‌ی کارهای خود شایستگی تمام داشت. وی هنرمند و مهندس و شاعر و دانشمند بود. گفته‌اند که نخستین نقشه‌ی دنیای تازه را که نام آمریکا بر آن بود، وی کشیده است. پرده‌های کمی از خود به جای گذارده است، زیرا کارهای دیگر نیز می‌کرد؛ اما. همین پرده‌های کم، بی‌اندازه زیباست.

Madoonas¹
Leonardo da vinci²

یکی از آن‌ها «شام باز پسین» یا چنانکه معروف است «عشاء ربانی» نام دارد که مانند تصویر مریم سیکستین یکی از شاهکارهای دوازده‌گانه نقاشی در جهان شمرده شده است. بدبختانه این تصویر بر روی گچ دیوار کشیده شده بود و به گذشت زمان بیشتر گچ‌ها برآمده و ریخته، چنانکه اکنون جز اندکی از تصویر اصلی به جای نمانده است.

لئوناردو معمولاً تصویر لبخند زن خویش را می‌کشید. یکی از نقاشی‌های مشهور او تصویر زنی است که «مونالیزا¹» نام دارد. وی را لبخندی دو پهلو بر لب است چنانکه نمی‌توان گفت که آیا این لبخند تمسخر است یا لبخند لطف و مهر.

Mona Lisa¹

پیکار مسیحیان با یکدیگر

برخی می‌گویند که پسران و دختران این فصل را فهم نمی‌کنند. می‌گویند که این مبحث بسیار دشوار است. من می‌خواهم معلوم بدارم که این گفته درست است یا نه.

تا این زمان، چنانکه پیشتر برایتان گفتم، دین مسیح همان مذهب کاتولیک بود و فرقه‌های گوناگون عیسویت هنوز پدید نیامده بود. همه مسیحی بودند.

اما در قرن شانزدهم میلادی برخی را این اندیشه در سر آمد که در مذهب کاتولیک تغییراتی باید داد

برخی دیگر معتقد بودند که تغییری نباید داده شود.

پاره‌ای می‌گفتند هر چیز همان گونه که هست درست است.

پاره‌ای دیگر می‌گفتند که هر چیز آن گونه که هست درست نیست.

به همین سبب کشمکش و ستیزه در گرفت.

آشوب بدین گونه آغاز شد: پاپ در کار ساختن کلیسای بزرگی به نام پطرس پاك در رم بود. این بنا در جای کلیسای کهنی که کنستانتین برآورده بود، ساخته می‌شد. کلیسای کهنه را در آن نقطه که گمان می‌رفت پطرس پاك را به صلیب کشیده باشند، ساخته بودند. پاپ می‌خواست که این کلیسا بزرگترین و عالیترین کلیسای جهان باشد، زیرا مسیح گفته بود: «تو تخته سنگی [پطرس در لاتینی به معنی تخته سنگ است] و من کلیسای خود را بر این تخته سنگ خواهم ساخت...»

ازینرو کلیسای پطرس پاك می‌بایست بزرگترین پرستشگاه دین مسیح گردد. میکال آنژ و رافائل هر دو در طرح این کلیسا کار کرده بودند. برای به دست آوردن مرمر و سنگ و دیگر مصالح، پاپ همان کاری را که دیگران پیش از وی کرده بودند، کرد؛ یعنی بناهای دیگر رم را ویران ساخت و فرو ریخت و سنگ‌هایش را در کلیسای تازه به کار برد. اما گذشته از همه‌ی این‌ها، پاپ را برای ساختن چنین کلیسای باشکوه به پولی هنگفت نیاز بود. پس به گردآوری آن از مردمان پرداخت. درین زمان، مردی به نام مارتین لوتر¹ در آلمان می‌زیست که کشیش و معلم علوم دینی در یکی از دانشکده‌ها بود. مارتین لوتر اندیشید که نه تنها این کار بلکه بسیار چیزهای دیگر در مذهب کاتولیک درست نیست. وی سیاهه‌ای از نود و پنج مورد در مذهب کاتولیک که آن‌ها را نادرست می‌پنداشت، فراهم آورد و بر در کلیسای شهری که در آن می‌زیست آویخت، و در موعظه‌های خود مردمان را از انجام دادن آن‌ها منع کرد. پاپ فرمانی برای او فرستاد، اما لوتر آتش بزرگی برافروخت و فرمان را پیش چشم همه در آتش سوخت.

¹ Martin Luther

بسیاری جانب لوتر را گرفتند و دیری نگذشت که گروه بزرگی از مردمان کلیسای کاتولیک را رها کردند و دیگر از آن فرمان نبردند.

پاپ از پادشاه اسپانی در نزاع با لوتر یاری خواست. سبب اینکه پاپ پادشاه اسپانی را به یاری خواند، این بود: پادشاه اسپانی، شارل پنجم، نوهی فردیناند و ایزابلا بود که کلمبوس را در سفر دریایی او یاری کرده بودند. وی نه تنها کاتولیکی دیندار بلکه نیرومندترین فرمانروای اروپا بود. کاشفان اسپانیولی بخش‌های مختلف آمریکا را کشف کرده بودند و شارل مالک قسمت بزرگی از دنیای تازه گشته بود. وی تنها امپراتور مستعمره‌های اسپانی در آمریکا نبود، بر اتریش و آلمان نیز فرمانروایی داشت. ازینرو، طبیعی بود که پاپ به راستی بایست دست به دامن او بزند.

شارل فرمان داد که لوتر برای محاکمه به شهری که وُرمس¹ خوانده می‌شد، بیاید و وی را زینهار داد که هیچ‌گونه آسیبی بدو نخواهد رساند. لوتر به ورمس رفت. شارل بدو فرمان داد که از گفته‌های خویش توبه کند. لوتر زیر بار نرفت. برخی از نجبای شارل گفتند که باید لوتر را زنده زنده سوزاند. اما شارل به موجب پیمان وی را اجازه بازگشت داد، و او را برای عقیده‌ای که داشت، تنبیه نکرد. اما دوستان لوتر آن داشتند که کاتولیک‌های دیگر او را آزار رسانند و می‌دانستند که لوتر بر جان خویش ترسان نیست. پس خودشان او را در جایی امن نگه داشتند و بیش از یک سال در به روی وی بستند تا کسی نتواند گزندی بدو برساند. لوتر در مأمَن کتاب مقدس را به آلمانی ترجمه کرد. این، نخستین بار بود که کتاب مقدس به زبان آلمانی نوشته شد.

مردمانی که به کارهای پاپ اعتراض کرده بودند، پروتستان خوانده شدند و امروز نیز مسیحیانی را که از کلیسای رم فرمانبرداری نمی‌کنند، به همین نام می‌خوانند. این زمان را از آن رو که در شیوهی پرستش کاتولیک، دگرگونی‌هایی پدید آمده و مذهب کهن اصلاح گشته بود، دوره «اصلاح مذهبی»² خوانده‌اند.

امروز ممکن است مسیحی کاتولیک باشد، اما بهترین دوست او کاتولیک نباشد. این نکته در دوستی آنان هیچ‌گونه اثری ندارد. اما در آن زمان، کاتولیک‌ها دشمن خونین پروتستان‌ها بودند. هر فرقه می‌پنداشت که بر حق و رستگار تنها اوست، و آن دیگری بر باطل و گمراه است.

دو گروه چنان دیوانه‌وار و از روی خشم با هم پیکار می‌کردند که گفتی یکدیگر را تبهکار و دیو می‌دانستند.

دوستان و خویشان یکدیگر را بر سر اختلاف عقیده می‌کشتند و همه هم خود را مسیحی می‌شمردند.

شارل از کشمکش و ستیزه‌های مذهبی و دشواری‌های دیگری که در امپراطوری پهن‌وار او بود، سخت به ستوه آمد و آشفته خاطر گشت. از امپراطور بودن و رنج سر و سامان به این همه دشواری‌ها دادن، سیر و بیزار گردید. معنی پادشاه بودن این نیست که

¹ Worms

² Reformation

وی هر کار خواست بتواند بکند، چنانکه پاره‌ای می‌پندارند. ازینرو، شارل کاری کرد که کمتر پادشاهی به دلخواه انجام می‌دهد: از پادشاهی کناره گرفت و تخت و تاج را به پسرش که فیلیپ دوم نام داشت، واگذار کرد.

آنگاه، شادمان از اینکه از اندیشه و خاطر آشفتگی کشورداری آسوده شده است، رخت به دیری کشید. درین جا روزگار خود را بدانچه دوست می‌داشت، گذراند. به گمان شما اوقات عزیزش را چگونه گذرانده است؟ به ساختن بازیچه‌های ماشینی و ساعت گذراند. تازندگیش به سر آمد.

پادشاه انگلستان، در آن هنگام که شارل پادشاه اسپانی بود، هانری هشتم و از خانواده تودر¹ بود. بسیاری از پادشاهان نام نخستینشان شبیه یکدیگر بود و برای اینکه آن‌ها را از هم باز شناسند، نامشان را شماره‌گذاری می‌کردند، و چه بسیار ازین نام‌ها که پیش ازین وجود داشته است. هانری هشتم نیز نخست کاتولیکی متعصب بود، و پاپ او را «حافظ دین» لقب داده بود. هانری را زنی بود که می‌خواست او را ترک گوید، چون فرزند نیآورده بود. برای اینکه از دست او آسوده شود و بتواند زنی دیگر بگیرد، می‌بایست او را طلاق گوید. پاپ تنها کسی بود که می‌توانست این کار را انجام دهد. پاپ در رم پیشوا و فرمانروای همه‌ی مسیحیان جهان بود و امر و نهی او بر همه‌ی عیسویان خواه در ایتالیا بودند خواه در اسپانی یا در انگلستان، روان بود. هانری از پاپ خواهش کرد که اجازه‌ی طلاق بدو دهد. پاپ گفت که این کار را نخواهد کرد. هانری اندیشید که این نه شایسته است و نه درست که مردی در کشوری دیگر، خود اگر پاپ هم باشد، دستور دهد که در انگلستان چه باید کرد. وی خود فرمانروا بود، و نمی‌خواست که به هیچ بیگانه‌ای اجازه دهد که در کارهای او فضولی کند یا به وی فرمان دهد.

اینچنین، هانری گفت که خود او باید پیشوای مسیحیان در انگلستان باشد تا هر کاری که دلش بخواهد، بتواند بی‌اجازه‌ی پاپ بکند. بس خود را پیشوای مسیحیان خواند و زن خود را طلاق گفت. ازین زمان همه کارها در انگلستان دستورهای پادشاه را کار بستند و سخن پاپ را دیگر در انگلستان در روی نمائد. کلیساهای انگلیس فرمانبردار پادشاه گشتند، نه مطیع پاپ.

Tudor¹



هنری هشتم و آنا بولین همسر دوم در شکار

پس از آن، هانری پنچ زن دیگر، یعنی بر روی هم شش زن گرفت. البته همه را در يك زمان نگرفت، زیرا مسیحیان در آن واحد جز يك زن نمی‌توانند داشت. نخستین زن خود را طلاق گفت، دومی را گردن زد و سومی خود مرد. سه زن دیگر او نیز همین سرنوشت را پیدا کردند: اولی را طلاق داد، دومی را گردن زد و سومی خود مرد. اما هانری پیش از مرگ او درگذشت.

آیا این بخش دشوار بود و آن را فهم نکردید؟

شهبانو الیزابت

هانری هشتم دو دختر داشت.

یکی ماری نام داشت و دیگری الیزابت خوانده می‌شد.

البته نام خانوادگی آن‌ها همان نام خانوادگی پدرشان توڈر بود، هر چند که پادشاهان را به نام خانوادگی آن‌ها نمی‌خوانیم.

شاه هانری پسری نیز داشت، و او نخستین کسی بود که پس از پدر بایست جانشین وی گردد. پسر را برای پادشاهی شایسته‌تر از دختر می‌پنداشتند. اما او چندان نزیست و پس از وی، نخست ماری شاهبانو گردید.

ماری، با آنچه پدرش بر ضد پاپ و کلیسای کاتولیک کرد، همداستان نبود. ماری خود کاتولیکی متعصب و آماده برای جنگ در راه دفاع از پاپ و کلیسای کاتولیک بود. در حقیقت می‌خواست همه آنان را که کاتولیک نبودند - یعنی پروتستان‌ها را - بکشد.

می‌پنداشت که هر کس که هم عقیده‌ی او نباشد، تبهکار و سزایش مرگ است. مانند شهبانوی داستان «آلیس در سرزمین عجایب»¹ همواره سخنش این بود: «گردنش را بزنید!» این کار در نظر ما خلاف دین مسیح می‌نماید، اما در آن روزگار مردمان را درباره‌ی این گونه چیزها عقاید خاص بود. ماری سر بسیاری از مردمان را از تن جدا کرد و بدین سبب ماری خونخوار نامیده شد.

ماری به همسری مردی درآمد که مانند وی در مذهب کاتولیک متعصب و حتی خونخوارتر از او بود. وی انگلیسی نبود، فیلیپ دوم پادشاه اسپانی و پسر شارل بود که از پادشاهی کناره گرفت.

فیلیپ از پدر خود سختگیرتر بود. فیلیپ می‌کوشید تا آنان را که پروتستان بودند یا گمان می‌رفت که پروتستان باشند، به اعتراف و ترك عقیده وادار سازد. اگر از عقیده‌ی خویش دست نمی‌کشیدند، آنان را مانند شهیدان دین مسیح شکنجه می‌کرد. این کار «تفتیش عقاید»² نامیده می‌شد. کسانی را که گمان پروتستان بودن بدان‌ها می‌بردند به وحشتناکترین وضع‌ها زجر و شکنجه می‌دادند برخی را مانند تصویری که به دیوان بیاویزند دست‌هایشان را می‌بستند و در هوا رها و آویزان می‌کردند تا از درد بی‌تن و هوش گردند یا بدانچه فرمان می‌دادند، اعتراف کنند. برخی را بر دستگاه شکنجه می‌خواباندند و اندام آن‌ها را می‌کشیدند. چنانکه سرشان از سویی کشیده می‌شد و پاهایشان از سویی دیگر، بدانگونه که اندامشان نزدیک می‌آمد که از هم بگسلد. کسانی را

¹ افسانه خیالی و شگفت‌انگیز سرگذشت‌های دختر کی در سرزمین عجایب که به سوراخ خرگوشی رفت و از این سرزمین سر در آورد. این افسانه را لوئیس کارل (Lewis Carroll) پرداخته است.

که پروتستان و گناهکار می‌یافتند در دم می‌کشتند. یا به آتش می‌سوختند و یا به آهستگی زجرکش می‌کردند تا دیرتر بمیرد و بیشتر رنج برد.

کسانی که بیش از همه آزار و شکنجه کشیدند، مردمان هلند بودند. آن زمان هلند از آن امپراطوری اسپانیا بود و گروه بسیاری از مردمان آنجا پروتستان شده بودند. این زمان، مردی در هلند می‌زیست که او را ویلیام خاموش می‌خواندند، زیرا کمتر لب به سخن می‌گشود و بیشتر کار می‌کرد. ویلیام از رفتاری که با هم‌میهنانش می‌کردند، سخت به خشم آمد. آنگاه با فیلیپ به جنگ برخاست و سرانجام در آزاد کردن کشورش و جمهوری کردن آن، توفیق یافت. اما او را به فرمان فیلیپ کشتند.

این مرد که داستانش را شنیدید. شوهر ماری خونخوار بود.

پس از آنکه ماری تو درگذشت، خواهرش الیزابت تودر شهبانو گردید، اگرچه همچون پادشاهی فرمانروایی کرد. الیزابت موهایی قرمز داشت و بسیار خودپسند و شیفته و بیقرار آن بود که وی را بستایند. عاشقان بسیار داشت، اما هرگز ازدواج نکرد، و چون زنی که هیچگاه شوهر نکند، دوشیزه خوانده می‌شود، به شهبانوی دوشیزه معروف شده است.

الیزابت پروتستان، و نسبت به کاتولیک‌ها از خواهر و شوهر خواهر خود نسبت به پروتستان‌ها سختگیرتر بود.

یکی از بستگان الیزابت، شهبانوی اسکاتلند کشوری در شمال جزیره‌ی انگلستان بود، اما در آن زمان جز خاک انگلیس شمرده نمی‌شد اسکاتلند بود و شهبانوی ماری استوارت¹ نام داشت. ماری استوارت، جوان و زیبا و دلربا اما کاتولیک بود و بدین سبب او و الیزابت دشمن یکدیگر بودند.

الیزابت شنید که ماری استوارت در پی آن است که شهبانوی انگلستان نیز بشود. ازین رو با آنکه ماری استوارت خویش او بود، وی را نزدیک به بیست سال در زندان نگاه داشت و سرانجام وی را به فرمان الیزابت گردن زدند. درک اینکه چگونه کسی بدین سادگی و خونسردی می‌تواند خویشان خود را بکشد، برای ما دشوار است، خاصه که ادعای دینداری نیز داشته باشد. اما آن زمان، این کار شیوه‌ی معمول فرمانروایان بود. فیلیپ دوم بر آن شد که الیزابت خواهر زن خود را برای کشتن کاتولیک مؤمنی چون ماری استوارت، گوشمال دهد.

پس، نیروی بزرگی از کشتی‌های عالی و مجهز -از کشتی‌های جنگی اسپانیا- فراهم آورد. اسپانیا سخت به این کشتی‌های جنگی می‌نازید. به غرور و تکبر آن‌ها را «نیروی دریایی شکست‌ناپذیر²» می‌خواندند.

نیروی دریایی شکست‌ناپذیر در ۱۵۸۸ برای شکست دادن نیروی دریایی انگلستان به راه افتاد.

Mary Stuart¹

Armada²

کشتی‌ها، در حالی که به شکل نیمدایره صف آرایی کرده بودند، به سوی انگلستان بادبان برافراشتند.

نیروی دریایی انگلستان را فقط کشتی‌های کوچک تشکیل می‌داد. اما به جای اینکه مانند کشتی‌های اسپانیا به آرایش جنگی درآیند، از پشت سر بدان‌ها تاختند و بر يك يك آن‌ها پیروز آمدند.

انگلیسیان جنگ‌جوتر بودند و کشتی‌های کوچکشان چابک‌گردتر بود و به آسانی به کار می‌آمد. می‌توانستند ضربتی بزنند و پیش از آنکه کشتی اسپانیا بتواند گرد خود بچرخد و وضع تیراندازی به خود بگیرد، بگریزند. بدین گونه، رفته رفته کشتی‌های بزرگ اسپانیا را یکی یکی غرق کردند یا از کار انداختند.

آنگاه انگلیسیان برخی از کشتی‌های کهنه را آتش زدند و به جانب کشتی‌های جنگی اسپانیا راندند. چون همه‌ی کشتی‌ها در آن زمان از چوب ساخته می‌شد، اسپانیولی‌ها از روی آوردن این توده‌های عظیم سوزان به سوی خویش، هراسان شدند و قسمتی از کشتی‌ها سر خویش گرفتند و رفتند. باقی کشتی‌ها از راه دور و شمال اسکاتلند به سوی اسپانیا بازگشتند اما طوفانی وحشتناک بر آن‌ها زد و تقریباً همه‌ی کشتی‌ها را درهم شکست و آب هزاران جسد را بر کرانه افکند.

اینچنین، کشتی‌های جنگی اسپانیا از میان رفت، و با از میان رفتن کشتی‌ها قدرت و سروری اسپانیایی در دریا به پایان رسید. دیگر مانند پیش، ملت بزرگ و نیرومند به شمار نیامد.

در آغاز سلطنت الیزابت، اسپانیا بزرگترین و نیرومندترین کشور جهان بود، و در پایان پادشاهی او انگلستان بدین مقام رسید.

از آن روز باز، کشتی‌های جنگی و نیروی دریایی انگلستان، که شاه آلفرد سال‌ها پیش بنیاد افکنده بود، یکی از بزرگترین نیروهای دریایی بوده است. مثلی معروف است که: «بریتانیا فرمانروای دریاهاست.»

در آن روزگار مردم می‌پنداشتند که زن نمی‌تواند مانند مرد فرمانروایی کند. اما در فرمانروایی الیزابت، انگلستان پیشوای کشورهای اروپا گردید. آنگاه مردمان گفتند که الیزابت همچون مردی حکومت کرده است و فکر و اراده مردان دارد. در حقیقت گفته‌اند که بیش از آنکه زن باشد، مرد بود و گستاخ و بیبایک بار آمده بود.

عصر الیزابت

این داستان درباره‌ی سال‌های زندگی الیزابت است.

پدرم همواره به من می‌گفت که گفتگو از سال عمر بانویی ادب نیست.

اما من بر آن نیستم که از سال عمر او برای شما سخن بگویم، هر چند که وی سال‌های بسیار زیست و پادشاهی کرد.

من می‌خواهم از برخی چیزها که در دوران زندگی دراز او روی داد گفتگو کنم، زیرا سال‌های زندگی او یعنی مدت زمانی را که وی در آن زیسته است، عصر الیزابت می‌خوانند.

هنگامی که الیزابت شهبانو گردید، جوانی در انگلستان می‌زیست که رالی نام داشت. یک روز که باران می‌آمد و کوچه‌ها گلناک بود، الیزابت می‌خواست از کوچه‌ای بگذرد. رالی او را دید، و برای اینکه کفش‌های او به گل آلوده نشود، پیش دوید و شل مخمل زیبای خود را روی گل‌ها، همانجا که شهبانو می‌خواست قدم گذارد، افکند؛ و الیزابت، چنانکه از روی فرشی بگذرد، از روی آن گذشت. الیزابت را این کار جوانمردانه و از روی اندیشه بسیار خوش آمد و او را به رتبه‌ی سوار جنگی سرافراز کرد و لقب «سروری» بدو داد و سِر والتر رالی¹ نامید و از آن پس، وی یکی از دوستان خاص شهبانو گردید.

والتر رالی بسیار دلبسته‌ی سرزمین آمریکا بود. کُبت نزدیک به صد سال پیشتر، بخش بزرگی از آن را برای انگلستان به چنگ آورده بود، اما انگلستان توجهی بدان نکرده بود. رالی اندیشید که کاری درباره‌ی این سرزمین باید کرده شود؛ و مردم انگلیس باید بدانجا روند و سکونت اختیار کنند تا کشورهای دیگری چون اسپانی که آن همه مهاجرنشین در آمریکا درست کرده‌اند، درین کار از انگلستان پیش نیفتند. بدین گونه رالی چند دسته از مردمان انگلیس فراهم آورد و آنان را به جزیره‌ی روانوک² که کمی دورتر از کرانه‌ی استان کنونی کارولین شمالی در کشورهای متحد آمریکا واقع شده است، روانه کرد. در آن زمان همه‌ی کرانه‌های شرقی آمریکای شمالی را تا کانادا، ویرجینیا می‌نامیدند. این نام را به افتخار شهبانو الیزابت دوشیزه³ بدان جا نهاده بودند.

برخی ازین مهاجران روانوک تاب سختی و رنج نیاوردند و به میهن بازگشتند. آنان که ماندند، همگی سر به نیست شدند. کجا رفتند و چه شدند، کس نمی‌داند. گمان ما این است که سرخ پوستان آن‌ها را کشتند و یا از رنج گرسنگی جان سپردند. به هر حال

¹ Sir Walter Raleigh

² Roanoke

³ چنانکه در کتاب دیدید، وی را شهبانوی دوشیزه می‌خواندند و واژه انگلیسی دوشیزه ویرجین (Virgin) است.

کسی زنده نماند که داستان این شوربختی را بگوید. در میان این مهاجران، نخستین کودک انگلیسی که در آمریکا زاده شد، دخترکی بود که او را به نام شهبانو ویرجینیادیر¹ نام نهادند. شهبانو الیزابت چنان محبوب مردمان بود که بسیاری از دختران را به نام او ویرجینیا نامیدند.

مقداری توتون از ویرجینیا آوردند و والتر رالی کشیدن آن را یاد گرفت. این کار در آن روزگار چنان شگفت و ناشناخته بود که روزی هنگامی که رالی به کشیدن چپقی² سرگرم بود و دود از دهانش بیرون می‌آمد، خدمتگارش پنداشت که آتش گرفته است، دوید و سطلی آب آورد و بر سر او ریخت.

ویرجینیا هنوز به داشتن توتون مشهور است. نخست توتون را چیزی بسیار سودبخش می‌پنداشتند، زیرا سرخ‌بوستان با آنکه فراوان می‌کشیدند، بسیار تندرست می‌نمودند. با اینهمه، پس از آن، جیمز شاه، جانشین الیزابت، را توتون چنان ناخوش آمد که کتابی در زیان آن نوشت و کشیدن آن را ممنوع ساخت.

پس از آنکه الیزابت درگذشت، رالی را به زندان افکندند، زیرا چنانکه می‌گفتند: وی برضد پادشاه تازه یعنی جیمز³ توطئه‌ای ساخته بود. زندان وی، برج لندن بود، همان قلعه‌ای که ویلیام فاتح ساخته بود. رالی سیزده سال در زندان به سر برد و برای گذراندن وقت کتابی به نام «تاریخ جهان» نوشت. اما سرانجام او را مانند بسیاری از مردان بزرگ دیگر، کشتند.

Virginia Dare¹

Pipe²

James³

بزرگترین نمایشنامه‌نویس، بزرگترین نویسنده‌ی جهان در دوران الیزابت می‌زیست. وی ویلیام شکسپیر¹ بود. پدر شکسپیر نام خود را هم نمی‌توانست بنویسد، و شکسپیر خود فقط شش سال در مدرسه درس خواند. در کودکی بی‌بند و بار بود و يك نوبت هم برای اینکه در جنگل سرتامس لیوسی² در استراتفورد³ به شکار گوزن رفته



شکسپیر برای الیزابت چیز می‌خواند

بود، او را بازداشت کردند.

شکسپیر هنوز جوانی خرد سال بود که با دختری بزرگتر از خود به نام آن هاثوی⁴ عروسی کرد. چندی پس از ازدواج، زن و سه فرزند خویش و شهر استراتفورد را مدتی ترك گفت و در پی به دست آوردن ثروت به شهر بزرگ لندن رفت. در اینجا کاری در پیرامون نمایشگاهی به چنگ آورد و آن این بود که اسبان کسانی را که به دیدن نمایش می‌آمدند، نگاه می‌داشت. آنگاه توفیق بازی در نمایشگاه را یافت یعنی بازیگر شد، اما بازیگر خوبی از کار در نیامد.

در آن روزها نمایشگاه‌ها را وسایل صحنه آرایی نبود. برای نمودن صحنه، نشانه‌ای به کار می‌بردند. مثلاً برای نشان دادن جنگل، نشانه‌ای قرار می‌دادند و می‌گفتند: «این جنگل است»، یا برای نمودن اتاقی در مسافرخانه، نشانه‌ای دیگر می‌گذاشتند و می‌گفتند: «این اتاقی در مسافرخانه است.» زنان بازیگر اصلاً نداشتند. مردان و پسران هم در نقش مردان بازی می‌کردند هم در نقش زنان.

¹ William Shakespeare

² Sir The mas Lucy

³ Stratford

⁴ Anne Hathaway

از شکسپیر درخواستند که در پاره‌یی از نمایشنامه‌هایی که پیشترها نوشته بودند، دست برد و آن‌ها را تغییر دهد، چنانکه بهتر بتوان آن‌ها را روی صحنه آورد و بازی کرد. از عهده‌ی این کار به خوبی برآمد؛ آنگاه خود به نوشتن نمایشنامه آغاز کرد. معمولاً وی داستان‌های کهن را می‌گرفت و آن‌ها را به صورت نمایشنامه در می‌آورد، اما چنان استادانه و شگفت‌انگیز این کار را انجام می‌داد که نمایشنامه‌های او از هر نمایشنامه‌ای که پیش از او یا پس از وی نگاشته‌اند، بهتر است.

شکسپیر اگر چه در سیزده سالگی مدرسه را ترک گفت، چنان می‌نمود که از هر چیزی در جهان آگاهی بسزا دارد.

در نمایشنامه‌های خود، نشان داده است که از تاریخ و حقوق و پزشکی آگاهی داشته و تقریباً بیش از هر نویسنده‌ای که تا کنون زیسته است، لغت می‌دانسته و آن‌ها را به کار برده است. البته برخی مردمان می‌گویند که با اندک آموزش و پرورش که وی داشت، خودش نمی‌توانست این نمایشنامه‌ها را بنویسد، و کوشیده‌اند ثابت کنند که کس دیگر آن‌ها را نوشته است. از بزرگترین نمایشنامه‌های شکسپیر: «هملت» «بازرگان ونیزی»، «رومئو و ژولیت» و «جولیوس سزار» را باید نام برد.

شکسپیر پول خوبی به چنگ آورد، تقریباً ثروتی اندوخت آنگاه لندن را ترک گفت و دوباره به استراتفورد، زادگاه خود شتافت. سرانجام درگذشت و او را در کلیسای دهکده به خاک سپردند. مردمان خواستند که جسد او را به جایی شایسته‌تر و بزرگتر، به کلیسایی مشهور در لندن ببرند. اما کسی، و شاید خود شکسپیر، شعری گفته بود که آن را بر سنگ گورش کنده بودند. مضمون آخرین بیت شعر این بود: ... «و نفرین بر آن کس که استخوان‌های مرا جا به جا کند»؛ ازینرو، جسدش در همانجا ماند و کسی جرئت نکرد که آن را به جای دیگر برد.

جیمز خدمتکار

یا

از هر نامی چه بر می آید؟

آیا معنی نام خانوادگی خود را می دانید؟

اگر نام خانوادگی شما

پزشکزاد یا

درزی پور یا

باغبانی یا

آهنگران یا

شمشیری است،

معنی آن این است که وقتی یکی از نیاکان شما

پزشک یا

خیاط یا

باغبان یا

آهنگر و یا

شمشیر ساز بوده است.

در اسکاتلند خاندانی به نام استوارت بود. معنی استوارت در زبان انگلیسی سرخدمتگار یا پیشکار است، و این خاندان از درجه‌ی پیشکاری به فرمانروایی اسکاتلند رسید. ماری استوارت که الیزابت او را گردن زد، ازین خاندان بود.

چون الیزابت ازدواج نکرده بود، فرزندی نداشت که پس از وی پادشاه گردد. وی آخرین کس از خاندان تودر بود. از این رو انگلیسیان ناگزیر بودند که در جستجوی پادشاه تازه‌ای باشند و چشم به اسکاتلند دوختند.

درین زمان اسکاتلند کشوری جداگانه بود و مانند امروز بخشی از انگلستان شمرده نمی‌شد. پسر ماری استوارت که جیمز استوارت¹ نام داشت پادشاه اسکاتلند بود، و چون با خاندان تودر خویشی داشت، انگلیسیان او را به انگلستان خواندند تا به پشاهی بردارند.

¹ James Stuart

جیمز دعوت انگلیسیان را پذیرفت و به نام جیمز اول پادشاه انگلستان گردید. ازین رو در تاریخ انگلستان از پادشاهی او و فرزندان وی به نام پادشاهی خاندان استوارت سخن می‌رود.

خاندان استوارت نزدیک به صد سال یعنی از ۱۶۰۰ تا ۱۷۰۰ میلادی - جز قریب یازده سال که انگلستان را اصلاً پادشاهی نبود- فرمانروایی کردند.

بسا انگلیسیان با پست پشیمانی خورده باشد که چرا جیمز را به انگلستان خواندند و به پادشاهی برداشتند، زیرا خاندان استوارت به مردمان انگلیس کبر می‌ورزیدند و بزرگی و سروری می‌فروختند. رفتار آن‌ها چنان بود که گفتی «برگزیدگان آفرینش» اند و انگلیسیان ناچار شدند که برای به دست آوردن حقوق خویش بجنگند.

مجلس^۱ به هیأتی از مردان گفته می‌شد که مأمور وضع قانون برای مردم انگلیس بودند. اما گفت که مجلس کاری را که او نخواهد نمی‌تواند بکند؛ و اگر جانب احتیاط را فرو گذارد، قدرت و نفوذ او را برخواهد انداخت. جیمز می‌گفت که آنچه پادشاه می‌کند درست است و اصلاً از پادشاه خطا سر نمی‌زند و خداوند به پادشاهان حق داده است که آنچه می‌خواهند، با زیردستان خود بکنند. این حق را «عطیه‌ی خداداد» می‌نامیدند. مردم انگلیس طبعاً نمی‌خواستند که زیر بار چنین یاهوی بروند. از زمان جان به این سوی، سخت پایبند حفظ حقوق خود بودند. پادشاهان تو در اغلب کارهایی کرده بودند که دلخواه مردم انگلیس نبود. اما آنان انگلیسی بودند. ولی پادشاهان استوارت اسکاتلندی بودند و انگلیسیان به چشم بیگانگان به آنان می‌نگریستند؛ و چیزی را که اگر از یکی از خودی‌ها سر می‌زد تحمل می‌کردند، از بیگانگانی که به خاندان خویش راه داده بودند، بر نمی‌تافتند. از این رو درگیر شدن جنگی میان مردم انگلیس و خاندان استوارت حتمی بود. اما پیکار در زمان پادشاه آینده روی داد نه در پادشاهی جیمز.

جیمز گوشت گاو را بسیار دوست می‌داشت، و به تکه‌های خاص از گوشت پشت مازهی گاو سخت علاقه‌مند بود و چنان در نظر او لذیذ بود که اندیشید که آن را به لقبی سرافراز سازد. پس آن را چنانکه گفتی بزرگ‌زاده‌ای دل‌آور و سلحشور است «عالیجناب پشت مازه^۲» لقب کرد که امروز هم در زبان انگلیسی به همین نام خوانده می‌شود؛ اگر چه انگلیسی زبانان داستان این نامگذاری را فراموش کرده‌اند و حتی بارهای می‌گویند که این، افسانه‌ای بیش نیست و هرگز جیمز چنین کار ابلهانه‌ای نکرده است.

در دوران پادشاهی جیمز، کتاب مقدس به انگلیسی ترجمه شد. شاید کتاب مقدسی که امروز انگلیسی زبانان می‌خوانند و کتاب مقدس جیمز نام دارد، همان ترجمه باشد.

در پادشاهی جیمز بیش از آنچه گفتیم در انگلستان چیزی رخ نداد. اما در کشورهای دیگر حوادث بسیار روی داد، اگرچه پادشاه را با آن‌ها کمتر سر و کاری بود. انگلیسیان در هندوستان- کشور برهمنیان که کلمبوس می‌خواست از راه باختر بدان برسد- مهاجرنشین‌هایی پدید آوردند که اندک اندک افزونتر گردید تا آنجا که سرانجام هندوستان

¹ Parliament (پارلمنت)

² Sir Loin

از آن انگلستان گشت. در آمریکا نیز مهاجرنشین‌های دیگری بنیاد افکندند که کم کم دامنه آن‌ها وسعت یافت و عاقبت بخشی از آمریکا هم به انگلستان تعلق گرفت.

یکی ازین مهاجرنشین‌ها در جنوب و دیگری در شمال بود. مهاجرنشین رالی در روانوک، چنانکه پیشتر گفتم از میان رفت. اما ۱۶۰۷ میلادی کشتی پر از بزرگزادگان انگلیسی در جستجوی ثروت و در پی به دست آوردن طلا به سوی آمریکا به راه افتاد. اینان در ویرجینیا پیاده شدند و محلی را که در آن جایگزین گشتند، به نام پادشاه خود، جیمز تون^۱ نامیدند که معنی آن جیمز شهر است. اما از طلا نشانی نیافتند، و چون به کار کردن خوی نگرفته بودند، زیر بار هیچ گونه کاری نرفتند. ولی راهنما و سرپرست آنان که ناخدا جان سمیت^۲ نام داشت، اختیار کارها را به دست گرفت و گفت که هر کس کار نکند نباید نان بخورد، و بدین گونه آنان ناگزیر گشتند که تن به کار کردن بدهند.

در انگلستان، مردمان سیگار کشیدن را یاد گرفته بودند. مهاجران به کار کشت و فراهم آوردن توتون برای انگلیسیان پرداختند. از راه کشت توتون پول بسیار به چنگ آوردند و عاقبت بر آنان ثابت گشت که توتون نوعی کان زر است.

اما این بزرگزادگان مهاجر به کسانی نیازمند بودند که بتوانند کارهای سخت آنان را انجام دهند. ازین رو چند سال بعد برده فروشان سپاهانی از آفریقا آوردند و به بردگی به آن‌ها فروختند تا کارهای سخت و دشوار آن‌ها را انجام دهند. این، آغاز کار بردگی و برده‌فروشی در آمریکا بود و کم کم چنان بالا گرفت که در جنوب آمریکا تقریباً همه کارها را سیام پوستان انجام می‌دادند.

اندکی بعد، دسته‌ی دیگری از مردمان، انگلستان را به قصد آمریکا ترك گفتند. اینان مانند اهالی جیمز تون در جستجوی ثروت نبودند. در پی جایی بودند که بتوانند در آنجا به دلخواه خود به عبادت خداوند پردازند، زیرا در انگلستان مردمان در کار عبادت آنان مداخله می‌کردند، و می‌خواستند جایی پیدا کنند که کسی را به کار آنان کاری نباشد. بدین گونه این گروه از مردمان در سال ۱۶۲۰ میلادی با کشتی به نام می فلور^۳ از انگلستان به راه افتادند و در جایی به نام پلیموت^۴ در ماساچوست^۵ پیاده شدند و در آنجا سکونت اختیار کردند. بیش از نیم آنان در نخستین زمستان از سختی آب و هوای شمال جان سپردند و با اینهمه، از آنان که جان بدر بردند کسی نخواست که به انگلستان بازگردد. این مهاجرنشین، آغاز آن بخش از کشورهای متحد آمریکاست که نیوانگلند^۶ «انگلستان نو» نام دارد. بعدها اگر تاریخ آمریکا را خواندید، آگاهی بیشتر درباره‌ی این هر دو مهاجرنشین به دست خواهید آورد. اکنون باید ببینیم که در انگلستان کارها و زمان چگونه پیش می‌رفت، زیرا پیشامدهای بسیار روی داده بود.

Jamestown¹

Captain John Smith²

Mayflower³

Plymouth⁴

Massachusetts⁵

New England⁶

شاهی که سر خود را به باد داد

پس از جیمز پسرش به نام چارلز اول پادشاه انگلستان گردید اما «این تراشه از همان کُنده بود.» مانند پدر خود به «عطیه‌ی خداداد» پادشاهان معتقد بود و می‌پنداشت که تنها او حق امر و نهی به مردم انگلستان دارد، و با انگلیسیان همانگونه رفتار کرد که پدرش کرده بود؛ گفتی آنان را برای خدمت او و فراهم آوردن اسباب خوشی وی و فرمانبرداری از او آفریده بودند. اما این بار، مردم انگلیس او را مانند جان دستگیر و زندانی نساختند تا ازو پیمان بگیرند، با او به جنگ برخاستند. پادشاه برای حفظ آنچه می‌پنداشت حقوق وی است، آماده‌ی جنگ گشت. وی سپاهی از بزرگزادگان و نجبا و کسانی که با او همداستان بودند، فراهم آورد وضع لباس دو لشکر باهم فرق داشت. کسان چارلز را موهای بلند و شکنج‌دار و کلاه‌ی لبه‌پهن با پری بلند بود، و یقه‌ها و سرآستین‌های مغزی‌دار می‌زدند، حتی شلواری‌های سواری آنان نیز مغزی‌دار بود.

مجلس نیز سپاهیانی از مردمی که خواستار حقوق خویش بودند، فراهم آورد. اینان را مویی کوتاه و کلاه‌ی نوک بلند و جامه‌ای بسیار ساده بود.

بزرگزاده‌ای روستایی به نام آلیور کرامول¹ هنگی از سربازان تربیت کرد که جنگجویانی چنان کارآمد شدند که آنان را دلاوران خواندند.



آلیورکرامول و چالز اول

¹ Oliver Cromwell

لشکر پادشاه از مردانی بود که با باده‌گساری و نای و نوش آماده‌ی جنگ می‌گشتند. سپاهیان مجلس پیش از جنگ خداوند را عبادت می‌کردند و در حرکت سرودهای جنگی یا مذهبی می‌خواندند.

سرانجام پس از چندین جنگ لشگریان شاه شکست یافتند و چارلز دستگیر و زندانی گردید. سپس تنی چند از مجلسیان زمام کارها را به دست گرفتند، و اگرچه حق چنین کاری نداشتند، چارلز را محاکمه کردند و به مرگ محکوم ساختند. وی را به گناهکاری و خیانت و مردم‌کشی و چیزهای هراس‌انگیز دیگر محکوم کردند. آنگاه او را از زندان بیرون آوردند و رو به روی کاخش در لندن در سال ۱۶۴۹ میلادی گردن زدند.

امروز، مردمان این کار سپاهیان مجلس را شرم‌آور می‌شمارند و حتی در آن روزها، کمی از مردم انگلیس طرفدار چنین کاری بودند. بایست او را به جای اینکه بکشند، تبعید می‌کردند، یا او را از پادشاهی می‌انداختند.

آنگاه، آلیور کرامول فرماندهی سپاهیان مجلس، چند سالی فرمانروای انگلستان گردید. وی مردی خشن بود و رفتارهایی ناهنجار داشت، اما درستکار و پایبند مذهب بود، و همچون پدری سختگیر و دقیق که بر خانواده‌ی خود حکومت کند، بر انگلستان فرمانروایی کرد. هیچ کار یا سخن بی‌منطق و نادرست را تاب نمی‌آورد. وقتی به نقاشی گفته بود که تصویر او را بسازد، زیرا در آن روزگار، عکاس وجود نداشت. نقاش زگیل درشتی را که بر چهره‌ی او بود، نکشیده بود. کرامول خشم آلود او را گفت «مرا همان گونه که هستم با زگیل و هر چیز دیگری که هست، بکش.» کرامول اگر چه خویشتن را سرپرست^۱ می‌نامید، در حقیقت پادشاهی بود، اما کارهای سودمندی برای انگلستان انجام داد.

چون کرامول درگذشت، پسرش فرمانروا گردید، چنانکه گفتی پسر پادشاهی است، اما او را آن شایستگی نبود که جای پدر را بگیرد. نیتش خوب بود، اما دانایی و توانایی پدر خویش را نداشت، و از همین رو چند ماه بعد کناره‌گیری کرد. آلیور کرامول چنان سختگیر و دقیق بود که مردمان انگلیس سختی‌های خود را در زمان فرمانروایی خاندان استوارت از یاد برده بودند. بدین سبب در ۱۶۶۰ انگلیسیان که خود را بی‌فرمانروا یافتند، پسر چارلز اول را که گردن زده بودند، به پادشاهی برداشتند، و بار دیگر یکی از خاندان استوارت پادشاه گردید. وی چارلز دوم نامیده می‌شد. چارلز دوم را پادشاه خوشگذران نام نهاده بودند، از آن رو که به تنها چیزی که می‌اندیشید، خوردن و نوشیدن و سرگرمی و وقت‌گذرانی بود. چیزهای محترم و مقدس را به ریشخند می‌گرفت. برای کینه‌توزی از کسانی که پدر او را کشته بودند. و هنوز می‌زیستند، آنان را به ناگوارترین وضعی که بتوان به تصور آورد، به کشتن داد. کسانی را که پیشتر مرده بودند، و آلیور کرامول از آن جمله بود، از گور به درآورد، جسد آنان را به دار آویخت و سپس سرشان را از تن جدا کرد.

در پادشاهی او، طاعون، آن بیماری هولناک دوباره در لندن پدیدار گردید. برخی گفتند که خداوند را از رفتار پادشاه و کسان او، خاصه نسبت به چیزهای مقدس خوش نیامده و بیماری را برای گوشمال آنان فرستاده است. سال بعد، در ۱۶۶۶ آتش سوزی

¹ Protector

بزرگی به پای گشت و هزارها خانه و صدها کلیسا درین پیشامد از میان رفت. اما این آتش‌سوزی که آن را «آتش‌سوزی بزرگ» نامیده‌اند، بیماری و پلیدی را از میان برد، و در حقیقت رحمت خداوند بود. -لندن شهری بود که خانه‌هایش از چوب ساخته شده بود-. پس از آتش‌سوزی خانه‌ها را از نو از سنگ و آجر ساختند.

از پادشاهی دیگر از خاندان استوارت و بهتر بگویم از جفتی شاهانه ویلیام و ماری -پس ازین برایتان سخن خواهم گفت- زیرا در پادشاهی آنان، آتش‌جنگ میان مردم و پادشاه فرو نشست. در ۱۶۸۸ میلادی مجلس قرارنامه‌ای به نام اعلامیه‌ی حقوق تنظیم کرد که ویلیام و ماری آن را امضا کردند. این اعلامیه، مجلس را فرمانروای مردم ساخت و از آن روز باز فرمانروای واقعی بر مردم انگلیس، مجلس آن است نه پادشاه آن. گمان می‌کنم این اندازه آگاهی درباره‌ی خاندان استوارت، تا چندی شما را بس باشد.

کلاه قرمز و پاشنه‌های قرمز

آخرین لویی که از او برای شما سخن گفتیم، لویی مقدس یا پاك بود که به آخرین جنگ صلیبی رفت.

دو لویی دیگر که اکنون می‌خواهم درباره‌ی آن‌ها گفتگو کنم، به هیچ روی مقدس یعنی پاك نبودند. اینان لویی سیزدهم و لویی چهاردهم بودند که در قرن هفدهم که خاندان استوارت بر انگلستان حکومت می‌کرد، بر کشور فرانسه فرمانروایی داشتند.

لویی سیزدهم فقط به نام پادشاه بود. مرد دیگری به او دستور می‌داد که چه باید بکند و او همان کار را می‌کرد. نکته اینجاست که این مرد از روحانیان بزرگ کلیسا¹ بود که شبکلاهی قرمز به سر می‌گذارند و قبایی قرمز در بر می‌کنند. نام وی ریشلیو² بود.

اکنون شاید دیگر از گفتگو درباره‌ی جنگ سیر گشته و به تنگ آمده باشید. اما در دوران پادشاهی لویی سیزدهم جنگ دراز دیگری به پای گشت که مدت سی سال به طول انجامید و باید درباره‌ی آن سخنی بگویم. این جنگ به نام «جنگ‌های سی ساله» معروف است. با بیشتر جنگ‌ها فرق داشت، جنگ میان کشوری با کشور دیگر نبود، نبرد میان پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها بود.

ریشلیو البته کاتولیک و فرمانروای حقیقی فرانسه بود که خود کشوری کاتولیک مذهب بود. با اینهمه از پروتستان‌ها جانبداری می‌کرد، زیرا پروتستان‌ها با کشوری کاتولیک مذهب یعنی اتریش در نبرد بودند، و وی می‌خواست که اتریش را سرکوب سازد. بسیاری از کشورهای اروپا در این جنگ شرکت داشتند، اما میدان جنگ کشور آلمان بود و جنگ بیشتر در آنجا به وقوع پیوست. حتی سوئد که کشوری در شمال اروپاست و تاکنون درباره‌ی او سخنی به گوشتان نخورده است، در جنگ شرکت جست. پادشاه سوئد در این زمان گوستاو آدلف نام داشت. وی را، چون پادشاه کشوری بسیار سرد و نیز جنگجویی دلاور بود، پادشاه سرزمین برف و شیر شمال می‌خواندند.

این پادشاه را مخصوصاً از آن نام می‌برم که از همه‌ی پادشاهان و فرمانروایان این دوره‌ی اروپا، ممتازترین کس بود. شك نیست که بیشتر فرمانروایان دیگر تنها در اندیشه‌ی خویشتن بودند و در راه رسیدن به مقصود خویش، دروغ می‌گفتند و مردم فریبی و دزدی و حتی خونریزی می‌کردند. اما گوستاو آدولف برای آنچه حق و درست می‌پنداشت، می‌جنگید. وی پروتستان بود، از همین رو به آلمان آمد و به طرفداری از پروتستان‌ها پیکار کرد. وی سرداری بزرگ بود و لشکریانش در جنگ پیروز آمدند. اما بدبختانه خود وی در جنگ کشته شد. پروتستان‌ها در جنگ‌های سی ساله پیش بردند و

¹ Cardinal (کاردینال)

² Armand Jean du Plessis de Richelieu

سرانجام عهدنامه‌ی صلح مشهوری به نام عهدنامه‌ی وستفالی¹ بسته شد. بنابر این عهدنامه، پذیرفتند که هر کشوری مذهب و کنش فرمانروا و پادشاه خود را داشته باشد.

در دوران جنگ‌های سی ساله، طاعون، آن بیماری کشنده‌ی واگیردار که پیشتر از آن سخن رفت، در آلمان شیوع یافت. مردمان شهرکی به نام ابرامگائو² به دعا از خدا خواستار شدند که بلا را از سر آن‌ها بگرداند. نذر کردند که اگر از بلا برهند، هر ده سال یکبار نمایشی مذهبی از زندگانی عیسی مسیح برپا کنند. از بلا رستند و بدین سبب، از آن روز باز جز چند بار، پیوسته تعزیه‌ای را که «مصیبت عیسی مسیح³» نام دارد، به پای داشته‌اند. چون این محل تنها جایی در جهان است که تاکنون «زندگانی عیسی» را در آن نمایش می‌دهند، صدها مسیح عیسوی از همه‌ی کشورهای مسیحی کره به تماشای آن، بدین دهکده از راه دور افتاده می‌شتابند. تعزیه در روزهای یکشنبه تابستان دهمین سال گرفته می‌شود و در سراسر روز همچنان برپاست. نزدیک به هفتصد تن یعنی نیمی از همه‌ی جمعیت دهکده در تعزیه شرکت می‌کنند. برگزیده شدن برای بازی در نقش یکی از پاکان دین، افتخاری بزرگ به شمار می‌آید؛ و بالاترین سرافرازی دنیایی از آن کسی است که نقش عیسی مسیح را اجرا کند و بد نامی آن است که کسی را اصلاً به بازی نگیرند.

کسی که پس از لویی سیزدهم و ریشلیو به پادشاهی فرانسه رسید، لویی چهاردهم نام داشت. در انگلستان مردمان بدین کامروا گشتند که از طریق مجلس، خود بر خویشتن فرمانروایی کنند. اما در فرانسه، لویی چهاردهم به هیچ کس اجازه‌ی فرمانروایی نداد. می‌گفت «دولت، خود من هستم» و کسی را حق چون و چرا در اداره‌ی کشور نبود. این، همان، «عطیه‌ی خداداد» پادشاهان استوارت بود که مردم انگلیس آن را از میان برده بودند.

لویی بیش از هفتاد سال حکومت کرد، و در تاریخ، این درازترین مدتی است که تاکنون کسی فرمانروایی کرده است.

لویی چهاردهم را پادشاه بزرگ می‌خواندند. هر کاری که وی می‌کرد برای خودنمایی بود. همواره می‌خرامید و خودفروشی می‌کرد، گفتمی نه آدمی معمولی بلکه بازیگر اول نمایشی است. شکم بند می‌بست و کلاه گیس بزرگ گرد زده‌ای به سر می‌گذاشت و کفش‌های پاشنه قرمز و بلند می‌پوشید تا خود را بلند بالاتر نماید. گمان دارم به همین سبب باشد که برخی از بانوان کفش‌های پاشنه بلند به نام پاشنه فرانسوی می‌پوشند. عصایی بلند به دست می‌گرفت، دست‌ها را به کمر می‌زد، پنجه‌های پا را به بیرون می‌گرداند و بالا و پایین می‌خرامید و می‌پنداشت که این کارها او را در نظر مردمان باشکوه و بزرگ و باوقار می‌سازد.

West Phalia¹

Oberammergau²

Passion Play³



لویی چهاردهم

شاید از این چیزها، از خیال شما بگذرد که لویی چهاردهم مردی احمق و بیشعور بوده است، اما هیچگاه نباید چنین تصویری بکنید. با همه‌ی رفتارهای بیخردانه‌ای که داشت، فرانسه را نیرومندترین کشور اروپا ساخت. همواره با کشورهای دیگر می‌جنگیدند تا بر خاک فرانسه و قلمرو پادشاهی خویش بیفزاید، اما من پیش از این درباره‌ی بسیاری از جنگ‌ها سخن گفته‌ام و دیگر نمی‌خواهم از جنگ‌هایی که او کرد گفتگو کنم، چه اگر بگویم، شاید آن را نخوانید. اینچنین، دوران، دوران فرمانروایی و سروری فرانسه بر دیگر کشورها بود، همچنانکه وقتی اسپانی و انگلیس این مقام را داشتند.

لویی، کاخی باشکوه در ورسای¹ ساخت که دارای تالارهایی از مرمر، نقاشی‌های زیبا و آینه‌های بزرگ بسیار بود که هنگام قدم زدن خود را در آن‌ها تماشا می‌کرد. گرداگرد کاخ باغی با فواره‌های شگفت بود. آب این فواره‌ها از راهی دور آورده می‌شد و چند دقیقه آبفشانی فواره‌ها به بهای هزاران تومان تمام می‌گشت. امروز هم بسیاری برای تماشای تالارهای باشکوه و آبفشانی فواره‌ها به ورسای می‌روند.

¹ Versailles



تالار آینه ها ، کاخ ورسای

لویی، گذشته از این چیزهای زیبا که در پیرامون خویش فراهم آورد، همه‌ی مردان و زنان دانشمند و کارآمد زمان را نیز گرد خود جمع کرد. همه‌ی نویسندگان، گویندگان، سخنوران، نقاشان، بازیگران چیره دست و استاد، و زیبا رویان را گرد خویش خواند تا با وی یا نزدیک او بسر برند. اینان درباریان او بودند.

این درباریان گل سر سبد جامعه بودند و دیگران را به چشم حقارت می‌نگریستند. کسانی که به خدمت دربار درمی‌آمدند، طبقه‌ی ممتاز به قلم می‌رفتند. اما مردم بینوای فرانسه، آنان که در دربار وی نبودند، تنها کسانی بودند که می‌بایست مخارج لویی و دربار وی را بدهند. اینان بودند که بایست هزینه‌ی مهمانی‌ها، مجالس رقص، جشن‌ها و پیشکش‌هایی را که وی به دوستانش می‌داد، بپردازند. به زودی خواهیم دید که چه پیشامدی روی داد.

از قدیم گفته‌اند: «چون از ستم کارد به استخوان رسد و کار به جان افتد، بردبارترین مردمان هم به مقاومت بر می‌خیزند.»

مردی که در سایه‌ی پشتکار خویش به نام رسید.

آمریکاییان جرج واشنگتن را «پدر کشور خویش» لقب داده‌اند. اما پیش از آنکه واشنگتن پا به جهان گذارد، مردی دیگر را نیز به همین لقب می‌خواندند، وی آمریکایی نبود.

در خاور اروپا و شمال ایران کشور بزرگی است که روسیه نام دارد. پیش از سال ۱۷۰۰ میلادی نامی و سخنی از روسیه نبود، زیرا اگرچه کشوری پهناور بود، مردمانش نیمه متمدن بودند. اینان سفیدپوست و شاخه‌ای از خاندان بزرگ آریایی به نام اسلاو بودند. چون در همسایگی و دیوار به دیوار زردپوستان چین می‌زیستند، از بسیاری جهات، بیشتر بدان‌ها مانده شده بودند. چنگیز خان و مغولان زردپوست، روسیه را در قرن سیزدهم میلادی گشوده بودند و بر آن فرمانروایی می‌کردند. بدین گونه، روسیان اگرچه مسیحی، بودند، به مردمان خاور، مانده‌تر از اروپاییان بودند. مردان ریش‌های بلند می‌گذاشتند و قبای دراز به تن می‌کردند. زنان چون زنان ترک روی بند می‌زدند. مردمان مانند چینیان با چتکه شمارش می‌کردند، باری، درست پیش از سال ۱۷۰۰ میلادی شاهزاده‌ای به نام پتر^۱ در روسیه پا به جهان گذارد. در کودکی از آب بسیار می‌ترسید. اما چنان از شاهزاده بودن و ترس خویش شرمند شد که خود را مجبور ساخت که با آب خو بگیرد. اگرچه همواره بیم مرگ داشت، در آب می‌رفت و با آن بازی می‌کرد و کشتی بر آب می‌انداخت. سرانجام نه تنها بر ترس بسیار خویش چیره گشت، بلکه به آب و کشتی بیش از هر سرگرمی دیگر دلبسته گردید.

پتر چون بالیده شد. بزرگترین علاقه‌اش آن بود که کشور خود را در اروپا نامبردار سازد. روسیه بزرگ بود، اما آوازه و شهرتی نداشت. مردمش نیز می‌بایست متمدن گردند. ولی پیش از آنکه افراد کشور خویش را که بیشترین بینوا و نادان بودند، دانش بیاموزد و تربیت کند، ناگزیر بود که نخست خود دانش فراگیرد. چون در روسیه کسی نبود که آنچه او می‌خواست بدوی بیاموزد. به لباس کارگری عادی درآمد و ناشناس به کشور کوچک هلند رفت. آنجا در يك کارخانه‌ی کشتی‌سازی کاری به دست آورد و چند ماه کار کرد، در حالی که خود غذای خویش را می‌پخت و جامه‌های خود را وصله می‌زد. در همین حال همه‌ی فنون کشتی‌سازی را آموخت و بسیار چیزهای دیگر همچون آهنگری و پینه‌دوزی و حتی دندان کشیدن را نیز یاد گرفت.

سپس رهسپار انگلستان گردید و هر کجا می‌رفت، آنچه می‌توانست می‌آموخت. سرانجام با سرمایه‌دانشی که اندوخته بود به کشور خویش بازگشت و دست به کار سر و سامان دادن به روسیه گردید. بیش از هر چیز پتر می‌خواست که روسیه مانند دیگر کشورها دارای کشتی‌های جنگی گردد. اما برای داشتن کشتی‌های جنگی، نخست می‌بایست به دریای آزاد دست داشته باشد و روسیه را تقریباً خاکی در کرانه‌ی آب‌های

¹ Peter I as Peter the Great

آزاد نبود. پتر بر آن شد که خاکی را در کرانه‌ی دریا از چنگ کشور همسایه خود سوئد بیرون کند.

پادشاه کشور سوئد درین زمان، کارل دوازدهم بود. کارل دوازدهم جوانی بیش نبود و پتر پنداشت که شکست دادن این جوان و به دست آوردن خاکی بر کرانه‌ی دریا، کاری آسان است. اما کارل پسرکی عادی نبود. پسرکی بود خارق‌العاده، بی‌اندازه زرنگ و باهوش، و برتر از همه‌ی این‌ها دارای تربیتی بسیار عالی. چندین زبان می‌دانست. هنوز چهار ساله بود که اسب‌سواری و شکار و جنگاوری آموخته بود. گذشته از همه‌ی این‌ها نه از سختی و رنج تن می‌زد، نه از خطر. به راستی چنان بیباک و دلیر بود که او را دیوانه‌ی شمال می‌نامیدند. اینچنین، لشکر پتر نخستین بار از کارل شکست خورد. ولی پتر شکست را آسان گرفت و آن را فقط درسی شمرد که کارل برای پیروزی به سپاهیان او داده است. حقیقتاً هم، نخست، کامیابی کارل در جنگ با پتر و دیگر کسانی که او را تهدید می‌کردند، چنان بود که کشورهای اروپا وی را اسکندری دانستند که دوباره زنده شده است و ترسیدند که همه‌ی آن‌ها را به تصرف آورد. اما سرانجام پتر پیروز گردید و خاک کرانه‌ی دریا را به چنگ آورد، آنگاه کشتی‌هایی را که سال‌ها برای داشتن آن‌ها کار کرده و نقشه کشیده بود، ساخت.

پایتخت روسیه مسکو بود. مسکو شهری زیبا، اما نزدیک به مرکز آن کشور واز دریا دور بود. چنین پایتختی اصلاً به درد پتر نمی‌خورد، وی پایتختی زیبا اما بر لب آب می‌خواست تا بتواند کشتی‌های محبوب خود را همواره نزدخویش داشته باشد. پس جایی را برگزید که نه تنها بر کرانه‌ی آب که خود بیشتر آب بود، زیرا اصلاً مرداب بود. آنگاه نزدیک به سیصد هزار تن از مردمان را به پر کردن مرداب گماشت و بر روی آن شهری زیبا برآورد. این شهر را به افتخار پطرس پاك حواری که نام خود را از نام وی گرفته بود، سن پترزبورگ¹ خواند. نام سن پترزبورگ پس از چندی به پترو گراد و مدتی بعد به لنینگراد تغییر یافت. با اینهمه هوای آن چنان سرد بود که دوباره مردمان از آنجا به مسکو بازگشتند. سپس به اصلاح قانون‌ها، بنیاد افکندن مدرسه‌ها، ساختن کارخانه‌ها و بیمارستان‌ها پرداخت و مردمان را ریاضی و حساب آموخت، چنانکه دیگر می‌توانستند بی‌مدد چتکه حساب کنند. سر و موضع مردم را دگرگون ساخت. آنان را وادار کرد که مانند دیگر اروپاییان لباس بپوشند. مردان را واداشت تا ریش‌های بلند خود را که در نظر او روستایی وار می‌نمود، کوتاه کنند. مردان ریش نداشتن را زشت و ناروا می‌شمردند، چنانکه برخی ریش‌های بریده نگاه داشتند که در تابوت خویش گذارند تا در روز رستاخیز در پیشگاه خداوند شرمسار نباشند. همه‌گونه چیزهایی را که در اروپا یافت می‌شد و در روسیه ناشناخته بود، به کشور خویش آورد و به راستی مردم روسیه را به پایه يك ملت بزرگ اروپایی رسانید. ازین روست که او را پتر بزرگ و پدر کشور خویش خوانده‌اند.

پتر عاشق دخترک روستایی بینوا و یتیمی به نام کاترین گردید و او را به زنی گرفت. وی تربیتی نیافته بود، اما بسیار دلربا و مهربان و زیرک و تیزهوش بود و زندگی بر هر دو آن‌ها گوارا کردید. روسیان از این که شهبانوی آنان شاهزاده نیست و از خانواده‌ای

¹ St. Petersburg

فرو دست است، خوشدل نبودند. اما پتر تاج بر سر او گذاشت و پس از مرگ پتر، وی فرمانروای روسیه گردید.



کاترین بیکم، اکتیرینا

شاهزاده ای که گریخت

اگر پیش از واژه‌ی روس يك پ بگذارید، پروس می‌شود. پروس نام سرزمین کوچکی در اروپاست که بعدها، بخشی از کشور آلمان گردید. روسیه پهناور بود و پتر آن را بزرگ و نامدار ساخت. پروس كوچك بود و شاهی دیگر آن را نامبردار گردانید. این پادشاه فردريك نام داشت. او نیز در سده‌ی هیجدهم میلادی می‌زیست، اما اندکی پس از پتر، او را هم مانند پتر «بزرگ» لقب داده‌اند - فردريك بزرگ.

پدر فردريك که دومین پادشاه پروس بود، علاقه‌ای به گرد آوردن بالا بلندان داشت. همانگونه که شما شاید به جمع‌آوری تمبر پست علاقه‌مند باشید. چون می‌شنید که در جایی مردی بلند قد هست، از هر کجا که بود و به هر بهایی که برای او تمام می‌شد، وی را می‌خرید یا مزدور می‌گرفت. از گردآوری این قد بلندان گروه سربازانی مشهور پدید آورد که مایه‌ی افتخار خاص او بود.

فردريك پادشاهی پیر و وسواسی و تندخو و ترشرو بود. با فرزندان خویش، مخصوصاً با پسرش فردريك که او را فریتس^۱ می‌نامید: سخت به خدونت رفتار می‌کرد. فریتس راموهای شکنج‌دار بود و موسیقی و شعر و جامه‌های آراسته و مجلل را دوست می‌داشت. پدرش می‌پنداشت که وی به اخلاق دختران بار خواهد آمد. این، او را خوش نیامد، زیرا می‌خواست که پسرش سرباز و جنگاور گردد. هنگامی که بر او خشم می‌گرفت، بشقاب به سوی وی پرتاب می‌کرد. گاه روزها او را در اتاقی نگاه می‌داشت، و در به روی او می‌بست، و فقط نان و آب به وی می‌داد و او را چوب می‌زد. فریتس نتوانست تاب بیاورد و عاقبت گریخت. وی را گرفتند و باز گرداندند. پدرش چنان از نافرمانی و رفتار ناهنجار وی خشمگین گشت که خواست در زمان فرمان دهد تا او را بکشند - ولی در آخرین دم از این کار منصرف گشت.

عجیب این است که: فریتس چون بزرگ شد و به نام فردريك گردید، درست همان شد که پدرش می‌خواست، یعنی سرباز و جنگجویی بزرگ از کار در آمد، همچنان شعر را دوست می‌داشت و حتی گاه می‌کوشید که خود شعر بگوید، سخت دلبسته‌ی موسیقی بود و فلوت را بسیار خوب می‌زد. اما بیش از هر چیز دیگر، می‌خواست که کشورش را در اروپا نامبردار و مهم سازد، زیرا پیش از وی اهمیت چندانی نداشت و هیچ کس را توجهی بدان نبود.

درین زمان، کشور اتریش همسایه‌ی پروس بود. بر اتریش زنی فرمانروایی می‌کرد و نام او ماری تریز^۲ بود. در همان هنگام که فردريك پادشاه پروس شده بود، ماری تریز نیز فرمانروای اتریش گردیده بود. برخی مردمان می‌اندیشیدند که زنی شایسته‌ی فرمانروایی بر کشوری نیست. پدر فردريك قول داده بود که کاری به کار ماری تریز

¹ Frits

² Maria Theersen (تلفظ فرانسوی آن در متن آورده شد).

نداشته باشد -عهد کرده بود که با زنی جنگ نکند- اما چون فردريك پادشاه گرديد. خواست که بخشی از اتریش را به خاک خود بیفزاید، و آن بخش را به کشور خود افزود. هیچ بدان که هم‌اورد او زنی است، و شایستگی یا ناشایستگی این کار، ننگریست. ناگزیر جنگی به پای گشت، بی درنگ هر کشوری در اروپا به حال جنگ بر ضد فردريك و یا به یاری وی درآمد. اما فردريك نه همان به گرفتن آنچه در پی آن بود کامروا گشت، که در نگاه داشتن آن نیز کامیاب گرديد.

ماری ترز بدین کار راضی نبود و می‌خواست که آنچه را به ناروا ازو گرفته بودند، دوباره به دست آورد. پس، در نهان و به آرامی در پی آماده ساختن خود برای جنگی دیگر با فردريك درآمد و کشورهای دیگر را به یاری خود همدستان ساخت. اما فردريك از قضیه آگاهی یافت و ناگهان دو باره بر او حمله برد، و این بار جنگ هفت سال تمام مدت گرفت. فردريك همچنان جنگ را دنبال کرد تا عاقبت اتریش را شکستی سخت داد و به مراد خود رسید، یعنی کشور کوچک خود پروس را نیرومندترین کشور اروپا گردانید. آن بخش از خاک اتریش را که نخست گرفته بود، همچنان نگاه داشت و دیگر پس نداد، ماری ترز شهبانوی بزرگ بود، و اگر فردريك پادشاهی عادی بود و بر او پیروز می‌آمد. اما هم‌اورد او فرمانروایی بسیار نیرومند بود. فردريك یکی از زیرکترین سرداران جهان بود و ماری ترز از پس او بر نمی‌آمد.

شگفت است اگر بگویم که تا اروپا میدان جنگ های هفت ساله نبود و آمریکا نیز صحنه‌ی این پیکارها گرديد. انگلستان از فریدريك جانبداری می‌کرد. ازین رو مهاجران انگلیسی در آمریکا به طرفداری از فردريك با مهاجران فرانسوی که بر ضد او بودند، نبرد کردند و چون فردريك در اروپا پیروز گرديد، انگلیسیان نیز در آمریکا بر فرانسویانی که درین سرزمین بودند، چیره گردیدند. همه‌ی این‌ها را از آن گفتم که بدانید چرا امروز آمریکاییان به جای اینکه به فرانسه گفتگو کنند به انگلیسی سخن می‌گویند. اگر فردريك شکست خورده بود، فرانسه پیروز می‌آمد، و شاید امروز زبان آمریکاییان به جای اینکه انگلیسی باشد، فرانسه بود.

فردريك، مانند برخی از پادشاهانی که داستان آن‌ها را بیشتر برایتان گفتم برای چیره شدن بر دیگر کشورها، از دروغ و فریب و نیرنگ -اگر ناگزیر می‌شد- پروایی نداشت. برای رسیدن به مقصود، راه درست و راه نادرست در نظر او تفاوتی نمی‌کرد. اما رفتار او با رعایای خودش چنان بود که گفتمی فرزندان وی‌اند و هر چه از دستش برآمد برای آنان کرد. همچون ماده شیری که برای بچه‌های خود بجنگد، برای هم‌میهنان خویش با همه‌ی جهان درافتاد.

پهلوی کاخ فردريك آسیابی بود از آن آسیابان بیچاره‌ای، چون آسیابی نزدیک کاخ، خوشنما نبود، پادشاه خواست که آن را ازو بخرد و در هم بکوبد، اما آسیابان آن را فروخته و با آنکه فردريك بزرگ پولی هنگفت بدو پیشنهاد کرد، وی زیر بار نرفت، بسیاری از پادشاهان اگر به جای فردريك بودند آسیا را می‌گرفتند و آسیابان را به زندان می‌افکندند یا خود می‌کشتند. اما فردريك هیچ يك ازین کارها را نکرد، زیرا می‌اندیشید که کمترین زیردست او نیز حقوقی دارد و اگر نخواهد چیز خود را بفروشد، نباید او را بدان وادار کرد. از همین رو دست از آسیابان بازداشت، و آن آسیا امروز هم، همان گونه که بیشتر بود، چسبیده به کاخ پادشاه بر جای است.

عجب این است که فردريك با آنکه آلمانی بود، از زبان آلمانی بدش می آمد. آلمانی را زبان مردم تربیت یافته می دانست. خود او به فرانسه سخن می گفت و چیز می نوشت، و فقط هنگامی که سر و کارش با خدمتگاران پاکسانی که فرانسه نمی دانستند، می افتاد، به آلمانی گفتگو می کرد.

آمریکا سر از بند فرمان شاه رها ساخت

هیچ می‌دانید که وقتی آمریکاییان پادشاهی داشتند؟

نام وی جرج بود.

اما نه جرج واشنگتن¹، وی پادشاه نبود.

این، جرج دیگری بود.

لابد خاندان استوارت -جیمز و چارلز و کسان دیگری را که ازین خانواده مدت صد سال از ۱۶۰۰ تا ۱۷۰۰ میلادی بر انگلستان پادشاهی کردند، به یاد دارید. در سال ۱۷۰۰ میلادی پادشاهی از خاندان استوارت بیرون رفت- از استوارت‌ها کودکانی به جای نماندند.

چون انگلستان ناگزیر بود که پادشاهی داشته باشد، از یکی از بستگان دور خاندان شاهی که در یکی از شهرهای آلمان بود، درخواستند که بر انگلستان فرمانروایی کند. آری، کسی از آلمان بر انگلستان فرمانروایی کند. نام وی جرج بود و انگلیسیان او را جرج اول نامیدند. جرج حتی انگلیسی نمی‌دانست وی آلمانی بود و کشور خود را بیش از انگلستان دوست می‌داشت، اما پذیرفت که به انگلستان بیاید و بر آن حکومت کند، و چنین کرد. می‌توانید تصور کنید که وی چگونه شاهی بوده است، پس از و پسرش جرج دوم پادشاه گردید، اگر چه او نیز بیش از آنکه انگلیسی باشد، آلمانی بود، اما نواده‌ی او جرج سوم چون به تخت نشست، انگلیسی زاده و انگلیسی بار آمده بود. در پادشاهی این نواده، یعنی جرج سوم بود که کشورهای متحد امریکا پدید آمد.



(George Louis: به انگلیسی) جرج یکم با نام کامل جرج لوئیز

¹ George Washington



(George Augustus: به انگلیسی) جرج دوم با نام کامل جرج آگوستوس

دگرگون شدن حالت کسی را از آنچه هست، انقلاب حال می‌گوییم، این نام برای آن معنی اندک، بزرگ است. دگرگون شدن وضع کشوری را نیز انقلاب می‌نامیم، و این نامی بزرگ برای سنی بزرگ است.

کشورهای متحد آمریکا در آغاز جز دو مهاجرنشین جیمزتون و پلیموت¹ نبود، اندک اندک بزرگ و بزرگتر شد تا مهاجرنشین‌های فراوان در طول کرانه‌ی اقیانوس اطلس پدید آمد. بسیاری از مردهایی که در این نواحی جایگزین گشتند، انگلیسی بودند و پادشاه انگلستان بر آنان فرمانروایی می‌کرد. پادشاه از همه‌ی اینان خواست که برای او پول بفرستند. یعنی مالیات بدهند. البته پولی که از راه مالیات گرد می‌آمد، برای آن نبود که پادشاه در کیسه‌ی خود بریزد و به دلخواه خرج کند، برای آن بود که در راه مصالح مردمی که مالیات داده بودند، صرف گردد و بمثل در ساختن مدرسه‌ها و کشیدن جاده‌ها و بنیاد افکندن شهربانی و کارهایی ازین گونه که به حال جامعه سودمند است، به کار رود.

ازینرو، مردمان کرانه‌ی شرقی اقیانوس که به پادشاه در آن سوی دریا مالیات می‌دادند، اندیشیدند که باید در این که آن پول چگونه خرج شود و برای چه چیز خرج شود، رأی و نظر داشته باشند. اما رأیی نداشتند و فکر کردند که نباید در چنین صورت، به پادشاه در آن سوی دریا مالیات بدهند.

یکی از رهبران جامعه‌ی آمریکا درین زمان مردی بود به نام بنیامین فرانکلن². - وی پسر شمع سازی بود- اما همین پسرک بینوا که وقتی با گرده‌ی نانی به زیر بغل در خیابان‌های فیلادلفیا پرسه می‌زد، به والاترین مقام کشوری رسید. حروفچینی و فن چاپ آموخت و یکی از نخستین و بهترین روزنامه‌ها را در کشورهای متحد آمریکا بنیاد افکند. متفکری بزرگ بود و چراغی و کوره‌ای اختراع کرد و در جریان طوفانی بادیادکی به هوا فرستاد و موفق شد که از برقی که در ابرها جستن می‌کند از راه سیم روپوش‌دار بادیادک، الکتریسته به دست آورد. وی یکی از خردمندان باختر زمین بود.

¹ Plymouth

² Benjamin Franklin

فرانکلن را به انگلستان فرستادند تا رأی شاه را درباره‌ی مالیات مهاجران تغییر دهد یا درین باب با وی قراری بگذارد. اما جرج سرسخت بود و فرانکلن نتوانست شاه را از تصمیم خود بازدارد.

بدین گونه، مردمانی که در آمریکا بودند، چون دیدند که از گفتگو سودی نمی‌برند، به جنگی برخاستند، آنگاه در جستجوی مردی شایسته و کارآمد برای فرماندهی سپاه برآمدند. چنین فرماندهی می‌بایست بزرگوار و دلاور باشد؛ کشور خود را دوست داشته باشد؛ مردی هوشمند و جنگجوی کارآمد باشد. به جستجوی مردی ازین گونه برخاستند و یکی یافتند. مردی که یافتند، بزرگوار و دلیر بود، زیرا در کودکی برای اینکه تیرك نومی را که بدو داده بودند، بیازماید، درخت کوچکی را که پدرش سخت دلبسته‌ی آن بود، انداخته بود. در آن روزها انداختن درخت گیلاسی گناهی شمرده می‌شد که ممکن بود گناهکار را به سزای آن، به موجب قانون بکشند. چون پدر خشم آلوده از پسرک پرسید که آیا این گناه ازو سر زده است، به پاسخ گفت: «دروغ نمی‌توانم بگویم، من کرده‌ام.» این پسرک- جرج واشنگتن بود.



جرج واشنگتن به عنوان کشاورز در ویرجینیا

جرج نقشه‌برداری و مساحی آموخته بود -یعنی زمین را اندازه‌گیری و مساحت می‌کرد- و شانزده سال پیش نداشت که در مزرعه‌ی لرد فیرفاکس¹ در ویرجینیا به مساحی گمارده شد. ازین کار هوشمندی او آشکار گشت. پس از آن سرباز گردید و با سرخ پوستان دلاورانه جنگید، این نشان داد که وی جنگجویی کارآمد است و کشور خود را دوست دارد، بدین گونه، جرج واشنگتن برای فرماندهی سپاهیان آمریکا بر ضد انگلیسیان برگزیده شد.

آمریکاییان نخست در اندیشه‌ی بنیاد افکندن کشوری مستقل نبودند. فقط می‌خواستند از همان حقوقی که انگلیسیان در انگلستان داشتند، برخوردار باشند. اما زود دریافتند که راه به دست آوردن این حقوق آن است که کشور خود را از بند فرمانروایی انگلستان

¹ Lord fairfox

آزاد و مستقل سازند. از همین رو، مردی که تامس جفرسن¹ نام داشت، سندی نوشت به نام «اعلامیه‌ی استقلال» زیرا در آن اعلام کرده بود که از آن پس مهاجرنشین‌ها مستقلند و از انگلستان فرمانبرداری نخواهند کرد. پنجاه و شش تن از آمریکاییان برای امضای اعلامیه برگزیده شدند. اگر آمریکاییان پیش نبرده و شکست یافته بودند، هر يك از اینان را به گناه خیانت به انگلستان می‌کشتند، همه‌ی امضاکنندگان بدین نکته آگاه بودند، و با اینهمه، جملگی امضا کردند. اما با امضای اعلامیه، انگلستان از مهاجرنشین‌های خود به هیچ روی دست بردار نبود و سپاهیان جرج شاه می‌کوشیدند که مهاجرنشین‌ها را از استقلال و جدا شدن از انگلستان بازدارند.

واشنگتن را سپاهی سخت اندک برای جنگ با انگلیسیان، و پولی بسیار کم برای پرداختن حقوق سربازان و فراهم آوردن خوراک و لباس و تفنگ و فشنگ آنان بود. در زمستانی نزدیک بود که سربازان از سرما و گرسنگی بدرود زندگی گویند، زیرا بالاپوششان بسیار ناچیز بود و جز هویج هیچ گونه غذایی نداشتند، و چنین می‌نمود که نتوانند پیکار را دنبال کنند. اما واشنگتن آنان را دل داد و روحشان را نیرو بخشید.

بنیامین فرانکلن را بار دیگر به آن سوی اقیانوس اما نه به انگلستان بلکه به فرانسه فرستادند تا مگر ازین کشور یاری بخواهد. فرانسه انگلستان را دشمن می‌داشت، زیرا بخشی از آمریکا یعنی کانادا را در جنگ‌های هفت ساله از دست داده بود، اما فرانسه نخست یاری نکرد. علاقه‌ای به جنگ واشنگتن با انگلستان نشان نداد، زیرا سپاهیان او در چندین پیکار شکست خورده بودند، و مردمان پشتیبانی از سرداری شکست خورده را دوست نمی‌دارند. اما سال پس از اعلامیه‌ی استقلال، سپاه آمریکا انگلیسیان را در جایی به نام سرتوگا² در استان نیویورک شکست سخت داد. پادشاه فرانسه این بار علاقه‌مند شد و سپاه‌یانی به یاری واشنگتن برای دنبال کردن جنگ به آمریکا فرستاد. نجیب زاده‌ی فرانسوی جوانی به نام لافایت³ به آمریکا شتافت و تحت فرماندهی واشنگتن چنان به خوبی جنگید که برای خود نامی بزرگ اندوخت.

انگلستان که دید کارها دگرگونه گشت، بر آن شد که با آمریکاییان صلح کند و همان حقوقی را که مردمان در انگلیس داشتند، برای آنان بشناسد. اما این زمان بسیار دیر شده بود، در آغاز جنگ شاید آمریکاییان بدین صلح همدستان می‌گشتند و خشنود هم می‌شدند، ولی این بار جز به استقلال کامل آمریکا رضا ندادند؛ و چون انگلستان نمی‌خواست مهاجرنشین‌های خود را از دست بدهد، جنگ دنبال پیدا کرد. شمالی‌ها⁴ انگلیسیان را در سرتوگا شکست دادند. سردار انگلیسیان لرد کرنوالس⁵ به جنوب کشورهای متحد آمریکا رفت تا شاید بتواند اینجا آمریکاییان را شکست دهد، سرلشکر گرین⁶ را به فرماندهی سپاهیان جنوب آمریکا برگزیدند. کرنوالس کوشید که با گرین

¹ Thomas Jefferson

² Saratoga

³ Lafayette

⁴ yankees (یانکی‌ها)

⁵ Cornwallis

⁶ Greene

نبرد کند، اما گرین او را گرد کشور کشاند تا خوب فرسوده و کوفته شد و عاقبت به جای کوچکی به نام یورک تون¹ در ویرجینیا درآمد. اینجا کرنوالس و سپاهان او چنان گرفتار شدند که راه گریز نیافتند. میان سپاهیان آمریکا از يك سو و کشتی‌های جنگی فرانسه از سوی دیگر در کرانه‌ی اقیانوس گیر افتادند. کرنوالس را جز تسلیم شدن گزیری نماند.

آنگاه جرج پادشاه انگلستان از در صلح درآمد و در سال ۱۷۸۳، هشت سال پس از آغاز جنگ، عهدنامه‌ی صلح به نبرد پایان داد و مهاجرنشین‌ها استقلال یافتند. این جنگ را جنگ انقلاب خواندند و آن سرزمین را پس از جنگ «کشورهای متحد آمریکا» نامیدند.

تنها سیزده مهاجرنشین برای جنگ با انگلیس با یکدیگر همدست شدند و به این اتحادیه پیوستند. ازین روست که بیرق آمریکا فقط سیزده خط دارد. برخی می‌پندارند که سیزده عددی نافرخته است؛ اما بیرق آمریکا هنوز همچنان با سیزده خطی که دارد بر خاک آن کشور در اهتزاز است و برای این سرزمین فرخندگی و خوشبختی به بار آورده است. چنین نیست؟

واشنگتن نخستین رئیس جمهور آمریکا گردید و او را پدر کشور خویش نامیدند؛ نخستین داوطلب جنگ او بود، نخستین طالب صلح او بود و نخستین کسی که در دل هم میهنانش جای دارد، هم اوست.

Yorktown¹

نگون ساری

سرخك و گلو درد بسیار واگیر دارند.

انقلاب‌ها نیز چنینند.

درست اندکی پس از انقلاب آن سیزده مهاجرنشین در آمریکا، در فرانسه نیز انقلابی به پای گشت، فرانسویان که دیدند آمریکاییان در جنگ با پادشاه انگلستان آن گونه پیروز آمدند، بر ضد پادشاه و شهبانوی خود به شورش برخاستند، این شورش را انقلاب فرانسه نام نهاده‌اند.

سبب اینکه مردمان فرانسه بر پادشاه خود شوریدند این بود که تهیدست بودند، و پادشاه و خانواده‌ی او و درباریان همه چیز داشتند. آمریکاییان و فرانسویان هر دو گروه در مخالفت با دادن مالیات شورش کردند. با اینهمه علت شورش آمریکاییان اساسی‌تر بود. مالیات آنان بسیار نبود، لکن می‌اندیشیدند که عادلانه نیست. اما مالیات فرانسویان نه همان عادلانه نبود بلکه تقریباً هرچه مردمان داشتند، پادشاه و نجبا از آنان می‌گرفتند.

پیشتر برایتان گفتم که مردمان در پادشاهی لویی چهاردهم به بدبختی و رنج می‌گذراندند. این وضع روز به روز بدتر شد تا آنجا که مردمان به جان آمدند و دیگر نتوانستند تاب بیاورند.

درین زمان پادشاه فرانسه لویی شانزدهم بود و شهبانوی او ماری آنتوانت¹ نام داشت. با آنکه مردمان آنچنان تهیدست و بینوا بودند که خوراکشان جز نائی زبر و بد مزه به نام نان سیاه نبود، ناگزیر بودند که به پادشاه و درباریان مالیات بدهند تا آنان زندگانی شاهانه و مجلل داشته باشند و مجالس مهمانی و جشن بر پا کنند، و هر گونه کاری را برای آنان مفت و رایگان یا خود نزدیک به رایگان یعنی به بهایی سخت ناچیز انجام دهند. اگر کسی لب به شکایت می‌گشود، وی را به زندان بزرگی در پاریس که باستی² نامیده می‌شد، می‌انداختند و رها می‌کردند تا همانجا بمیرد. با وجود آنکه همه‌ی مردمان چنین سخت بینوا و بدبخت بودند، شاه و شهبانو و درباریان در ناز و نعمت و تجمل و اسراف می‌زیستند و بار هزینه‌های گزاف آنان بر دوش مردم بیچاره بود.

در حقیقت شاه و شهبانو هیچ يك گناهی نداشتند جز اینکه هر دو جوان و ناپخته بودند. نیتشان خوب بود، اما مانند بسیاری از مردمان خوش نیت، عقل سلیم نداشتند و نمی‌دانستند که دیگران چگونه به سر می‌برند و بر آنان چه می‌گذرد. گفتمی‌یافتند که مردم ممکن است بیچاره باشند، زیرا خود همه چیز داشتند. [مثلی است معروف که سیر از گرسنه و سوار از پیاده خبر ندارد³]. به ماری آنتوانت گفته بودند که رعایای او نان ندارند که بخورند. به پاسخ گفته بود: «چرا نان شیرینی نمی‌خورند؟» گروهی از

¹ Marie Antoinette

² Bastille

³ به مناسبت به متن افزوده شد.

بهترین مردان از همه جای فرانسه برای رفع ستم از مردم، به نام مجلس ملی گرد یکدیگر فراهم آمدند کوشیدند تا چاره‌ای برای رها ساختن گریبان مردمان ازین همه بیدادگری بیندیشند. می‌خواستند کاری کنند که هر کس حق اظهار نظر در حکومت داشته باشد و همه آزاد و با یکدیگر برابر باشند.

اما رفتار ناهنجار توانگران، بینوایان را از کوره به در برد و طاقتشان را طاق ساخت. گروهی شورشی و آشوبگر، خشم آلوده به زندان کهن باستی هجوم بردند. دیوارهای زندان را فرو کوفتند و زندانیان را آزاد کردند و نگهبانان باستی را فقط به سبب آنکه چاکران پادشاه بودند، کشتند. آنگاه سر آنها را از تن جدا ساخته بر سر چوب‌ها کردند و در خیابان‌های پاریس گرداندند. زندانیان باستی فقط شش تن بودند و آزاد ساختن آنان کاری چندان مهم و بزرگ نبود، اما نشانه‌ی آن بود که دیگر مردم نخواهند گذاشت که پادشاه آنان را زندانی کند.

باستی در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ سقوط کرد. این، آغاز انقلاب فرانسه است، و فرانسویان این روز را مانند چهارم ژوئیه آمریکاییان جشن می‌گیرند زیرا روز اعلام آزادی و استقلال آنان است.

لامایت، همان لافایت که آمریکاییان را در جنگ بر ضد پادشاهشان یاری کرده بود و این زمان در فرانسه بود، کلید باستی را به یادگار پیروزی یافتن بر پادشاه و سرنگون کردن وی و اعلام آزادی، برای جرج واشنگتن فرستاد.

شاه و شهبانو در کاخ زیبای ورسای، همان کاخی که لویی چهاردهم ساخته بود، زندگی می‌کردند. نجبای پادشاه، چون از آنچه در پاریس روی داده بود، آگاه گشتند، همگی شاه و شهبانو را رها کرده راه گریز در پیش گرفتند و کشور را ترک گفتند. نیک می‌دانستند که چه واقعه‌ای در پیش است و نماندند که بلایی بر سرشان بیاید. در همین گیر و دار مجلس ملی اعلامیه‌ی حقوق بشر را تنظیم کرد و نوشت که چیزی همانند اعلامیه‌ی استقلال آمریکا است. این اعلامیه می‌گفت که همه‌ی مردمان آزاد زاده‌اند و همه با هم برابرند، قانون را ملت باید وضع کند و قانون برای همه یکسان است.

چیزی از تنظیم اعلامیه‌ی حقوق بشر نگذشته بود که انبوهی از مردم پاریس، ژنده پوشیده و ژولیده وار با چوب و سنگ و لحظه به لحظه فریادکشان که «ما نان می‌خواهیم!» از شانزده فرسنگی به جانب کاخ ورسای که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت هنوز در آن می‌زیستند، به راه افتادند. اندک نگهبانانی که گرد پادشاه مانده بودند، نتوانستند آنان را بازدارند. شورشیان لویی و ماری آنتوانت را دستگیر کردند و در پاریس زندانی ساختند. یک بار شاه و شهبانو کوشیدند که با لباس مبدل بگریزند، اما پیش از آنکه از کشور بیرون روند، آنان را گرفتار ساختند و بازگرداندند.

در این زمان بود که مجلس ملی یک رشته قانون‌هایی به نام قانون اساسی وضع کرد تا کشور به موجب آن اداره گردد. شاه با قانون اساسی موافقت و آن را امضا کرد. اما هنوز کار تمام نبود. ملت اصلاً نمی‌خواست که پادشاه بر او فرمانروایی کند. از همین رو یک سال پس از آن، حکومت جمهوری واقعی بنیاد افکندند و پادشاه را به مرگ محکوم ساختند. مردی فرانسوی آلتی دارای تیغ‌های بران و بزرگ اختراع کرده بود که آن را به جای تبر برای جدا کردن سر محکومان به کار می‌بردند، زیرا تندتر و مطمئن‌تر

و با يك نواخت سر را از تن جدا می‌کرد. این ساطور را به نام سازنده آن گیوتین نامیدند. شاه را به پای گیوتین بردند و سر او را از تن جدا کردند.



انبوه شورشیان گیوتین، اعدام ماری آنتوانت در ۱۶ اکتبر ۱۷۹۳

اما ملت از پای ننشست و همین به کشتن شاه و سر از بند وی آزاد ساختن رضا نداد، بیم آن داشت که طرفداران شاه، پادشاهی دیگر بنیاد افکنند. رنگ سرخ و سفید و آبی را برای بیرق خود، و سرودی به نام مارسیز^۱ را سرود ملی خویش برگزیدند. هر کجا که می‌رفتند، بیرق سه رنگ را با خود می‌بردند و مارسیز می‌خواندند.

پس از آن، حکومت خونریزی و وحشت آغاز گردید، و اینک داستان آن: مردی به نام رُبسپیر^۲ و دو تن از دوستان او سران این حکومت بودند. هر کس را که مردم گمان طرفداری از شاه بدو می‌بردند، با آن ساطور که گفتیم، گردن می‌زدند. نخستین کسی که گردنش را زدند، شهبانو ماری آنتوانت بود. حتی اگر کسی آهسته می‌گفت که مردی یا زنی یا کودکی شاه طلب است، آن مرد یا زن یا کودک بی‌درنگ به پای گیوتین کشیده می‌شد. اگر کسی فقط از کسی دیگر خوشش نمی‌آمد، و می‌خواست از دست او آسوده شود، همینکه می‌گفت وی شاه طلب است، بیچاره را به پای گیوتین می‌راندند، کسی بر جان خود ایمن نبود و امید يك روز زندگی نداشت، و نمی‌دانست آن دم که دشمنی او را متهم سازد، کدام است. صدها و هزارها تن از مردمان مظنون را گردن زدند. - و جویی مخصوص ساخته بودند که خون‌های آنان را دور ببرد. اما گیوتین با همه تیزی و تندى، برای انبوه آشوبگران، کند و آهسته بود- هر زمان سری از تنی جدا می‌کرد. ازینرو، زندانیان را دسته دسته در يك خط ایستاده به توپ می‌بستند. چنین می‌نمود که مردمان وحشی و دیوانه شده و خرد از دست داده‌اند.

¹ Marseillaise

² Maximilien Robespierre



ماکسیمیلیان فرانسوا ماری ایزدور دو روپسپیر

به مسیح و مسیحیت ناسزا می‌گفتند. زن زیبایی را به نام الهه‌ی خرد بر محراب کلیسای نوتردام گذاشتند و او را به جای خداوند پرستیدن گرفتند. مجسمه‌ها و تصویرهای مسیح و مریم را خراب کردند و به جای آن‌ها مجسمه‌ها و تصویرهای پیشوایان خود را گذاشتند. گیوتین را به جای صلیب مسیح نهادند. یکشنبه‌ها، رفتن به کلیسا و عبادت ترک گشت. هفته را ده روز کردند و هر ده روز، یک روز را به جای یکشنبه تعطیل گرفتند. تاریخ میلادی را که از سال زادن، حساب می‌شد، کنار گذاشتند و سال ۱۷۹۲، سال بنیاد افکندن حکومت جمهوری را آغاز تاریخ گرفتند.

اما رُپسپیر می‌خواست که در فرمانروایی تنها و یگانه باشد و بر ضد دو دوست خود توطئه‌ای ساخت. یکی از آنان را گردن زد و دیگری را دختر جوانی به نام شارلوت گُرده¹ در حمام کشت، زیرا کارهای او مایه‌ی خشم وی شده بود. بدین گونه رُپسپیر تنها و بی‌رقیب ماند. سرانجام مردمان از بیم او که خونخواری بی‌رحم و عاطفه بود، به شورش برخاستند چون دید که او را نیز می‌خواهند بکشند، کوشید که خود کشی کند. اما پیش از آنکه چنین کند، بر او دست یافتند و به پای گیوتین بردند، و او را با همان چیزی که مردانی بی‌شمار را کشته بود، کشتند، و دوران خونریزی و وحشت پایان یافت. افسوس که رُپسپیر هزار جان نداشت تا به توان هزارها جان که از مردمان گرفته بود، از او بگیرند.

Charlotte Comday¹

پهلوانی کوتاه بالا

سرانجام انقلاب فرو نشست.

کسی که انقلاب را فرو نشاند سرباز جوانی بود که نزدیک به بیست سال داشت و قدش یک متر و پنجاه و دو سانتیمتر بود.

هیئت دولت در کاخ انجمنی کرده بود که بیرون کاخ گروهی آشفته و خشمگین آهنگ حمله به کاخ کردند. سرباز جوان را با مردانی اندک مأمور ساختند که جمعیت را از نزدیک شدن به کاخ بازدارد. وی، رو به هر خیابانی که به کاخ می‌رسید، توپ‌هایی کار گذاشت و کسی جرئت پیش آمدن نکرد. نام این سرباز جوان ناپلئون بُناپارت¹ بود. این کار را چنان خوب انجام داد که مردم خواستند بدانند که او کیست و از کجا آمده است.

ناپلئون در جزیره کوچکی به نام کُرس² در دریای مدیترانه چشم به جهان گشوده بود. وی درست هنگامی زاده شد که جزیره از آن فرانسه شده بود و او تابع فرانسه به شمار می‌آمد، چه کرس پیشتر به ایتالیا تعلق داشت و چند هفته‌ای پیش از زادن او بود که تازه به فرانسه واگذار شده بود. همینکه بزرگ شد، او را به مدرسه‌ای نظامی در فرانسه فرستادند. در اینجا همشاکردی‌های او وی را به چشم بیگانه می‌نگریستند و با او نمی‌جوشیدند. اما ناپلئون در حساب نمره‌های عالی می‌آورد و عاشق مسئله‌های سخت و دشوار بود. وقتی برای حل مسئله‌ای مشکل، به اتاق خود رفت و در به روی خویش بست و سه شبانه روز از آن بیرون نیامد تا سرانجام مسئله را حل کرد.

ناپلئون از شایستگی که در پایان دادن به انقلاب فرانسه از خود نشان داد، معلوم داشت که سربازی کارآمد خواهد شد، و بیست و شش ساله بود که به درجه‌ی سرئیپی رسید.

درین زمان، کشورهای دیگر اروپا همه پادشاه داشتند. فرانسه تب انقلاب را از آمریکاییان در آن سوی اقیانوس گرفته و از دست پادشاهان خود آزاد و آسوده شده بود. پادشاهان این کشورها بیم آن داشتند که تب انقلاب به مردمان آنجاها نیز سرایت کند. از این رو همه این کشورها دشمن فرانسه شدند، زیرا فرانسه به حکومت پادشاهان پایان داده بود.

ناپلئون را به گشودن ایتالیا فرستادند. وی ناگزیر بود که از کوه‌های آلپ بگذرد، همان گونه که هانیبال در جنگ‌های کارتاژ از آن گذشته بود. اما هانیبال که گذشت، توپ‌های سنگین نداشت؛ و چنین می‌نمود که ناپلئون هرگز نتواند با توپ‌های خود از آلپ

¹ Napoleon Bonaparte

² Corsica (کرسیکا - تلفظ فرانسوی آن که در فارسی مشهور تر است در متن آورده شد).

بگذرد. ناپلئون از هم‌دستان خود که می‌پنداشت در این کارها سررشته دارند، پرسید که آیا می‌تواند از آلپ بگذرد؟ همه گفتند که این کاری است ناشدنی.

ناپلئون خشم آلود جواب داد: «ناشدنی، واژه‌ای است که فقط در فرهنگ نادانان یافت می‌شود. آنگاه فریاد برآورد:

«اصلاً آلی وجود ندارد!» و به پیش راند و از آن گذشت. لشکریان او ایتالیا را گشودند، و چون به فرانسه بازگشت، مردمان از او همچون پهلوان فاتحی قدردانی کردند. اما مردانی که درین زمان بر فرانسه حکومت می‌کردند، از او بی‌مناک گشتند. چون محبوب مردمان بود، می‌ترسیدند که خود را پادشاه سازد. ناپلئون در خواست که او را به گشودن بفرستند، زیرا گمان می‌کرد که آنجا می‌تواند بر انگلستان چیره گردد. در سر داشت که پس از گرفتن مصر، دست انگلستان را از سرزمین هند کوتاه سازد، انگلستان در دوره پادشاهی جیمز اول به هندوستان راه یافته بود، اما چون آمریکا را از دست داده بود، نمی‌خواست که دستش از هندوستان نیز کوتاه شود. دولت فرانسه سخت ازین پیشنهاد شادمان گشت، زیرا با رفتن ناپلئون از دست او آسوده می‌شد. ازین‌رو، وی را چنانکه در خواسته بود، به مصر گسیل کرد. ناپلئون به زودی مصر را، همچنان‌که ژولیوس سزار فتح کرده بود، گشود؛ اما کلنوپاتری وجود نداشت که او را از انجام نقشه‌هایی که در سر داشت، باز دارد. هنگامی که سرگرم فتح مصر بود، کشتی‌های جنگی انگلیس به فرماندهی دریا سالار بزرگی - اگر او را بزرگترین دریا سالاری که تاکنون زیسته است، نشماریم - بر کشتی‌های جنگی ناپلئون که در دهانه‌ی نیل در انتظار وی بودند، دست یافت و همه را از میان برد. نام این دریا سالار لرد نلسون¹ بود.

ناپلئون را وسیله‌ای برای بازگرداندن سپاهیان‌ش به فرانسه نماند. ناگزیر آنان را به سرکردگی کسی دیگر در مصر رها کرد و خود کشتی فرام فرام آورد و به فرانسه بازگشت. چون به فرانسه رسید، مردانی را که می‌بایست به کشور داری سرگرم باشند، با یکدیگر در ستیزه دید. فرصت غنیمت شمرد و تدبیری به کار زد تا او را در شمار سه تن رئیس برای فرمانروایی فرانسه برگزینند. او را نخستین رئیس نامیدند، و دو تن دیگر را دستیار او ساختند. اما این دو تن در برابر ناپلئون در حکم دو عضو فرمانبردار بودند. اندکی نگذشت که او را به مقام نخستین رئیس همیشگی برگزیدند. پس از چندی دیگر امپراطور فرانسه و پادشاه ایتالیا گردید.

کشورهای دیگر اروپا را این بیم فرا گرفت که ناپلئون بر آنها دست یابد و آنها را به قلمرو خویش بیفزاید، و همچون بخشی از خاک فرانسه کردند. ازین رو همه این کشورها برای جنگ با ناپلئون با یکدیگر هم‌دست شدند. ناپلئون در سر داشت که نخست انگلستان را به تصرف آورد و کشتی‌هایی جنگی برای حمله به این کشور آماده ساخت. اما این کشتی‌ها، نزدیک دماغه ترافالگار در جنوب اسپانی، گرفتار لرد نلسون، همان دریاسالار انگلیسی که پیشتر نیروی دریایی او را در مصر شکست داده بود، گشت. پیش از آغاز جنگ، لرد نلسون به سربازان خویش گفت: «چشم داشت انگلستان از هر کس آن است که وظیفه اش را انجام دهد.» آنان نیز مردانه جنگیدند، و هر چند نلسون خود کشته شد، کشتی‌های جنگی ناپلئون یکسره نابود گردید.

Lord Nelson¹

ناپلئون از دست یافتن بر انگلستان چشم پوشید و به خاور روی آورد. اسپانی و پروس و اتریش را شکست داده بود. تقریباً همه اروپا از آن وی بود، یا دست کم از فرمانبرداری می‌کرد. آنگاه به روسیه حمله برد و این، اشتباهی بزرگ بود، زیرا فصل زمستان و هوا سرد و روسیه دور بود. با این‌همه، به روسیه لشکر کشید و تا مسکو پیش راند. روسیان شهر را آتش زدند و آنچه خواربار داشتند، سوختند، چنان‌که ناپلئون برای غذای سربازان خود در مانده گشت. سرمای سخت و زنده بود و برف‌هایی سنگین باریده بود، و در بازگشت، بسیاری از سپاهیان او تلف شدند. ناپلئون خود یگانه به پاریس بازگشت و سپاهیان خود را رها کرد تا از هر راه که می‌توانند به فرانسه بازگردند. هزاران مرد و اسب از رنج سرما و گرسنگی جان سپردند. ناپلئون به پاریس رسید، اما بخت از او برگشته بود. همه‌ی اروپا در برانداختن او دست به یکی کرده بودند و دیری نگذشت که از دشمنان شکست یافت.

ناپلئون چون شکست خود را نزدیک دید، سندی امضا کرد که تسلیم می‌شود و فرانسه را ترک می‌گوید؛ و چنین کرد و به جزیره الب دور از کرانه‌ی ایتالیا و نزدیک جزیره‌ای که زادگاهش بود، رفت.

اما در جزیره‌ی الب اندیشید که هنوز همه چیز از دست نرفته است و می‌تواند به فرانسه بازگردد و دوباره قدرت و فرمانروایی یابد. پس ناگهان برخلاف انتظار مردم فرانسه و جهانیان، در کرانه‌ی فرانسه پیاده شد. دولت فرانسه سپاهی از سربازان قدیم وی را برای روبه‌رویی با او فرستاد و فرمان داد تا او را در قفسی آهنین کنند و به پاریس آورند. اما سربازان چون فرمانده و سردار قدیم خود را دیدند، جانب او را گرفتند و با او به سوی پاریس پیش راندند. لشکریان انگلیس و آلمان، در شمال فرانسه آماده جنگ بودند. ناپلئون زود سپاه‌یانی فراهم آورد و به مقابله با آنها شتافت.



ناپلئون در سنت هلن

در شهر کوچکی به نام واترلو¹، آخرین جنگ خود را کرد، زیرا در همین جا از سرداری انگلیسی که ولینگتون² نام داشت، شکست سخت خورد. این واقعه در سال ۱۸۱۵ روی داد.

در زبان انگلیسی هنوز واژه «واترلو» برای رساندن شکست و ناکامی بزرگ به کار برده می‌شود.

عبارت زیرین، سخنی است که ناپلئون پس از آنکه همه چیز او از دست رفت، بایست گفته باشد:

«پیش از رفتن به الب چه توانا بودم!»

پس از آنکه ناپلئون در واترلو شکست یافت، انگلیسیان او را به جزیره دور افتاده‌ای در اقیانوس اطلس بردند که نتواند از آنجا بگریزد. این جزیره دور افتاده به نام مادر قسطنطین، سنت هلن خوانده می‌شد. ناپلئون شش سال پیش از مرگ را درین جزیره گذراند.

ناپلئون شاید بزرگترین سرداری باشد که تا کنون زیسته است، اما معنی این سخن آن نیست که وی بزرگترین مرد بوده است. برخی می‌گویند که او بدترین مرد روزگار بود، زیرا برای بزرگ ساختن خویش هزاران هزار تن را به کشتن داد و سراسر اروپا را با جنگ‌های خود، ویران ساخت.

زندگی ناپلئون در سده نوزدهم میلادی پایان یافت، زیرا در سال ۱۸۲۱ درگذشت. آیا می‌دانید چند سال پیشتر می‌شود؟

Waterloo¹
Wellington²

از پن و نی‌های او تا گرامافون

غوک‌ها و غ و غ می‌کنند؛

گر به‌ها میومیو می‌کنند؛

سگان عوعو می‌کنند؛

گوسفندان بع بع می‌کنند؛

گاوها ماغ می‌کشند؛

شیرها می‌غرند؛

فقط مرغان و آدمیان آواز می‌خوانند.

جانوران دیگر، همگی بانگ برمی‌آورند.

اما از آدمی کاری برمی‌آید که از مرغان ساخته نیست.

آدمی می‌تواند از چیزهای دیگر نیز نوای موسیقی درآورد. هیچگاه از جعبه‌های چوبی کوچک با کشیدن سیم ازین سر بدان سر آن، ویولون درست کرده یا پیانوی کوچک و خرد ساخته‌اید؟ هیچگاه در گیل‌های چند آب به اندازه‌های مختلف ریخته و آن‌ها را پهلوی هم گذارده و آنگاه با زدن چوبکی بر آن‌ها نوای موسیقی درآورده‌اید؟

در زمان‌های بسیار کهن و افسانه‌ای، آپولو جفتی شاخ گاو برگرفت و هفت تار از پوست گاو یا زه میان آن‌ها کشید. نام این چیز، چنگ بود. تارهای چنگ را به سر انگشت یا با نوک پری می‌نواخت و ترنگی بر می‌آورد که شاید چندان خوشاهنگ هم نبوده است. اما گفته‌اند که ارفیوس¹، پسر او، نواختن چنگ را از پدر آموخت و چنان خوش می‌نواخت که مرغان و حیوانات وحشی و حتی درختان و سنگ‌ها گرد او حلقه می‌زدند تا نوای چنگش را بشنوند.

پن² نیمه خدای جنگل‌ها که زانو و پاها و گوش و شاخ بز داشت، چندی را به درازاهای گوناگون به هم بست و از آن نوایی برآورد، همان گونه که شما شاید از سازی دهنی آوازی برآورده باشید. این ساز، نی‌های پن نام داشت.

چنگ و نی‌های پن، نخستین و دیرینه‌ترین سازها هستند. اولی سازی زهی و دومی سازی بادی بود. از تارها یا زه‌ها و نی‌های بلند، نوای بم و از زه‌ها و نی‌های کوتاه آواز زیر برمی‌خیزد.

Orpheus¹
Pan²

پیانو با تارهای بسیارش از روی چنگ آپولو ساخته شده است. آیا تاکنون به درون پیانویی نگریسته و تارهای بسیار و کوتاه و بلند آن را دیده‌اید؟ با اینهمه این تارها را مانند تارهای چنگ یا بریط به سر انگشت نمی‌نوازند، بلکه هنگامی که به کلیدهای روی پیانو فشار می‌آورید، چوبک‌هایی نمدپوش، چکش وار بر این تارها می‌خورد و آن‌ها را به صدا در می‌آورد.

ارغنون بزرگ کلیساها با نی‌های آن که به سوت‌های عظیم می‌ماند، از روی نی‌های پن درست شده است. البته شما نمی‌توانید آنچنانکه در سوتی می‌دمید، با دهان خود در آن نی‌ها بدمید. نی‌ها چنان بزرگ است که باید با چیزی چون دم در آن‌ها بدهند؛ و شما هنگامی که انگشت: بر کلیدهای ارغنون می‌گذارید، درین نی‌ها دمیده می‌شود.

امروز می‌دانیم که سازهای عهد باستان چگونه بوده است، اما از آهنگ‌های مردمان آن روزگاران هیچ گونه آگاهی نداریم؛ آن وقت‌ها گرامافون نبود تا صفحه پر کنند و هزار سال بعد دوباره دستگاه را به کار اندازند و آن نواها را بازشنوند. نواها در هوا پخش می‌گشت و از میان می‌رفت.

در سال ۱۰۰۰ میلادی بود که خط موسیقی اختراع گشت. پیش از آن، موسیقی را از راه گوش می‌آموختند، زیرا موسیقی نوشته نبود. راهبی از پیروان بندیکت به نام گی^۱، یا گوئید و به زبان ایتالیایی، طریقه‌ای برای نوشتن نت‌های موسیقی اندیشید و این نت‌ها را، دو، ر، می، فاء، سل، لا نامید. این‌ها، نخستین حروف واژه‌های سرود یوحنا^۲ پاك است که راهبان مانند گام موسیقی می‌خواندند.

ایتالیایی دیگری را «پدر موسیقی نوین» می‌خوانند، نام وی پالستریناست^۳ که در حدود ۱۶۰۰ میلادی درگذشته است. وی برای مراسم عبادت در کلیسا آهنگ ساخت، و پاپ فرمان داد که در همه‌ی کلیساها این آهنگ اجرا شود، اما مردمان موسیقی او را دوست نمی‌داشتند، بهتر بگویم، آهنگ وی «پسند خاطر» عامه نبود.

نخستین موسیقیدان بزرگ، صد سال بعد یعنی ۱۷۰۰ میلادی می‌زیست و آهنگ‌هایی ساخت که بسیار زیبا و دلپسند بود یعنی مردمان آن را دوست می‌داشتند و امروز هم آن را دوست می‌دارند.

این موسیقیدان بزرگ مردی آلمانی به نام هاندل^۴ بود. پدر وی ریش تراش، دندانساز و پزشک بود، و می‌خواست که پسرش حقوقدانی بزرگ گردد. اما تنها چیزی که پسرک دوست می‌داشت موسیقی بود.

¹ Guldo, Guy

² St. John

³ Palestrina

⁴ Georg Friedrich Händel



جرج فردریک هاندل

در آن روزها پیانو نبود. ساز کوچکی وجود داشت که تارهای آن با انگشت گذاشتن بر روی کلیدها به آواز در می‌آمد. نام این ساز کلاویکورد¹ بود که گاهی مانند میز پایه‌هایی داشت و گاه اصلاً پایه نداشت و آن را روی میز می‌گذاشتند. هاندل با آنکه شش سال بیشتر نداشت یکی از این سازها را به چنگ آورد و بی آنکه کسی آگاه گردد، آن را به اتاق خود، که زیر شیروانی خانه شان بود، برد. شب‌ها پس از آنکه همه به بستر می‌رفتند، او تا دیری کلاویکورد می‌نواخت در حالی که پدر و مادرش او را در بستر خواب می‌پنداشتند. شبی پدر و مادرش صداهایی از زیر سقف شنیدند، تعجب کنان که این صدا از کجاست، فانوسی روشن کردند و آهسته از پله‌های اتاق زیر شیروانی بالا رفتند و ناگهان در را باز کردند. دیدند که هاندل با جامه خواب روی صندلی نشسته است در حالی که پاهایش به کف اتاق نمی‌رسد و کلاویکورد می‌نوازد.

پس از آن، پدر هاندل که دید کوشش او در این که پسرش حقوقدان گردد بیهوده است، معلمانی برای آموختن موسیقی بدو گرفت، و دیری نگذشت که جهان از نغمه‌های پسرک پر گشت. هاندل به انگلستان رفت، در آنجا زیست و تبعه‌ی انگلیس گردید، و چون درگذشت، مردم انگلیس او را در کلیسای وست‌مینستر² که آرامگاه انگلیسیان مشهور و نامدار است، به خاک سپردند.

هاندل سرودهای مذهبی ساخت. این سرودها را که با عبارات کتاب مقدس سروده شده، همگروه با نوای موسیقی می‌خوانند و یکی از آن‌ها که «مسیحا» نام دارد تقریباً در همه جای جهان در روز جشن زادن مسیح خوانده می‌شود.

یکی دیگر از موسیقیدانان بزرگ آلمان به نام باخ³ در همان زمان هاندل می‌زیست. وی به نوعی اعجاز‌آمیز، همان گونه که هاندل کلاویکورد می‌زد، ارغنون می‌نواخت. آهنگ‌هایی برای نواختن در ارغنون ساخته که لطیف‌ترین و دلکشترین نواهایی است که تاکنون ساخته شده است.

Clavichord¹

Westminster²

Johann Sebastian Bach³

شگفت این است که هاندل و باخ هر دو در پیروی کور گشتند. اما آنچه برای آن‌ها اهمیت داشت گوش بود. نه چشم. این، موضوع خوبی برای مناظره است: اگر قرار باشد که روزی شما کر یا کور گردید، کدام يك ازین دو نقص را بر دیگری ترجیح می‌دهید؟ تقریباً همه نابغه‌های موسیقی هنگام کودکی نیز در موسیقی اعجوبه بوده‌اند. حتی پیش از آنکه خواندن و نوشتن بیاموزند، موسیقیدانی بزرگ به شمار می‌آمدند.

یکی ازین نابغه‌های روزگار درست پیش از مرگ هاندل پا به جهان گذاشت. وی از مردم اتریش بود و موتزارت¹ نام داشت.

موتزارت چهار ساله بود که پیانو را عجیب نیکو می‌نواخت. وی آهنگساز نیز بود و آهنگ‌هایی دلکش ساخته است.

پدر و خواهر موتزارت بسیار خوب پیانو می‌زدند. ازین رو هر سه برای دادن کنسرت به دوره گردی می‌رفتند. موتزارت، این پسرک عجیب، در برابر شهبانو پیانو می‌زد و هر کجا می‌رفت او را همچون شاهزاده‌ای می‌پذیرفتند و گرامی می‌داشتند، می‌ستودند و می‌نواختند و جشن‌ها بر پا می‌کردند و پیشکش‌ها می‌دادند.

آنگاه بزرگ شد و عروسی کرد، اما از آن پس برای گذران زندگی سخت‌ترین روزگار بر او گذشت. همه گونه آهنگی ساخت از قبیل نمایش‌هایی که با موسیقی همراه است و اپرا نام دارد، و سمفونی‌هایی که برای ارکستر یعنی چندین ساز است که باهم بنوازند؛ اما پولی چنان اندک به دست آورد که چون مرد سخت بی‌چیز بود و او را در جایی که مردمان بسیار تهیدست را به خاک می‌سپارند، به خاک سپردند. بعدها مردمان اندیشدند که ننگ است که چنین موسیقیدان بزرگی را بنای یادگاری بر گور نباشد. اما دیگر دیر شده بود و نتوانستند گور او را پیدا کنند. بنایی به یادگار برای او برآوردند، اما تا امروز کس نمی‌داند که جسد موتزارت در کجا و زیر کدام خاک پنهان است.

مردی آلمانی به نام بتهوفن² داستان‌های این کودک اعجوبه، یعنی موتزارت را خوانده بود، و دوست داشت که او نیز پسری اعجوبه داشته باشد که در برابر شاهان و شهبانوان موسیقی بنوازد. از اینرو، هنگامی که پسرش، لویی، پنج ساله شد، او را بر آن داشت که ساعت‌های دراز پیانو بنوازد، و پسرک آنچنان کوفته و مانده می‌گشت که اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. اما سرانجام لویی، یا به آلمانی لودویگ³ بتهوفن، یکی از موسیقیدانان بزرگ جهان گردید. همینکه پشت پیانو می‌نشست و می‌نواختن آغاز می‌کرد، زیباترین و دل‌انگیزترین نغمه‌ها از سرانگشتانش فرو می‌ریخت. چنین کسی را بدیهه ساز می‌خوانیم. اما وقتی که می‌خواست آنچه را که نواخته بود، بنویسد، هیچگاه راضی نمی‌گردید، بارها آن را می‌نوشت و خط، زد چنانکه گاه يك آهنگ دوازده بار نوشته می‌شد.

اما گوش بتهوفن اندک اندک سنگین گشت. از اینکه شنوایی خود را از دست خواهد داد، اندوهگین شد، کری برای هر کس مصیبت است، اما برای کسی که سرمایه‌ی زندگی

Wolfgang Amadeus Mozart ¹

Ludwig van Beethoven ²

Ludwig van Beethoven ³

وی گوش اوست، ناگوارتر و دردناکتر است. با اینهمه، بتهوفن تسلیم کری نشد؛ همچنان به ساختن آهنگ و نوشتن آن پرداخت، حتی پس از آنکه دیگر آنچه را که ساخته و نوشته بود، خود نمی‌توانست بشنود، دست از کار نکشید.

موسیقیدان بزرگ و نابغه‌ی دیگر آلمانی به نام ویلهلم ریشارد واگنر¹ تا سال ۱۸۸۳ زیسته است. وی اگرچه تا آخر عمر تمرین کرد، هیچگاه نتوانست بسیار نیکو بنوازد. اما شگفت‌ترین و عالیترین اپراهایی را که تاکنون نوشته شده، او نوشته است. سرود آهنگ‌های خویش را نیز خود می‌گفت. وی داستان‌های کهن و افسانه‌های پریان را می‌گرفت و برای آن‌ها آهنگ می‌ساخت، یعنی آن‌ها را به صورت اپرا در می‌آورد تا بتوانند با آهنگ همراه ساز بخوانند. نخست برخی مردمان ساخته‌های او را مایه‌ی ریشخند می‌دانستند، زیرا در نظر آنان پر سر و صدا و پر آشوب و خارج آهنگ می‌نمود. اما اکنون جهانیان کسانی را که آهنگ‌های او را دوست نمی‌داشتند، مسخره می‌کنند و دست می‌اندازند.

در جاهای دیگر این کتاب از نقاشان، شاعران، معماران، خردمندان پادشاهان و پهلوانان، و جنگ‌ها و آشوب‌ها برایتان سخن گفته‌ام. این داستان موسیقی عصرهای گذشته را از آن در این فصل آوردم تا دمی از جنگ‌ها و مهمه‌ی آن‌ها که در صفحات گذشته خواندید و دنباله آن را پس ازین خواهید خواند، بیاسایید.

در آن زمان که من هنوز کودک بودم، هرگز از هیچ موسیقیدان بزرگی آهنگی نشنیده بودم. اما امروز من و شما می‌توانیم هر زمان که بخواهیم، گرامافون را باز کنیم که و آهنگ پالسترینا یا موتزارت، بتهوفن یا واگنر و ده‌ها استادان دیگر موسیقی را که آهنگی نواخته یا خوانده‌اند بشنویم؛ بزرگترین موسیقیدانان خدمتگزاران ما گشته‌اند. هیچ خلیفه‌ای از داستان‌های هزار و یک شب هم نمی‌توانست چنین که ما می‌توانیم، بزرگان جهان را برای خوشی و لذت در خدمت و فرمان خود داشته باشد.

Richard Wagner ¹

روزنامه‌های ۱۸۵۴ تا ۱۸۶۵

اگر کودکی آمریکایی بتواند به اتاق پدربزرگش یا اتاق پدربزرگ کودکی دیگر برود، و جامه‌دان کهنه او را به هم بزند و بکاود، شاید روزنامه‌های چاپ سال‌های ۱۸۵۴ تا ۱۸۶۵ را در آن‌ها پیدا کند. آنگاه می‌تواند پیشامدهایی را که اکنون می‌خواهم از آن‌ها برایتان سخن بگویم. در آن‌ها بخواند. شاید زیر عنوان «خبرهای خارجه» برخی از این مطلب‌ها را بیابد.

خبرهای انگلستان. درین زمان شهبانوی انگلستان ویکتوریا¹ نام داشت. بسیار محبوب مردم بود، زیرا طبعی مهربان و خلقی که شایسته‌ی یک تن مسیحی واقعی است، داشت. نسبت به مردم کشور خویش به مادری مهربان بسیار مانده‌تر از شهبانویی بود. بیش از نیم قرن فرمانروایی کرد و دوران حکومت او را عصر ویکتوریا می‌خوانند. در خبرهای انگلستان در سال ۱۸۵۴، خیر جنگ انگلستان با روسیه را نیز می‌خوانید. روسیه کشوری دوردست بود و انگلستان ناگزیر می‌بایست سربازان خود را با کشتی به دریای مدیترانه بفرستد و آنگاه در خاور این دریا، از قسطنطنیه به دریای سیاه بگذراند. جنگ بیشتر در تکه خاکی از روسیه که در دریای سیاه پیش رفته است، روی داد. این پیشرفتگی خاک «کریمه» نام دارد و بدین سبب این جنگ به جنگ کریمه معروف شده است. درین جنگ که در آن سرزمین دوردست درگرفت، هزاران تن از سربازان انگلیسی از بیماری و زخم‌داری جان سپردند.

درین زمان بانویی در انگلستان می‌زیست که فلورنس نیتین گیل² نام داشت. بسیار نرم‌دل و همواره در جستجوی بیماران بود تا از آنان پرستاری کند. حتی آن زمان که دخترکی خردسال بود، بازی او با عروسک‌هایش این بود که آن‌ها را بیمار و پای شکسته می‌پنداشت، آنگاه سر آن‌ها را دستمال می‌بست و پایشان را زخم‌بندی می‌کرد و چنین وانمود می‌ساخت که از بیماران خویش پرستاری و مواظبت می‌کند. وقتی که سگش بیمار می‌شد، چنان از او پرستاری می‌کرد که گفتی انسانی بیمار گشته است.

فلورنس نیتین گیل شنید که هزاران سربار انگلیسی در آن سرزمین دوردست، دور از میهن می‌میرند و پرستارانی برای مواظبت و تیمار داری از زخمیان وجود ندارد. آنگاه تنی چند از بانوان را گردآورد و با آنان به کریمه رفت. پیش از آنکه او به کریمه برسد، نیمی از هر صد زخمی یعنی پنجاه درصد آنان می‌مردند. پس از آنکه نیتین گیل و یاران او آمدند، این شماره به دو درصد رسید. شب که فرا می‌رسید، چراغی به دست می‌گرفت و در جستجوی زخمیان در چادرها و میدان‌های جنگ می‌گشت. سربازان او را «بانوی چراغ به دست» می‌خواندند و همگی او را دوست می‌داشتند.

¹ Alexandrina Victoria (1819- 1901)

² Florence Nightingale (1820-1910)

سرانجام، چون جنگ به پایان رسید و او به انگلستان بازگشت، دولت انگلیس مقرر کرد که به پاداش کار نیک او پولی هنگفت به وی دهند. اما او پول را برای خود نپذیرفت، و آن را به بنیاد افکندن سازمانی برای پرورش پرستاران اختصاص داد. امروز جامعه به پرستاران تربیت یافته مانند پزشکان نیاز دارد، و هر کس که بیمار شد، می‌تواند یکی از آن‌ها را برای پرستاری به خانه‌ی خویش بخواند. اما آن زمان پرستار تربیت یافته نبود و مردم چنین چیزی نشنیده بودند. فلورنس نیتین گیل نخستین کسی بود که تربیت پرستار را باب کرد و او را بدین سبب همچون یکی از پاکان شمرده‌اند.

در یکی از جنگ‌های کریمه به یک اسواران از سربازان انگلیسی اشتباهاً فرمان حمله به دشمن داده شد. با آنکه سربازان می‌دانستند که این فرمان را مرگ حتمی در پی است، بی‌درنگ هجوم بردند و در کمتر از نیم ساعت دو سوم آنان کشته شدند یا زخم برداشتند. لرد تیتسون شاعر انگلیسی این داستان را به نظم آورده است. این شعر «حمله‌ی اسواران سبک اسلحه» نام دارد.

خبرهای ژاپن. ژاپن مجموعه‌ای از چندین جزیره نزدیک چین است؛ هر چند پیش از این چیزی درباره‌ی آن برایتان نگفته‌ام. ژاپن کشوری کهن‌سال بود که حتی پیش از بنیاد افکنده شدن رم سر و سامان گرفته و دارای آداب و رسومی خاص شده بود. در اروپا، کشورها و مردمان و فرمانروایان و پادشاهان همواره در تغیر و تبدل بودند. اما در ژاپن، از سال‌ها پیش از زادن مسیح، یک سلسله از پادشان فرمانروایی می‌کردند.

ژاپن نمی‌خواست که سفیدپوستان بدانجا پای گذارند و جز به ندرت هیچگاه آن‌ها را به کشور خود راه نداده بود. اما در سال ۱۸۵۴، در همان سالی که انگلستان جنگ کریمه را آغاز کرد، یک افسر نیروی دریایی آمریکا به نام کمودرپری^۱ به ژاپن رفت و با این کشور پیمانی بست که به موجب آن سفیدپوستان اجازه یافتند که به ژاپن روند و با مردمان آنجا دادوستد کنند. ژاپنیان تشنه‌ی دانش و معرفت بودند تا شیوه‌ی سفیدپوستان را در ساختن چیزهای گوناگون فراگیرند. وقتی که پری به ژاپن رفت، ژاپنیان به همان وضع هزار سال پیشتر خود زندگی می‌کردند. هیچ‌گونه آگاهی از شیوه‌ی زندگی سفیدپوستان و اختراعات آنان نداشتند. اما مدت پنجاه سال، راه هزار ساله را در تمدن پیمودند!

این‌ها چیزهایی است که شما شاید در آن روزنامه‌های کهن بخوانید. این مطالب ممکن است جای کمی را هم گرفته باشد؛ و اگر روزنامه آمریکایی باشد، شاید این‌ها را در پایین ستون‌های روزنامه یافته باشید. اما اگر روزنامه چاپ، سال‌های میان ۱۸۶۱ و ۱۸۶۴ باشد، بیشتر آن درباره‌ی جنگی است که در آن سال‌ها در کشورهای متحد آمریکا روی داده است. این، جنگی بود که در میان مردمان کشورهای متحد آمریکا روی داد، جنگی خانوادگی بود و آن را جنگ داخلی نام نهاده‌اند. دو قسمت شمال و جنوب کشورهای متحد آمریکا بر سر چند چیز باهم اختلاف پیدا کردند که مهمترین آن‌ها این بود که بخش جنوبی می‌خواست همچنان سیاه‌پوستان را در بردگی خود داشته باشد. از این رو با یکدیگر به جنگ برخاستند.

¹ Commodore Perry

هر دسته حق را به جانب خود می‌دانست، و هزارها هزار تن جان در راه عقیده‌ی خویش فدا کردند. این جنگ چهار سال از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ طول کشید تا سرانجام بدین گونه پایان یافت که هیچ کس در کشورهای متحد آمریکا نمی‌تواند برده داشته باشد.

رئیس جمهور آمریکا در این زمان مردی به نام ابراهام لینکن^۱ بود. لینکن پسرک بی‌نوایی بود که در کلیه‌ای چوبین به دنیا آمده بود. شب‌ها پس از آنکه کار روزانه‌اش پایان می‌یافت، در روشنایی هیزمی که می‌افروخت، چیز می‌خواند. چون بسیار تهیدست بود، کتاب کم داشت و همواره همان‌ها را که داشت می‌خواند. یکی از کتابهایی که او می‌خواند «افسانه‌های ازوپ^۲» بود.



لینکن اردو را بازدید می‌کند و به سربازان دست می‌دهد

لینکن در جوانی به کسب و کار پرداخت و دکاندار گردید. روزی متوجه شد که به زن بی‌نوایی که پول بیشتری پرداخته بود، بسته کوچکتري چای داده است. دکان را بست و چندین کیلومتر به دنبال او رفت تا به خانه وی رسید و پول کمبود چای را پرداخت. بدین سبب و از آن رو که همواره مهربان و خوشدل بود، مردمان او را آبی^۳ درستکار لقب دادند.

يك روز که لینکن به تماشاخانه رفته و به تماشای نمایشی سرگرم بود، یکی از بازیگران که او را به سبب به آزاد ساختن بردگان خطاکار می‌پنداشت، به او تیرانداشت و لینکن از پای درآمد.

لینکن یکی از بزرگترین رؤسای جمهور آمریکاست. واشنگتن بنیادگذار کشور آمریکا بود؛ لینکن نگذاشت که کشور دو پاره شود و شمال و جنوب آن از هم جدا گردد،

¹ Abraham Lincoln

² ازوپ داستانی‌پردازی یونانی است که می‌گویند نزدیک ۲۵۰۰ سال پیش می‌زیسته است. بیشتر داستان‌های او افسانه‌های پندآمیزی است که از زبان حیوانات گفته است و مشهورترین آنها، افسانه‌ی «خرگوش و لاک پشت» و «روباه و انگور» است. برخی او را همان لقمان حکیم دانسته‌اند.

³ Abe (مخفف ابراهام)

و آن را همچنان سرزمینی به هم پیوسته و پهناور نگاه داشت تا راه ترقی بپیماید و کشور
بزرگی گردد که امروز هست.

سه تمبر پست نو

کم کم نزدیک است که به عصر حاضر یعنی به «اکنون» برسیم اما بد نیست که یک دقیقه نگاهی به گذشته بیفکنیم و ببینیم که پس از ناپلئون در اروپا چه پیشامدهایی کرده است.

پس از آنکه ناپلئون به الب رفت، فرانسویان در پی فرمانروایی دیگر برآمدند. می‌خواستند که پادشاهان قدیم آنان دوباره بازگردند. خاندان پادشاهی قدیم آنان بوربن نام داشت. فرانسویان اندیشیدند که باید یکی از این خاندان بر آنان فرمانروا گردد. ازینرو سه تن از بوربن‌ها را یکی پس از دیگری آزمودند که همگی از بستگان لویی شانزدهم - همان شاهی که سر از تنش جدا کردند- بودند.

اما هیچ یک از آنان امتحان خوبی نداد. ملت فرانسه به خاندان بوربن فرصت خوبی برای آزمایش داده بود و سرانجام از کشتن گرد پادشاهان دست بازداشت و جمهوری دیگری بنا نهاد.

در حکومت جمهوری به جای پادشاه، رئیس جمهور بر مردمان فرمانروایی می‌کند و ناگزیر فرانسویان می‌بایست رئیس جمهوری برگزینند. می‌پندارید که چه کس را به ریاست جمهور برگزیدند؟ برادر زاده ناپلئون را. برادرزاده ناپلئون، لویی ناپلئون نام داشت و بارها نقشه کشیده و توطئه کرده بود که خود را پادشاه فرانسه سازد، اما با ناکامی رو به رو شده بود و این بار رئیس جمهور فرانسه گردید! ولی دلش نمی‌خواست که فقط رئیس جمهور باشد. مانند عموی خود ناپلئون، هوای امپراطوری و گرفتن اروپا در سر می‌پرورد، و دیری نگذشت که خود را امپراطور خواند و ناپلئون سوم¹ نامید.

ناپلئون سوم به کشور همسایه‌ی خود پروس حسد می‌ورزید. می‌پنداشت که پروس روز به روز نیرومندتر می‌گردد. پروس در این زمان پادشاهی داشت به نام ویلهلم² که خود بسیار کارآمد بود و دستکاری نیز کارآمد یا نخست وزیری به نام بیسمارک³ داشت که در پی بهانه‌ای می‌گشت تا با فرانسه به جنگ برخیزد. دیری نگذشت که جنگی میان دو کشور در ۱۸۷۰ میلادی به پای گشت. ناپلئون زود دریافت که جنگ او با پروس اشتباه بدی بوده. زیرا پروس نه در حال نیرومند شدن، که خود بیشتر بسیار نیرومند بوده است.

ناپلئون سوم از پروس شکستی سخت خورد و با سپاه‌یانی بسیار ناگزیر به تسلیم گشت. آنگاه با رسوایی به انگلستان رفت تا در آنجا به سر برد.

¹ ناپلئون پسری داشت که اگر زنده می‌ماند، ناپلئون دوم خوانده می‌شد. داستان این است که چون لویی ناپلئون امپراطور گردید، نام او با سه نقطه تعجب به دنبال آن «ناپلئون»!!! در روزنامه‌ها چاپ شد و مردم آن را به اشتباه ناپلئون سوم خواندند، و این نام بر او ماند.

² Wilhelm Friedrich Ludwig von Hohenzollern

³ Bismarck

پروسیان به سوی پاریس پیش راندند و فرانسویان را بر آن داشتند که غرامتی هنگفت، برابر چند میلیارد تومان، به آنان بپردازند. چون برخی گفتند که از عهده‌ی پرداخت این پول بر نمی‌آیند، بیسمارک بزرگان شهر را به صف کرد و گفت که اگر آن پول را فراهم نکنند همه را تیرباران خواهد کرد. فرانسه ناگزیر این پول هنگفت را با شگفتی و حیرت زدگی مردمان، در مدت دو سال پرداخت. اما فرانسویان و کودکان آنان هیچگاه این شیوه‌ی پرداخت غرامت را که بدان مجبورشان ساخته بودند و رفتاری را که پروسیان با آنان کردند، از یاد نبردند؛ و از آن روز باز است که کینه‌ای مرکزی میان این دو کشور پدید آمده است. این جنگ، جنگ پروس و فرانسه نام دارد.

نزدیک پروس کشورهای کوچک چندی بود که آن‌ها را دولت‌های¹ آلمانی می‌نامیدند. اما اگر چه مردمان این کشورها، خویش و پیوندهای یکدیگر بودند، کشورها یا دولت‌های آن‌ها از هم جدا بودند. نتیجه این جنگ آن که پروس توانست همه این دولت‌های آلمانی را به هم بپیوندد و نخستین بار کشوری بزرگ و نیرومند، و ملتی توانا به نام آلمان درست کند که مایه‌ی بیم و هراس دیگر کشورها به سبب سپاه بزرگ و مردان جنگجوی آن گردد. ویلهام امپراتور آلمان گردید و قیصر نامیده شد و در کاخ ورسای که لویی چهاردهم ساخته بود، تاجگذاری کرد.

فرانسویان اندیشیدند که سبب پیروزی آلمان‌ها آن بوده است که مدرسه‌های عمومی برای تربیت کودکان داشته‌اند و سربازان آنان ورزیده و کار آزموده بوده‌اند. فرانسه نیز به کار پرداخت و در سراسر کشور مدرسه‌های عمومی بنیاد افکند و شیوه‌ی مشق سربازی را از آلمان‌ها تقلید کرد تا خود را برای مقابله با آنان در جنگ آینده آماده سازد.

فرانسه کشوری جمهوری و دارای رئیس‌جمهور و مجلسی از برگزیدگان ملت گردید.

در آن زمان ایتالیا مانند امروز کشوری بزرگ نبود، بلکه مانند آلمان مجموعه‌ای از دولت‌های کوچک بود. برخی ازین دولت‌ها مستقل و برخی دیگر فرمانبردار فرانسه بودند، و پاره‌ای هم به کشور اتریش تعلق داشتند. پادشاه یکی ازین دولت‌ها ویکتور امانوئل² نام داشت. ویکتور امانوئل می‌خواست که همه‌ی این دولت‌ها گرد یکدیگر آمده کشوری بزرگ همچون آمریکا تشکیل دهند. دو تن او را درین کار یاری کردند، یکی صدر اعظم او بود که مردی شایسته و کاردان بود و کاوور³ نام داشت و دیگری دلاوری درس ناخوانده اما محبوب عامه به نام گاریبالدی⁴ بود که او را دلاور پیراهن قرمز می‌خواندند.

گاریبالدی در شهر نیویورک شمع می‌ساخت و با همه بینوایی به پول بی‌اعتنا بود. چنان محبوب مردمان بود که هر زمان سربازی برای جنگ به خاطر ایتالیای عزیزش می‌خواست، در دم گرد او را انبوه جمعیت فرا می‌گرفت که همه آماده پیکار و مرگ بودند. سرانجام این سه تن یعنی ویکتور امانوئل و کاوور و گاریبالدی در بزرگ ساختن

¹ States

² Victor Emmanuel

³ Cavour

⁴ Garibaldi

کشور خود کامیاب گشتند. ایتالیایی‌ها بناهای یادگاری به نام آنان برآوردند و خیابان‌هایی به نام آنان نامگذاری کردند. برای ویکتور امانوئل بنایی عالی بر تپه‌ای در رم ساختند که به شهر می‌نگرد، و می‌خواستند که این بنا از هر بنایی که در زمان پریکلز در آتن یا در دوره‌ی بازگشت هنر و ادب در ایتالیا ساخته شده است، بسیار زیباتر باشد.

اگر شما تمبر پست گرد می‌آورید، بد نیست که تمبرهای دوره جمهوری تازه فرانسه، وحدت آلمان و وحدت ایتالیا را نیز به دست آورید.

عصر معجزه‌ها

شاید چنین بپندارید که عصر معجزه‌ها هنگامی است که عیسای مسیح می‌زیسته است. اما اگر مردی که مثلاً در زمان عیسای مسیح می‌زیسته است، دوباره به زندگی بازگردد، زمان کنونی را عصر معجزه‌ها خواهد دانست.

اگر ببیند که شما به وسیله‌ی دستگاهی با کسی دیگر که هزاران فرسنگ آنسوتر است، گفتگو می‌کنید، شما را جادوگر خواهد پنداشت.

اگر او را به تماشای سینما ببرید و مردمان را بر پرده‌ی سینما در حرکت و گفتگو ببیند، شما را افسونگر خواهد شمرد.

اگر پیچ رادیو را ببیچانید و موجی را بگیرید یا گرامافونی را به کار اندازید و آواز موسیقی به گوش او برسد، شما را دیو می‌پندارد.

اگر ببیند که شما در هواپیمایی در آسمان پرواز می‌کنید، شما را خدایی خواهد دانست.

ما اکنون چنان به تلفن، تلگراف و گرامافون؛ کشتی‌های بخار، لکوموتیو و قطارهای برقی؛ چراغ برق، اتوموبیل، سینما، رادیو و هواپیما خو گرفته‌ایم که تصور جهانی که هیچ یک از این چیزها در آن نباشد برای ما دشوار است.

با اینهمه، در سال ۱۸۰۰ میلادی حتی یکی از این اختراعات هم بر جهانیان شناخته نبود.

نه جرج واشنگتن هرگز ماشین بخار، لکوموتیو و کشتی بخاری دیده بود، نه ناپلئون. اینان هرگز تلفن و تلگراف و دوچرخه به کار نبرده بودند. هیچگاه نام اتوبوس برقی و چراغ برق نشنیده بودند. حتی هرگز تصور سینما، اتوموبیل، هواپیما، رادیو و دستگاه تلویزیون را هم نکرده بودند. بیشتر این معجزه‌ها در همین صد سال اخیر انجام گرفته است و همه‌ی قرن‌های پیشین جهان بر روی هم در برابر این صدسال به چیزی شمرده نمی‌شود.

جیمز وات^۱ از مردم اسکاتلند، یکی ازین جادوگران یا مخترعان بود. وات دیده بود که چون قوری چای بر چراغ خوراک‌پزی به جوش می‌آید، بخار در آن بلند می‌کند. این اندیشه به سرش آمد که بخار چیزهای دیگر را نیز می‌تواند مانند در قوری بلند کند. پس ماشینی ساخت که در آن، بخار میله‌ای استوانه‌ای شکل را درون میله‌ی میان تهی دیگر بالا و پایین می‌برد و چرخ‌ی را به گردش در می‌آورد. این، نخستین ماشین بخار بود.

¹ James Watt

ماشین بخار وات چرخ‌ها و چیزهای دیگر را به گردش می‌انداخت اما نمی‌توانست خودش را به حرکت درآورد. انگلیسی دیگری به نام استیون سن¹ ماشین وات را بر چرخ‌هایی قرار داد و آن را به حرکت درآورد. این، نخستین لکوموتیو بود. به زودی در آمریکا ارابه‌هایی نوظهور و خنده‌دار ساختند که ماشین‌هایی خنده‌دار و شگفت آن‌ها را بر خط آهن چند کیلومتر -مثلاً از بالتیمور² تا فیلادلفیا- به حرکت در می‌آورد.

جوان آمریکایی دیگری به نام رابرت فولتن³ اندیشید که می‌تواند ماشین وات را بر تخته‌ای بگذارد و با آن، چرخ دنده‌ی کشتی را به گردش درآورد و کشتی را به راه اندازد. مردمان به او می‌خندیدند و کشتی را که به ساختن آن مشغول بود «ندانم کاری فولتن» می‌خواندند. اما کشتی ساخته شد و فولتن بر آنان که می‌خندیدند خندید. کشتی خود را کلرمونت⁴ نامید و با آن بر روی رودخانه رفت و آمدهای منظم می‌کرد.

پیش از اختراع تلگراف کسی نمی‌توانست از راه دور با دیگری سخن بگوید. تلگراف تقی تقی می‌کند. برق در سیمی از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر که ممکن است بسیار دور باشد، جریان پیدا می‌کند. اگر بر تکمه‌ای در یک سر سیم فشار آورند، جریان برق در سیم بریده می‌شود و دستگاه در سر دیگر سیم تقی می‌کند. تقی کوتاه را نقطه و تقی کشیده را خط نامیده‌اند. این خط‌ها و نقطه‌ها به جای حرف‌های الفبا به کار می‌رود، و بدین گونه شما می‌توانید خبری یا پیامی را با این خط‌ها و نقطه‌ها بنویسید یا اگر نوشته باشند، کشف کنید و بخوانید.

ا	.-	نقطه - خط	است
ی	..	نقطه - نقطه	است
ر	.-.	نقطه - خط - نقطه	است
ا	.-	نقطه - خط	است
ن	.-	خط - نقطه	است

این دستگاه کوچک را نقاشی آمریکایی به نام مرس⁵ اختراع کرد. نخستین خط تلگراف را در آمریکا میان بالتیمور و واشنگتن ایجاد کرد و نخستین پیامی که مخابره شد، این جمله بود: «صنعت خداوند چه کرده است!»

¹ Stephenson

² Baltimore

³ Robert Fulton

⁴ Clermont

⁵ Morse

آموزگاری به نام بل¹ می‌کوشید که راهی برای شنوا ساختن کودکان کر پیدا کند و در این جستجو تلفن را اختراع کرد. تلفن کلمات را از جایی به جای دیگر می‌برد، همچنانکه تلگراف صدای تق را می‌رساند. در دستگاه تلفن دیگر نیازی به خط و نقطه مانند تلگراف نیست. با تلفن می‌توان از يك سر كشوري با يك سر ديگر آن گفتگو كرد. با تلفن بیسیم می‌توان ازین سوی اقیانوس با شهرها و کشورهای دور دست سوی دیگر آن، و نیز با کشتی‌ها در دریا و با هواپیماها در آسمان سخن گفت.

بسیاری از اختراعاتی که امروز به کار است، نتیجه‌ی کوشش چند تن است، و دشوار می‌توان گفت که کدام يك نخست به آن اختراع اندیشیده است. چندین کس می‌اندیشیدند که راهی برای به کار انداختن ماشین با نیروی برق پیدا کنند. این‌ها ماشین‌های برقی است. برخی دیگر در اندیشه به حرکت در آوردن ماشین با انفجار گاز بودند. این گونه ماشین در اتوموبیل‌ها به کار می‌رود.

چراغ‌های برق که در خانه به کار می‌بریم، اختراع تامس² آلوآ ادیسن است. ادیسن جادوگر خوانده شده است، زیرا در قرون وسطا می‌پنداشتند که جادوگران از عهده‌ی همه گونه کارهای شگفت و ناممکن برمی‌آیند و مثلاً می‌توانند سرب را زر سازند، مردمان را از چشم‌ها پنهان بدارند و از این گونه کارها بکنند. اما ادیسن کارهایی کرده که هرگز از فکر هیچ جادوگری در افسانه‌ای نیز نگذشته است. ادیسن پسرک بینوایی بود که در قطار راه آهن روزنامه و مجله می‌فروخت. دلبسته‌ی هر گونه آزمایشی بود و جایی را در واگن بارویند برای انجام دادن آزمایش‌های خود برگزیده بود. اما چنان آنجا را شوریده ساخته بود که سرانجام واگن‌بان همه‌ی اسباب و اثاث او را از قطار بیرون ریخت. ادیسن بسیار چیزها مربوط به تلگراف و سینما اختراع کرده است، و شاید اختراعاتی که او کرده سودمندترین و مهم‌ترین اختراعاتی باشد که تاکنون انجام گرفته است؛ تا آنجا که از پادشاهانی که هیچ کار جز جنگ و ویرانی نکرده‌اند. -و اگر هرگز روی زمین نبودند، جهان بس بهتر و خوش‌تر می‌بود!- بسیار بزرگتر است.

هزاران کس در قرن‌های گذشته کوشیده بودند که در آسمان پرواز کنند، اما کامیاب نگشته بودند. میلیون‌ها مردمان گفته بودند که پرواز در آسمان ناممکن و روزگار در کار چنین مقصودی صرف کردن، ابله‌ی است. حتی برخی گفته بودند که کوشش در چنین کاری گناه است، زیرا خداوند خواسته است که فقط مرغان و فرشتگان پرواز کنند. سرانجام پس از سال‌های دراز کار و کوشش و هزاران آزمایش، دو برادر آمریکایی به نام رایت³ کار ناممکن را انجام دادند. هواپیما اختراع و با آن پرواز کردند.

مردی ایتالیایی به نام مارکونی⁴ رادیو را اختراع کرد و دیگران همچنان در کار اختراعاتی شگفت هستند، و شما خود بعدها از آن‌ها آگاهی پیدا خواهید کرد، زیرا این کتاب گنجایی آن ندارد که من بتوانم درباره‌ی همه‌ی آن‌ها با شما گفتگو کنم.

¹ Bell

² Thomas Alva Edison

³ Wright brothers, Orville Wright, Wilbur Wright

⁴ Marconi

اینک موضوع دیگری برای بحث: آیا ما اکنون با این اختراعاتها خوشبخت‌تریم یا مردمانی که هزار سال پیش می‌زیستند و ازین چیزها آگاهی نداشتند؟

امروز زندگی سریع‌تر و مهیج‌تر، اما دشوارتر و خطرناکتر است. به جای اینکه در گوشه نیمکتی آرمیده در برابر بخاری دیواری که هیزم آن ترق و تروق کنان می‌سوزد، از خواندن کتاب لذت ببریم، رادیاتور اتاق را که کار بخاری می‌کند، به حال خود می‌گذاریم و به سینما می‌رویم. به جای اینکه آواز بخوانیم یا ویولون بزنیم، پیچ رادیو یا گرامافون را می‌پیچانیم و آواز و آهنگ می‌شنویم، اما از بزرگترین لذت موسیقی یعنی لذت اینکه خود بخوانیم و بنوازیم، بازمانده‌ایم. به جای اینکه در درشکه‌ای که اسبی آن را می‌کشید، آرام و آهسته به گردش در بیرون شهر برویم، با اتوموبیل‌های خطرناک که باید دقت تمام و دائم بدان‌ها بگماریم - وگرنه در هم می‌شکنند و از میان می‌رویم - تند می‌گذریم.

جهان در جنگ

فصل پیشین از فصل‌های انگشت شماری بود که جنگی در آن دیده نمی‌شد. اما اینک، به جبران آن باید از جنگ بزرگی برایتان سخن بگویم که تقریباً هم‌همی جهان در آن شرکت جسته بود.

کشور کوچکی در اروپا بود که سربستان نام داشت. سربستان همسایه‌ی دیوار به دیوار کشور اتریش بود. هر چند سربستان کوچک و اتریش بزرگ دیوار به دیوار هم بودند، همسایگان خوبی نبودند. همواره هر يك به دیگری ناسزا می‌گفت. این، بدان سبب بود که اتریش بر چند قوم از نژادهای دیگر جز اتریشیان نیز فرمانروایی می‌کرد و پاره‌ای از این اقوام از همان نژاد سربی‌ها بودند.

سربی‌ها می‌گفتند که اتریش با این مردمان به داد رفتار نمی‌کند. اما کردار سربیان بیش از گفتارشان بود، انجمن‌های پنهانی برای فرستادن مردمان به اتریش و بر پا کردن شورش و آشوب تشکیل دادند. اتریش می‌گفت که سربستان می‌کوشد که با ناخشنود ساختن مردمان از حکومت اتریش، آشوب راه اندازد و پادشاهی این کشور را به هم بزند.

آنگاه جوانی از مردم سربستان ولیعهد کشور اتریش را با گلوله‌ای که به سوی او رها کرد، از پای درآورد.

بی‌گمان اتریش خشمگین گردید و سربستان را گناهکار دانست. سربستان گفت که ازین پیشامد بسیار متأسف است، اما هیچ‌گونه دخالتی در کشتن شاهزاده نداشته است. ولی اتریش عذر سربستان را نپذیرفت و اندیشید که زمان آن رسیده است که سربستان را به سبب دردهای که به پا کرده بود گوشمال دهد، و با وجود همه‌ی کارهایی که دیگر کشورهای اروپا برای بازداشتن اتریش از جنگ کردند، این کشور به سربستان اعلان جنگ داد.

آشوب مانند آتشی که در دشتی از گیاه خشك افتد و همه جا را فراگیرد، به همه جا راه یافت. روسیه جانب سربستان را گرفت و به سپاهیان خویش فرمان آمادگی جنگ داد. آلمان به طرفداری از اتریش برخاست. از زمان جنگ آلمان و فرانسه و بیسمارک و ویلهلم، همه‌ی کشورهای بزرگ اروپا خود را برای جنگ آماده می‌ساختند. تقریباً همه‌ی این کشورها به دو دسته شدند. دسته‌ای به یاری آلمان و دسته‌ای دیگر به یاری فرانسه برخاستند.

روسیه یکی از دوستان فرانسه بود و چون آماده‌ی جنگ گردید، فرانسه نیز به سپاهیان خویش فرمان آمادگی جنگ داد تا بتواند روسیه را یاری کند. معنی این سخن آن است که آلمان را دو دشمن بزرگ از دو سوی در میان می‌گرفتند. آلمان بر آن شد که زود کار فرانسه را، پیش از آنکه روسیه از جانب دیگر بر او بتازد، یکسره کند و او را از پای درآورد. برای اینکه زودتر به فرانسه برسد، ناگزیر بود که از کشور کوچک بلژیک بگذرد. آلمان و فرانسه هر دو توافق کرده بودند که هیچ‌کدام لشکر به خاک بلژیک

نکشند. با اینهمه، چون جنگ آغاز شد، لشکریان آلمان به بلژیک درآمدند و بلژیکیان را که می‌خواستند آنان را از درآمدن به کشور خود باز دارند، کنار زدند. اینچنین، سپاهیان آلمان به سوی پاریس، پایتخت فرانسه، پیش راندند و به کنار رودخانه مارن¹ در ۳۲ کیلومتری پاریس رسیدند. در اینجا سپاهیان فرانسوی به سرکردگی سرلشکر ژفر² لشکریان آلمان را از پیشروی بازداشتند. جنگ مارن شاید از همه‌ی جنگ‌هایی که تاکنون در این تاریخ خوانده‌اید، مشهورتر باشد، زیرا هر چند پس ازین نبرد، جنگ چهار سال دیگر دوام یافت، اگر آلمان در مارن پیروز آمده بود و پاریس را می‌گرفت، شاید فرانسه کشوری آلمانی می‌گردید.

در این هنگام انگلستان نیز به یاری فرانسه و بلژیک به جنگ درآمد. انگلستان نیرومندترین نیروی دریایی جهان را داشت، نیروی دریایی آلمان بدان قدرت نبود که بتواند انگلستان را در دریا شکست دهد. ازینرو آلمان کشتی‌های جنگی خود را در کرانه نگاه داشت و با زیردریایی‌های خویش که دشوار به جنگ انگلستان می‌افتاد، به نبرد انگلیسیان شتافت. این، نخستین جنگ تاریخ بود که در آن، نبردها نه تنها در خشکی و در دریا بلکه در هوا و زیر آب نیز انجام می‌گرفت.

زیردریایی‌های آلمان گاه کشتی‌هایی را نیز که از کشورهای دشمن نبود، غرق می‌کردند. آشکارست که این کشورها ازین کار آلمان خشمگین گشتند و به همین سبب پیش از اینکه جنگ پایان یابد، تقریباً همه‌ی جهان به جنگ درآمد. ازین روست که این جنگ را جنگ جهانی می‌خوانیم. کشورهایی که با آلمان می‌جنگیدند، متفقین خوانده می‌شدند. چندی بعد جنگ جهانی دیگری به پای گردید، و برای اینکه این دو را از یکدیگر بازشناسیم، اولی را نخستین جنگ جهانی می‌نامیم.

هزاران تن کشته و میلیون‌ها سرباز زخمی گشته بودند و میلیاردها تومان خرج شده بود و جنگ همچنان، بی‌آنکه یکی از دو طرف بتواند پیروز گردد، دنبال می‌شد. آنگاه ناگهان در روسیه انقلابی پدید آمد. روسیان تزار، پادشاه خود، و همه‌ی کسان او را کشتند و دیگر جنگ را دنبال نکردند. خود سرگرم انقلاب بودند و فرصت پرداختن به جنگ نداشتند. وضع متفقین تقریباً به بدی گرایید.

کشورهای متحد آمریکا تا سال ۱۹۱۷ یعنی تا سه سال پس از آغاز جنگ، به میدان نیامد، اما این زمان، ناگزیر به سبب اینکه زیردریایی‌های آلمان کشتی‌هایش را غرق می‌کردند و آمریکاییان را می‌کشتند، به جنگ درآمد.

آمریکا چنان بسیار دور -چهار هزار و هشتصد و بیست و هفت کیلومتر آن سوی اقیانوس- بود که غیر ممکن می‌نمود که کاری در جنگ ازو ساخته باشد. اما در زمانی بسیار کوتاه دو میلیون سرباز با کشتی به اروپا آورد و به فرماندهی سرلشکر پرشینگ³ پیکارهایی کرد.

سرانجام آلمان و همدستان او در دوم نوامبر ۱۹۱۸ تسلیم گشتند.

¹ Marne

² General Joffre

³ Pershing

آلمان قراردادی امضا و تعهد کرد که آنچه متفقین می‌خواهند، انجام دهد، روز دوم نوامبر را هنوز روز متارکه‌ی جنگ می‌خوانند، زیرا در این روز هر دو طرف از جنگ دست کشیدند. نخستین جنگ جهانی در تاریخ به پایان رسید. قیصر آلمان به هلند رفت تا باقی عمر را در آنجا به سر برد، و حکومت آلمان جمهوری گردید، کشور بزرگ اتریش، کشور کوچک اتریش گردید، زیرا همه‌ی خاک‌ها و مردمانی را که از نژاد اتریشیان نبودند، ازو جدا ساختند و کشورهای مستقلی پدید آوردند. سرستان کوچک یکسره از میان رفت و به جای آن کشور تازه‌ای به نام یوگوسلاوی تشکیل گردید.

دوران کوتاه بیست ساله

درازی يك تکه نخ چه اندازه است؟ این پرسشی ابلهانه است و پاسخ آن نیز شاید ابلهانه باشد. بیست سال چه قدر است؟ این نیز به نظر پرسشی ابلهانه می‌آید، اما چنانکه می‌نماید ابلهانه نیست؟ برای سگی بیست سال مدت درازی است، بیش از دوره عمر اوست. برای مردمان بیست سال زمان درازی نیست، زیرا در برخی از کشورها مثلاً کشورهای متحد آمریکا، مردمان تا بیست و یک سالگی حق رأی دادن ندارند. اما در تاریخ جهان بیست سال لحظه‌ای بسیار کوتاه است.

فاصله‌ی میان پایان نخستین جنگ جهانی و آغاز دومین جنگ، بیست سال، بیست سال و چند ماه بود. بیست سال در میان دو جنگ عظیم جهانی زمانی بسیار کوتاه است. بیشتر کشورها هنوز کمر از زیر بار ویرانی‌های نخستین جنگ جهانی راست نکرده بودند که دومین جنگ بر پا گردید.

جنگ نخستین جهانی که پایان یافت، همه جا مردمان آرزو می‌کردند و به دعا می‌خواستند که دیگر جنگی روی ندهد. حتی نخستین جنگ جهانی را «جنگ برای پایان دادن به جنگ‌ها» نامیده بودند.

چون نخستین جنگ جهانی به پایان رسید، سران کشورهای متفق در ورسای در فرانسه فراهم آمدند و پیمان صلحی تنظیم کردند که به «پیمان ورسای» معروف است. به موجب این پیمان، آلمان می‌بایست سپاهیانی اندک به اندازه حفظ نظم در کشور داشته باشد، نه آن گونه که بتواند با آن جنگی به پای سازد. آلمان نمی‌بایست هیچ گونه هواپیمای مخصوص نیروی هوایی یا دریایی و ارا به جنگی داشته باشد. همچنین بنا بر پیمان به گردن گرفت که پولی هنگفت به تاوان زیان‌هایی که در جنگ رسانیده بود، به کشورهای متفق بپردازد.

آنگاه برای نگاهداری صلح، انجمنی به نام «جامعه‌ی ملل» درست کردند که مقر آن در سویس بود. بزرگترین اختراعی که من می‌توانم ببیندیشم، آن است که وسیله‌ای پیدا کنند که هیچگاه جنگ به پای نگردد. مردمان «جامعه ملل» را همان اختراع بزرگ می‌پنداشتند و چشم امید بدان دوخته بودند. هر کشور مردانی به نمایندگی خود برای شرکت در جلسه‌های جامعه گسیل داشت. چون بیم جنگی می‌رفت جامعه می‌بایست کشور جنگجو را برحذر دارد و از او بخواهد که دعای خود را به پیشگاه داوران دادگاه بین‌المللی ببرد، تا آنان اختلاف را، به جای آنکه جنگ بدان پایان دهد، در دادگاه رسیدگی کنند.

جامعه‌ی ملل کوشش به کار برد، اما توفیق نیافت، این را چندین دلیل بود. یکی آنکه کشورهای متحد آمریکا از جامعه کنار کشید آمریکا نمی‌خواست که اگر برخلاف رأی و حکم دادگاه بین‌المللی جنگی به پای گشت، به امر جامعه سرباز به میدان بفرستد و با کشور متجاوز به جنگ پردازد.

دلیل دیگر این که جامعه از عهده‌ی کاری برنیامد، آن بود که هیچ وسیله‌ای برای آنکه این ملت‌ها فرمان‌های او را اجرا کنند، در اختیار نداشت. آنچه از دستش برمی‌آمد، فقط این بود که از آن‌ها خواهش کند که گفته‌های او را کار بندند.

ممکن است در آگهی که نزدیک چمنی زده‌اند، چنین بخوانید: «از روی چمن نگذرید.» اگر شما با وجود این نوشته از روی چمن راه بروید، آن آگهی نمی‌تواند شما را از کاری که می‌کنید باز دارد؛ اما پاسبانی که در آن نزدیکی باشد، می‌تواند. جامعه ملل نیز چیزی همانند آن آگهی بی‌پاسبان بود.

گمان ندارم که پیشتر، هرگز اینهمه مردمان چنین آرزو کرده و از خدا خواسته باشند که جنگ از پهنه‌ی زمین رخت بریندد. گذشته از وجود جامعه‌ی ملل، چاره اندیشی‌های دیگر نیز برای پرهیز از جنگ، کردند.

مردمان اندیشیدند که اگر ملت‌های مسلح از قدرت جنگی خویش بکاهند، شاید به بر آمدن این آرزو نزدیکتر شوند. پس، کشورهایی که دارای بزرگترین نیروهای دریایی بودند، در واشنگتن انجمنی کردند و پذیرفتند که از شماره و گنجایش کشتی‌های جنگی خود بکاهند.

نیز مردمان اندیشیدند که اگر کشورهای جهان رسماً عهد کنند که جنگ برنینگیزند، خود چاره‌ای دیگر است. پس، پیمانی به نام پیمان ضد جنگ بستند. شصت و دو کشور این پیمان را امضا و عهد کردند که گرد جنگ نگردند.

اما باز، با همه‌ی این‌ها: جامعه‌ی ملل، کاهش کشتی‌های جنگی و پیمان ضد جنگ، جنگ درگیر شد. هیچ نیرویی در جهان نبود که آتش جنگ را -چون یکی از این کشورها بر پا کرد فرونشاند- هنگامی که بنایی در شهری آتش می‌گیرد، کسی بنگاه آتش‌نشانی را آگاه می‌سازد. آتش‌نشانان با ماشین‌های خود شتابان بدانجا روی می‌آورند و آتش را خاموش می‌سازند. چون در شهری نزاعی به پای گردد، کسی کلانتری را می‌آگاهاند و پاسبانان را برای از میان بردن زد و خورد گسیل می‌دارند.

اما کلانتری یا بنگاه آتش‌نشانی نبود تا آتش جنگ را، چون در گیرد، خاموش سازد؛ و دیری نگذشت که دوباره جنگ به پای گشت. حتی بیست سال صلح میان دو جنگ جهانی، خالی از جنگ‌هایی نبود. نخستین جنگ تازه در آسیا روی نمود.

برایتان گفتم که ژاپن، پس از آنکه پای بازرگانان بیگانه بدان کشور باز شد چگونه زود تغییر کرد و در راه تمدن اروپایی گام‌های بلند برداشت. ژاپن همان گونه که چیزهای خوب تمدن اروپایی را آموخت، چیزهای بد آن را هم فراگرفت. کشتی‌های جنگی نوین بسیار ساخت و سپاه جنگجوی عظیمی فراهم آورد. در ۱۹۳۱ سپاهیان خود را برای گرفتن بخش شمالی چین ازین کشور، که منجوری نام دارد، به کار برد. چندی بعد ژاپنیان آهنگ گرفتن همه‌ی خاک چین را کردند. البته چینیان برای دفاع از خود و کشور خویش، جنگیدند. کشورهای دیگر نامه‌هایی به دولت ژاپن نوشتند و گفتند که با لشکر کشی ژاپن به چین همداستان نیستند و این کار آنان را خوش نمی‌آید. گفتند: «مگر ژاپن خود پیمان ضد جنگ را امضا نکرده است؟!»

اما چون این کشورها از بازداشتن ژاپن از جنگ زوری به کار نبردند، جنگ همچنان دنبال گشت. دولت چین جنگی سخت کرد، اما چون ساز و برگ جنگ بسیار کم داشت، ژاپن به زودی همه‌ی کرانه‌های شرقی چین را به تصرف آورد و چینیان را به سوی باختر چین راند. جامعه‌ی ملل نمی‌دانست که چگونه ژاپن را از جنگ باز دارد، و هنوز این جنگ دنبال می‌شد که دومین جنگ جهانی درگرفت.

در همین زمان که جنگ چین و ژاپن در آسیا درگیر بود، جنگ دیگری در آفریقا به پای گشت. سپاهیان ایتالیا به کشور باستانی حبشه در آمدند. اما سپاه پادشاه حبشه تفنگ کم داشت، و سربازان بیشتر به نیزه مسلح بودند. ایتالیا، هواپیما، توپ، بمب و حتی گازهای زهرآگین به کار برد و زود حبشه را به تصرف آورد.

آنگاه جنگی داخلی در کشور اسپانی در اروپا روی کرد. مردمان اسپانی دو دسته شدند و بر سر فرمانروایی بر کشور با یکدیگر جنگیدند. به جای اینکه کوشش در نشانند جنگ به کار برند، روسیه به طرفداری از يك دسته و آلمان و ایتالیا به جانبداری از دسته‌ی دیگر، سرباز به این کشور فرستادند.

جنگ چین و ژاپن، جنگ داخلی اسپانی، جنگ ایتالیا و حبشه سه جنگی بود که در سال‌های صلح میان دو جنگ جهانی، به پای گردید.

جامعه‌ی ملل نتوانست ژاپن را از لشکر کشی به چین باز دارد. از پس ایتالیا در دست باز داشتن از گرفتن حبشه بر نیامد. با آنکه کشورهای دیگر را از فرستادن کالا به ایتالیا بازداشت و بدین گونه او را تنبیه کرد، ایتالیا هر گونه که بود حبشه را مسخر ساخت. در فرونشاندن آتش جنگ داخلی اسپانی نیز کاری از پیش نبرد. خلاصه، جامعه‌ی ملل، آن اختراع ضد جنگ، افزار بیکارهای بیش نبود.

اما گذشته از این جنگ‌ها، پیشامدهای دیگری نیز درین بیست سال صلح روی کرد. در ده سال اول، مردمان به کار ساختن و خریدن و فروختن و به کار بردن کالاهای زمان صلح پرداختند، یعنی کالاهایی که در هنگام نخستین جنگ از داشتن و بهره‌مندی از آنها محروم بودند. در کشورهای متحد آمریکا تقریباً هر کس که در جستجوی کار بود، توانست کاری به دست بیاورد. کارخانه‌ها سخت سرگرم ساختن هر گونه چیز از اتوموبیل تا سنجاق گشتند. بازار دادوستد گرم شد. مردمان پول درمی‌آوردند و خرج می‌کردند. بسیاری از مردم می‌پنداشتند که این وضع همچنان دنباله خواهد داشت. اما اشتباه می‌کردند. گرمی بازار دیری نپایید. کساد جای آن را گرفت. کارگران شغل مناسب و سودمند کمتر به دست آوردند. کارخانه‌ها نتوانستند کالاهای خود را به همان اندازه که فراهم می‌آوردند، به فروش برسانند. بسیاری از کارخانه‌ها ناگزیر شدند که دست از کار بکشند. بسته شدن کارخانه‌ها سبب شد که بیشتر مردمان بیکار بمانند. مردی بیکار چگونه می‌تواند پول به دست آورد تا برای خود و خانواده‌ی خویش نان فراهم کند؟ بدین گونه، ده سال آخر صلح دوران شدت کساد و تنگی معیشت بود.

کساد و تنگی معیشت چند سال دوام یافت، و اندک اندک مردمان را نومیدی فرا می‌گرفت که رئیس جمهور تازه‌ای -فرانکلن روزولت- روی کار آمد، و درست در همان زمان که امیدی به چاره‌ی کساد نمانده بود و اوضاع تیره و تار می‌نمود، وی به ریاست جمهور برگزیده شد. روزولت نخستین روزی که رئیس جمهور گردید، گفت: «تنها

چیزی که باید از آن بترسیم خود ترس است.» پیدا بود که روزولت می‌داند که چه باید بکند. درخواست کرد که قانون‌هایی از تصویب بگذرد تا بتوان به کسانی که نمی‌توانند کاری پیدا کنند، پول داد.

آنگاه دولت هزاران تن از مردمان را برای هر گونه کاری که می‌توانستند بکنند، مزدور گرفت. نقاشان تصویرها کشیدند، موسیقیدانان کنسرت‌ها دادند، نویسندگان کتاب‌ها نوشتند، کارگران برگ‌های پاییزی را جمع کردند، نهر کردند، با تلاق‌ها را خشکاندند و بسیاری کارهای دیگر ازین گونه کردند؛ و دولت مزد همه‌ی آنان را پرداخت. روزولت تدبیرهای تازه بسیار در راه بردن کشور به کار بست. شیوه‌ای که او در بهبود وضع زندگی مردم پیش گرفت به «شیوه‌ی نو» معروف گشته است.

با آنکه خانواده‌ی روزولت از ثروتمندان بودند و روزولت نیز خود مردی توانگر بود، به خرج داراها، در راه بهبود وضع تهیدستان می‌کوشید. روزولت سی و نه ساله بود که به بیماری فلج کودکان گرفتار شد و از دو پا فلج گردید. از آن پس فقط به یاری عصا و بندهای فولادینی که به پاهای خود می‌بست، می‌توانست بایستد. به هیچ روی نمی‌توانست راه برود، فقط با تکیه کردن به بازوی کسی می‌توانست قدمی چند بردارد. اما با وجود این رنج که دامنگیر او بود، دو بار به فرمانداری نیویورک رسید و سرانجام رئیس جمهور کشورهای متحد آمریکا گردید.

رئیس جمهور کشورهای متحد آمریکا برای چهار سال برگزیده می‌شود، و هر چهار سال یک بار مردمان برای انتخاب رئیس جمهور تازه، رأی می‌دهند. روزولت یک دوره چهار ساله دیگر به ریاست جمهور برگزیده شد. واشنگتن پدر کشور آمریکا نیز دو بار و هر بار به مدت چهار سال رئیس جمهور گردیده بود. بار سوم واشنگتن به قبول ریاست جمهور تن در نداد. اما روزولت پس از هشت سال ریاست، بار سوم نیز برای چهار سال دیگر فرمانروای آمریکا گردید، یعنی چهار سال بیش از هر رئیس جمهوری که پیش از وی بود. اما پس ازین چهار سال، چهارمین بار نیز او را بدین مقام برگزیدند. اگر وی پیش از پایان یافتن دوره‌ی چهارم ریاست جمهور خویش نمرده بود، شانزده سال تمام در مقام ریاست جمهور فرمانروایی کرده بود.

روزولت از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ رئیس جمهور آمریکا بود. هیچ مرد دیگری نه بیش از هشت سال رئیس جمهور آمریکا بوده و نه بیش از دو بار بدین مقام برگزیده شده است. اما روزولت چهار بار پشت سر هم رئیس جمهور آمریکا گردید.

روزولت نتوانست کساد و تنگی معیشت را زود از میان ببرد، اما به مردمان باز نمود که هیچ چیز بیچاره نیست و آنان را از رنج گرسنگی و شاید مردن از گرسنگی نگاه داشت. ولی این کار برای دولت آمریکا به بهای میلیاردها دلار تمام گشت.

پیش از آنکه دوره‌ی سوم ریاست جمهور وی آغاز شود، دوران بیست ساله‌ی صلح پایان یافت. دومین جنگ جهانی در اروپا بر پا گردید. مردمان کشورهای متحد آمریکا امیدوار بودند که کشورشان از جنگ دور ماند. اما دل روزولت گواهی می‌داد که جنگ با آنکه دور از آمریکا و در آنسوی اقیانوس در گرفته است، ممکن است به آمریکا کشیده شود و این کشور مورد حمله قرار گیرد. ازین رو کشور را آماده‌ی جنگ کرد، و هنگامی

که آمریکا مورد حمله قرار گرفت، روزولت کشور را در جنگ بر ضد آلمان و ژاپن و ایتالیا به پیروزی رهنمونی کرد. وی يك ماه پیش از تسلیم شدن آلمان درگذشت.

بیست سال صلح -بیست سال اختراعی ضد جنگ که کاری انجام نداد- بیست سال فراوانی کالا و گرمی بازار و دادوستد و سپس کساد و کساد و آنگاه بزرگترین و هراسناکترین جنگ‌ها. بیست سال چه قدر است؟ البته در میان دو جنگ جهانی مدت کوتاهی است.

باز هم ناتر اشیدگان

ایتالیا پادشاهی داشت، اما فرمانفرمای حقیقی کشور پادشاه نبود، بلکه فرمانروای مستبدی بود که موسولینی نامیده می‌شد. وی چند سالی پس از پایان نخستین جنگ جهانی به فرمانروایی رسیده بود. موسولینی بود که ایتالیا را به جنگ با حبشه کشاند.

آیا داستان سین سیناتوس را در روزگار روم باستان به یاد دارید که چگونه فرمانروای مستبد گردید و رم را از گزند دشمن نجات داد؟ به یادتان هست که پس از شکست دشمن زیر بار فرمانروای مستبد شدن نرفت و به مزرعه‌ی خویش بازگشت و همچنان کشاورز ساده بودن را به فرمانروایی برگزید؟

اینک توجه کنید. موسولینی فرمانروایی مستبد بود که با سینسیناتوس فرقی آشکار داشت. او از فرمانروایی دست برداشت و همواره به قدرت خویش افزود.

مردمان کشوری که فرمانروایی مستبد بر آن حکومت می‌کند، کمتر روی خوشی و نیکبختی می‌بینند، زیرا ناگزیرند که گفته‌های او را چه بخواهند چه نخواهند، کار بندند. از بیم آنکه چیزی بگویند که فرمانروا را خوش نیاید، نمی‌توانند آنچه را می‌اندیشند بر زبان آورند.

ممکن است کسی بی‌محاکمه به زندان افکنده شود، هیچگاه نمی‌توانند روی دیگر قضایا یعنی حقیقت و واقع مسائل را در روزنامه‌های خود بخوانند زیرا روزنامه‌ها فقط ظاهر امور و چیزهایی را که دلخواه فرمانروای مستبد است چاپ می‌کنند.

در چنین حکومتی همواره مردمان در بیم به سر می‌برند، زیرا جاسوسان فرمانروای مستبد همیشه در کمین اند و به سخنان مردم گوش می‌دهند و مراقب کارهای آنانند. و منتظرند که کسی اشتباهی بکند، چیزی برضد فرمانروا بگوید یا کاری خلاف دلخواه او بکند. آنگاه دیگر کسی روی او را نخواهد دید. دوران کوتاه بیست ساله‌ی صلح میان دو جنگ برای چند فرمانروای مستبد که در اروپا به قدرت رسیدند، زمانی نسبتاً دراز بود.

موسولینی خود بد بود. هر گونه آزادی را از مردم ایتالیا گرفته بود. با حبشی‌ها جنگ کرد، فقط برای اینکه می‌خواست خاک آن‌ها را به چنگ آورد.

با اینهمه، موسولینی انگشت کوچک فرمانروای مستبد دیگری که نیز در اروپا به قدرت رسید، هم به شمار نمی‌آمد. این، آدلف هیتلر بود که فرمانروای مستبد آلمان گردیده بود. دسته‌ی پیروان هیتلر خود را نازی می‌نامیدند. واژه نازی از حروف نخستین کلمات: حزب اجتماعی ملی کارگر آلمان - در زبان آلمانی - درست شده است.

حزب نازی انجمن یا گروهی از مردمان پیرو هیتلر یا بهتر بگوییم دار و دسته‌ی او بود.

نازی‌ها خشن و ستمکار بودند. کارهایی وحشت‌انگیز می‌کردند که حتی از آلاریک و گت‌ها، یا آتیلا و هون‌ها هم شاید سر نزده باشد. من بر آنم که نازی‌ها بدتر¹ از گت‌ها و هون‌ها بودند، زیرا اینان وحشیانی نامتمدن بودند و در دوره‌ای از تاریخ می‌زیستند که تقریباً همه‌ی جهان در نادانی و جهل به سر می‌برد. نازی‌ها در یک کشور متمدن مسیحی دارای دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها و کلیساها و صاحب دانش و معرفت و اصول اخلاق و رفتار در قرن بیستم می‌زیستند.

نازی‌ها مخالف همه‌ی یهودیان بودند. به آزار یهودیان آلمان پرداختند. پاره‌ای از یهودیان به کشورهای دیگر گریختند، اما آنان را که نتوانستند بگریزند به بازداشتگاه‌های مجرمان سیاسی بردند و در آنجا بسیاری از آن‌ها را شکنجه کردند و کشتند. نازی‌ها اتاق‌های بزرگی که مجهز به لوله‌های گازهای سمی بود ساخته بودند و یهودیان را از زن و مرد و کودک گروه‌گروه درین اتاق‌ها می‌راندند و لوله‌ها را باز می‌کردند. میلیون‌ها یهودی را بدین گونه به دیار نیستی فرستادند.

نه همین یهودیان که هزارها مردم دیگر را در آلمان به گناه مخالفت با نازی‌ها به بازداشتگاه‌ها فرستادند و بسیاری از آن‌ها در آنجا جان سپردند.

هیتلر در ۱۹۳۳ صدراعظم و فرمانروای مستبد آلمان گردید. وی سخنوری توانا بود و می‌توانست با سخنان خویش شنوندگان خود را به هر کاری که بخواهد برانگیزد و بکشانند. اما پشتگرمی او تنها به نطق‌هایش نبود. جاسوسان نازی او در همه جا پراکنده بودند و هر کس بر ضد او سخنی می‌گفت، بازداشت می‌گردید.

هیتلر می‌خواست که آلمان را نیرومندترین ملت جهان سازد. بدین منظور به فراهم آوردن سپاهی عظیم پرداخت. هر کس که در آلمان بود، می‌بایست به نوعی کشور را در نیرومند و جنگجو ساختن ملت یاری کند. حتی پسران و دختران به انجمن‌های نازی تعلق داشتند و مشق‌های نظامی می‌کردند و کار کردن در راه سربلندی ملت آموختند. مردانی را که در نیروی زمینی یا هوایی یا دریایی نبودند، به گردان‌های کار می‌فرستادند تا دژها و راه‌های نظامی و وسایل جنگی بسازند.

برایتان گفتم که پیمان ورسای به آلمان اجازه نداده بود که سپاهی عظیم یا نیروی هوایی داشته باشد. در این باره چه حدس می‌زنید؟ هیتلر گفت که آلمان پایبند پیمان ورسای نیست، هر چند که دولت آلمان آن را امضا کرده است. اینچنین، چندی نگذشت که آلمان دارای نیروی هوایی و سپاهی عظیم گردید. آنگاه به دست‌اندازی به سرزمین‌هایی که از آن او نبود، پرداخت. لشکر به اتریش کشید و این کشور را به خاک خود پیوست. سپس به گرفتن خاک‌های دیگر پیرامون خود دست زد.

انگلستان در آن زمان با لهستان که کشوری در خاور و همسایه آلمان بود، پیمانی داشت. بنابر این پیمان انگلستان حمایت از استقلال لهستان را به عهده گرفته بود. ازین رو هنگامی که آلمان آهنگ حمله به لهستان کرد، انگلستان وظیفه‌ای را که در دفاع از استقلال لهستان به موجب پیمان به عهده داشت، بدو یادآور گردید. اما هیتلر به هر حال به لهستان حمله برد. نخست هواپیماهای خود را به آسمان لهستان فرستاد و لهستانیان را بمباران کرد. آنگاه لشکریان آلمان به لهستان در آمدند و در چند روز سپاهیان لهستان

¹ ظاهراً اختیار از دست نویسنده به در رفته است، گویی مخلصان آلمان به دشمنان خویش حلوا پخش می‌کردند!!

تار و مار گردیدند. بدین سبب انگلستان به آلمان اعلان جنگ داد. این واقعه در ۱۹۳۹ بود و دومین جنگ جهانی آغاز گردید.

روسیه که پشت سر لهستان بود نیز از آن جانب به سوی این کشور پیش راند. دیگر لهستانی باقی نماند.

پس از آن، آلمان به نروژ و دانمارک هجوم برد. نروژ به تصرف سربازان آلمان که با هواپیما بدانجا گسیل شده بودند و چند خائن نروژی آن‌ها را یاری می‌کردند، درآمد.

آنگاه به فرانسه و بلژیک و هلند تاخت. شماره و قدرت هواپیماها و ارابه‌های جنگی آلمان بر شماره و قدرت هواپیماها و ارابه‌های جنگی فرانسه و بلژیک و هلند، و سپاهیان انگلیسی که به یاری آن‌ها به فرانسه فرستاده شده بودند، برتری داشت. همینکه موسولینی دید که آلمان‌ها پیروز می‌گردند، ایتالیا را به طرفداری از آلمان به جنگ درآورد. هلند و بلژیک و بیشتر خاک فرانسه زود به جنگ آلمان‌ها افتاد. سپاهیان آلمان به پاریس درآمدند. هزاران فرانسوی را به آلمان فرستادند تا همچون بردگان در آنجا کار کنند، و تنها انگلستان ماند که جنگ با نازی‌ها را دنبال کند.

به یاد دارید که گفتم فرمانروای حقیقی انگلستان مجلس آن کشور است نه پادشاه آن. رهبر اکثریت مجلس و مردی که قانون‌هایی را که از نخست وزیر تصویب مجلس می‌گذرد، اجرا می‌کند، نخست‌وزیر نامیده می‌شود. انگلستان در این زمان که خطری چنین بزرگ بدان روی آورده بود، وینستون چرچیل بود. وینستون چرچیل مردی دلیر و سرسخت بود. با آنکه انگلستان بیشتر ساز و برگ خود را در فرانسه از دست داده بود و هواپیماها و سپاهیان کمتری از آن آلمان‌ها بود، چرچیل به تسلیم شدن تن درنهاد. از رادیو سخنرانی‌هایی کرد و مردم انگلیس را به دنبال کردن جنگ، با همه برتری‌هایی که سپاهیان آلمان داشتند. دل داد. چرچیل گفت: «به هر قیمتی که باشد، از جزیره‌ی خود دفاع می‌کنیم. در کرانه‌ها می‌جنگیم، هر جا که دشمن نیرو پیاده کند می‌جنگیم، کوی به کوی می‌جنگیم، در کوه‌ها می‌جنگیم، در دشت‌ها می‌جنگیم و هرگز تسلیم نخواهیم شد.»

آیا پاسخ لئونیداس را به ایرانیان در جنگ ترموپیل در بیش از دو هزار سال پیش به یاد دارید؟ لئونیداس گفت: «بیاوید و ما را بگیرید.» گفته‌ی چرچیل کوتاه و مختصر نبود، اما همان معنی را می‌داد.

نازی‌ها آماده حمله به انگلستان گردیدند.

بیش از سه هزار قایق بزرگ بخاری به کرانه‌های رو به روی انگلستان در اروپا آوردند. این قایق‌ها برای آن بود که سربازان نازی را از تنگه‌ی مانس به انگلستان برسانند. اما هیتلر بر آن شد که نخست نیروی هوایی انگلستان را از میان ببرد تا سپاهیان به آسانی بتوانند در خاک انگلستان پیاده شوند. گروه‌های بسیار از هواپیماهای نازی به بمباران فرودگاه‌ها و بندرگاه‌های انگلستان فرستاده شدند.

آنگاه هیتلر با نخستین شکست خود رو به رو گردید. هواپیماهای انگلستان با آنکه کمتر از هواپیماهای نازی بود، بر آن‌ها پیروز آمد. این جنگ «نبرد بریتانیا» نام گرفته است. در ده روز اول این جنگ هوایی انگلستان ۶۹۷ هواپیمای نازی را سرنگون کرد و خود فقط ۱۵۳ هواپیما از دست داد!

هیتلر، چون دید که هواپیماهایش نتوانستند نیروی هوایی انگلستان را از میان ببرند، گروه‌هایی از هواپیماها را فرستاد تا شب و روز لندن را بمباران کنند. هزاران هزار از مردمان غیر نظامی لندن در این بمباران‌ها کشته شدند. اما هوانوردان نیروی هوایی پادشاهی انگلستان آن قدر هواپیماهای آلمان را سرنگون کردند که سرانجام آلمان‌ها ترسان گشتند و دیگر هواپیماهای خود را جز در شب به بمباران انگلستان نمی‌فرستادند. در سراسر جنگ، این حمله‌های شبانه هواپیماها بر شهرهای انگلستان همچنان دنبال شد. اما هیتلر بهترین فرصت را برای تسخیر انگلستان از دست داده بود. انگلستان برای فراهم آوردن بارهای سلاح‌ها و آماده ساختن سپاهیان خود فرصت چند ماهه‌ای به دست آورد. چرچیل نخست‌وزیر انگلستان درباره‌ی هوانوردان انگلیسی چنین گفت: «در تاریخ زد و خورهای بشری، هرگز گروهی چنین بسیار تا بدین پایه مدیون عده‌ای چنین اندک نبوده است.»

جنگ با ناتر اشیدگان

همه‌ی داستان بزرگترین جنگی را که تاکنون روی داده است، در يك فصل نمی‌توان گفت، ازین رو، این بخش نیز درباره‌ی دومین جنگ جهانی است.

پس از آنکه فرانسه از پای درآمد، فقط امپراطوری انگلستان ماند که از کشورهای که آلمان بدان‌ها حمله کرده بود، به جنگ وی نیفتاد. حتی پس از نبرد بریتانیا نیز بیم آن می‌رفت که آلمان از نو برای تسخیر انگلستان بکوشد. تنها راندن آلمان‌ها از انگلستان، فتح به شمار نمی‌آمد. هیچ کس جز انگلیسیان گمان نداشت که انگلستان خود به تنهایی بتواند آلمان‌ها را شکست دهد. آنان تن به تسلیم شدن در ندادند و همچنان کوشیدند که نیرومندترین، تربیت یافته‌ترین و مجهزترین سپاهیان جهان را شکست دهند.

کشورهای دیگر امپراطوری بریتانیا، سرباز به یاری انگلستان فرستادند. اما این کشورهای دیگر امپراطوری، کانادا، استرالیا، جنوب آفریقا، زلاندنو و هندوستان، بسیار دور و آن سوی دریاهایی بودند که زیر دریایی‌های آلمان در آنجاها کمین گشوده بودند تا کشتی‌ها را با اژدر از پای درآورند.

موسولینی ایتالیا را به طرفداری آلمان به جنگ وادار ساخته بود. ژاپن نیز که دوست آلمان بود، در چین به مباران و آتش زدن و کشتار سرگرم بود.

هیچ کشوری مطمئن نبود که از حمله‌ی دشمن در امان ماند، معلوم نبود که در آینده نوبت به که خواهد رسید.

حتی کشورهای متحد آمریکا که چهار هزار و هشتصد و بیست و هفت کیلومتر دور از اروپا در آنسوی اقیانوس بود، احساس کرد که باید در تقویت وسایل دفاعی خود بکوشد. نیروی کوچک نظامی آمریکا به نیروی عظیم بدل شد و کارخانه‌ها به کار ساختن ارابه‌های جنگی و هواپیماها و دیگر وسایل جنگ گمارده شدند. به ساختن کشتی‌های تازه‌ای برای نیروی دریایی پرداختند. با اینهمه، سپاهی بزرگ و نوین را نمی‌توان در چند روز فراهم آورد و تربیت کرد و مجهز ساخت. چنین کاری نه روزها و نه ماه‌ها، که سال‌ها وقت می‌برد. کشتی‌های جنگی حتی بیش از فراهم آوردن سپاهی، وقت می‌گیرد. از خوشبختی آمریکاییان فرانکلین روزولت پیش از وقت کشور آمریکا را به آماده ساختن خویش برای جنگ واداشته و رهنمونی کرده بود، چه تقریباً يك سال پس از آن، بی‌اعلان جنگ، آمریکا مورد حمله قرار گرفت. اما این زمان هم هنوز آمریکا آماده و مجهز نبود. این آمادگی چندی بعد در تاریخ تحقق یافت.

باری، هنگامی که آلمان هنوز سرگرم برقراری تسلط خود بر فرانسه و دانمارک و نروژ بود و می‌کوشید که انگلستان را با حمله‌ی هواپیماهای خود از پای در آورد، ایتالیا کوشید که یونان و مصر را مسخر سازد. اما ایتالیایی‌ها مانند آلمان‌ها جنگاورانی کار آمد نبودند. سپاهیان اندک و دلاور یونان با ایتالیایی‌ها دست و پنجه نرم کردند و نگذاشتند که بیشتر آیند تا آنکه سرلشکری انگلیسی در شمال آفریقا که سربازانی از همه‌ی

کشورهای امپراطوری بریتانیا در اختیار داشت، دو سپاه ایتالیایی را که شماره‌ی سربازانش پنج برابر سربازان او بود، شکست داد. این پیروزی حبشه را از چنگ ایتالیا آزاد ساخت.

اما پس از آن آلمان‌ها لشکری به یونان فرستادند که در سه هفته آنجا را تسخیر کرد. آنگاه لشکری دیگر به شمال آفریقا فرستادند که تا سه سال با انگلیسیانی که در آنجا بودند، پیکار کردند.

هیتلر ناگهان به روسیه حمله برد. شاید شما بیندیشید که این کار احمقانه‌ای بود که هیتلر کرد. روسیه کشور بزرگی است و سپاهی بزرگ داشت. حتی ناپلئون نتوانسته بود روسیه را بگیرد. اما هیتلر می‌دانست که اگر روسیه را بگیرد، منابع بزرگ نفت و گندم و چوب و مواد معدنی دیگر به دست خواهد آورد. ازین گذشته می‌اندیشید که مبادا روسیه به آلمان حمله کند، زیرا از آن زمان که نازی‌ها به کشور گشایی پرداخته بودند، روسیه به آماده کردن سپاهی بزرگ دست زده بود. هیتلر تا این زمان پانزده کشور اروپایی را در بند حکومت نازی آورده بود و سپاهیان او هرگز شکست نیافته بودند، هر چند نیروی هوایی او نتوانسته بود انگلستان را وادار به تسلیم سازد.

آلمان‌ها به روسیه ریختند، در این امید که سپاهیان روس را زود از پای درآورند. نازی‌ها تا بسیاری جاها درون روسیه پیش راندند و جنگیدند. اما لشکریان روس اگر چه باز پس رانده شدند، از پای در نیامدند. سرانجام نازی‌ها به مسکو رسیدند و یکباره از سه جانب به شهر حمله بردند. هیتلر اعلام کرد که نبرد مسکو ضربت مرگ است که بر پیکر سپاهیان روس فرود می‌آید.

ولی این سخن «حرف بیش» بود. روسیان هفته‌ها با وجود حمله هواپیماها و ارابه‌های جنگی دشمن، مسکو را رها نکردند. سربازان روس و مردمان غیر نظامی دوش به دوش یکدیگر دفاع کردند. سرانجام روسیان سپاهیان آلمان را باز پس راندند، و مسکو نجات یافت.

اما باز داشتن آلمان‌ها از تسخیر مسکو و باز پس نشانیدن آن‌ها فتح نبود، همچنانکه دور کردن آن‌ها از انگلستان پیروزی به شمار نمی‌آمد. آلمان و ایتالیا هنوز همه‌ی اروپا را در دست داشتند.

آنگاه در همان زمان که روسیان سرگرم راندن نازی‌ها از مسکو بودند، ژاپن به جنگ در آمد. هواپیماهای ژاپنی هی اعلان جنگ کشتی‌های آمریکا را در پرل هاربر یا بندر مروارید در هاوایی¹ بمباران کردند. این واقعه در هفتم دسامبر ۱۹۴۱ روی داد. همه کشتی‌های جنگی آمریکا در این بندر غرق گشت یا آسیب دید، و بیش از دو هزار آمریکایی کشته شدند. چهار روز پس از آن آلمان و ایتالیا به آمریکا اعلان جنگ دادند.

آمریکا هنوز برای جنگ با آلمان و ژاپن با هم، آماده نبود. سپاهیان تازه‌ی او هنوز تربیت و تمرین نیافته بودند و کشتی‌های تازه هنوز آماده آن نبود که جای کشتی‌های بمباران شده بندر مروارید را بگیرد. خوشبختانه روسیه در اروپا سخت می‌جنگید و این خود میلیون‌ها نازی را مشغول داشته بود و به آمریکا يك سال دیگر فرصت داد تا خود

¹ جزیره ای در اقیانوس آرام.

را مهیا سازد. به همان سرعتی که کارخانه‌ها ارا به‌های جنگی و اتوموبیل‌های بارکش و دیگر وسایل جنگ می‌ساختند و کشتی‌ها آماده بردن آن‌ها می‌گشتند. آن‌ها را به روسیه و نیز برای ارتش انگلیس به مصر می‌فرستادند.

با اینهمه، نخست نتوانستند ژاپن را از جنگ بازدارند. ژاپنیان جزایر فیلیپین را که از آن آمریکا بود، به تصرف آوردند. سنگاپور پایگاه دریایی انگلستان در آسیا را نیز گرفتند. جزیره‌های هند شرقی متعلق به هلند و شبه جزیره‌ی مالاکا را مسخر ساختند. سیام و برمه را گرفتند و به سوی هندوستان پیش راندند. بیشتر هند و چین، فرانسه و بخشی چین را نیز به تصرف آورده بودند. شاید در کتاب جغرافیا یا اطلس خود نقشه‌ی آسیا را داشته باشید. اگر روی نقشه به این جاها نگاه کنید، می‌بینید که ژاپنی‌ها چه اندازه در آسیا پیش آمده بودند. همچنین در نقشه‌ی اقیانوس آرام جزیره‌هایی را که دور از ژاپن به تصرف آورده بودند، خواهید یافت؛ جزیره‌هایی با نام‌هایی عجیب که هیچگاه آن‌ها را در کتاب تاریخ، جز به مناسبت پیکارهایی که در جنگ دوم جهانی در آنجاها روی داده است، نخواهید یافت:

کوام و ویک¹

گینه‌ی نو²

بوگین ویل و گوادالکانال³

کیسکا⁴ در رشته جزیره‌های آلوسین⁵

بسیاری از جاهایی که به چنگ ژاپنی‌ها افتاد، دلیرانه دفاع کرده بودند. فیلیپین را هنگامی گرفتند که سربازان آمریکایی و فیلیپینی همه کشته یا اسیر گشته بودند، مگر برخی از آنان که به کوه‌ها گریخته بودند و در آنجاها هر گونه زبانی که می‌توانستند به فاتحان ژاپنی دارد می‌ساختند.

روزولت، رئیس جمهور آمریکا، و چرچیل، نخست وزیر انگلستان، بر آن شدند که نخست هیتلر را شکست دهند، آنگاه به ژاپنیان پردازند. پس سربازان آمریکایی و انگلیسی به شمال آفریقا فرستاده شدند و سپاهیان آلمان را در آنجا شکست دادند. سپس به ایتالیا حمله کردند.

گروه‌های بسیار از سربازان آمریکایی و انگلیسی در انگلستان گرد آمدند. از اینجا، هواپیماهای آن‌ها آلمان‌ها را بمباران می‌کردند و با هواپیماهای آلمانی می‌جنگیدند. سرانجام در ژوئن ۱۹۴۴ بخش عمده‌ی سپاهیان آلمان از پای درآمد. نیروی عظیمی از سربازان آمریکا و انگلیس به فرماندهی سپهد آیزنهاور از دریای مانش گذشتند و در کرانه‌ی نورماندی در شمال فرانسه پیاده شدند. با آلمان‌ها نبرد کردند و در پیکارهایی

¹ Wake, Guam

² New Guinea

³ Guadalcanal, Bougainville

⁴ Kisha

⁵ Alousinus (رشته جزیره‌هایی در کرانه‌ی غربی آلاسکا در اقیانوس آرام)

سخت و خونین آنان را از فرانسه به خاک آلمان باز پس راندند. فرانسه و بلژیک و هلند آزاد شدند و دوباره کشورهای مستقلی گردیدند.

در همین هنگام، روسیان که پیوسته از جانب دیگر با آلمان‌ها می‌جنگیدند، حمله‌ای سخت کردند و آلمان‌ها را به خاک خودشان باز پس راندند و برلین پایتخت آلمان را به تصرف آوردند. موسولینی را خود ایتالیایی‌ها در ایتالیا دستگیر ساختند و تیرباران کردند، اما هیتلر با شکست، سپاهیان خود، در ویرانه‌های برلین از میان رفت.

عاقبت نازی‌ها شکست یافتند. اما هزاران کس بی‌خانمان و گرسنه ماندند، و دیگر کشورها ناگزیر گشتند که به آنان نان برسانند.

اما هنوز در آن سر دنیا جنگ با ژاپن دنبال می‌شد. پیکارهای دریایی، هوایی و زمینی بسیار با ژاپن انجام گرفته بود. جزیره‌هایی که ژاپن تصرف کرده بود، یکی پس از دیگری از او پس گرفته شد، اما البته نه به آسانی، بلکه با پیکارهای خونینی که بیشتر با گرما و بیماری‌های جنگل‌های منطقه‌ی استوایی همراه بود و به دشواری‌های کار سربازان آمریکایی می‌افزود.

در جنگ اقیانوس آرام، سپهبد دو گلاس مک آرتور¹ فرماندهی کل را به عهده داشت. سپاهیان او به یاری نیروی دریایی، فیلیپین را پس گرفتند. اینان آماده گرفتن ژاپن بودند که سلاح هراس‌انگیز تازه‌ای برضد ژاپنیان به کار برده شد و ژاپن تسلیم گشت.

این سلاح تازه بمب اتمی بود که دو تا از آن‌ها را هواپیماهای آمریکایی بر روی دو شهر ژاپن ریختند و ویرانی چنان وحشتناک به بار آورد که دیگر به سومی آن‌ها نیازی پیدا نشد.

آلمان در ماه مه و ژاپن در اوت ۱۹۴۵ تسلیم گردیدند. بزرگترین و هراس‌انگیزترین جنگ در تاریخ جهان پایان یافت.

General Douglas Mac Arthur¹

اتحاد جمهوری‌های شوروی

بزرگترین کشور اروپا،

بزرگترین کشور آسیا و

بزرگترین کشور در همه‌ی جهان

یک کشور بیشتر نیست و آن همان است که روسیه نام دارد.

روسیه اکنون نامی دیگر نیز دارد و آن اتحاد جمهوری‌های شوروی¹ است.

پتر بزرگ که فرمانروای روسیه بود، امپراطور یا تزار خوانده می‌شد. تا نزدیک دو بیست سال پس از پتر بزرگ، تزار یا تزارین (=شهبانو در زبان روسی) بر این کشور فرمانروایی می‌کرد. آنگاه در روسیه انقلابی بزرگ و خونین به پای گردید. این واقعه در ۱۹۱۷ روی داد. تزاری را که در این زمان بر روسیه حکومت می‌کرد با همه‌ی خانواده‌ی او تیر باران کردند، فقط از ۱۹۱۷ به بعد است که روسیه را اتحاد جمهوری‌های شوروی خوانده‌اند.

سبب انقلاب روسیه همان بود که در انقلاب بزرگ فرانسه دیدیم. تزار و نجبایش بزرگترین ثروت و قدرت را داشتند، در حالی که بیشترین مردمان بسیار بینوا و پریشان روزگار بودند و هیچ گونه امیدی به بهبود زندگی خود نداشتند.

در ۱۹۱۷، روسیه سه سال بود که در نخستین جنگ جهانی به طرفداری از فرانسه و انگلستان می‌جنگید. جنگ پریشانی مردم را بیشتر و آنان را نومیدتر کرده بود. چون انقلاب آغاز شد، سربازان ترک جنگ گفتند. با آلمان‌ها صلح کردند و به میهن بازگشتند تا در برانداختن فرمانروایان، انقلابی‌ها را یاری کنند.

مردی روسی به نام لنین² - که سال‌ها بود برای به راه انداختن انقلاب کار می‌کرد و نقشه می‌کشید- و دوستانش، گردانندگان انقلاب بودند. پس از چندی لنین رئیس دولت انقلابی و فرمانروای روسیه گردید.

لنین به نوعی حکومت به نام مذهب اشتراکی³ عقیده داشت. در حکومت اشتراکی هر چیزی متعلق به دولت یا ملت است و هر زمینی را دولت برای بهبود زندگی مردمان بینوا مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد.

¹ در زبانهای اروپایی به اختصار آن را U.S.S.R و به روسی (C.C.C.P) می‌نویسند.

² "Lenin" and "Vladimir Ilyich Lenin"
³ Communism (کمونیسم)

* نام حقیقی او یوسف ویساریو نویچ زوگاشویلی است.

مثلا بیشتر مزرعه‌های بزرگ را از صاحبان ثروتمند آن‌ها گرفت و به شکل مزرعه‌های اشتراکی درآورد.

مزرعه‌ی اشتراکی مزرعه‌ی بزرگی است که همه باهم برای به دست آوردن محصول در آن کار می‌کنند. نیمی از بهره‌ی کار را دولت می‌برد و نیمی دیگر از آن همه‌ی کسانی است که در مزرعه‌های اشتراکی کار کرده‌اند.

در يك کشور اشتراکی همه‌ی کارخانه‌ها و اندوخته‌ها و سرمایه‌ها متعلق به دولت است نه به افراد خاص، چنانکه در کشورهای سرمایه داری رسم است. خود دولت اشتراکی به نوبت از آن همه مردمان است. این، دگرگونی شگرفی در حکومت تزارها بود که همه‌ی ثروت و قدرت را تزار و نجبایش در دست داشتند. اشتراکی‌ها برای اینکه مطمئن باشند که دولت نوین برای آن‌ها کار می‌کند، قدرت بسیاری به رئیس حزب اشتراکی دادند، و او دارای قدرتی همانند قدرت يك فرمانروای مستبد گردید.

نخست، دوران پس از انقلاب بسیار مصیبت بار بود، بسیاری از رنج گرسنگی جان سپردند و بسیاری دیگر که مخالف مذهب اشتراکی بودند تیر باران گشتند. اما روز به روز مدرسه‌ها ساخته شد، و این خود کاری سودمند بود، زیرا در فرمانروایی تزارها مردمانی اندک می‌توانستند به مدرسه بروند. بینوایان، این زمان نیز همچنان بینوا بودند، اما احساس می‌کردند که میان این بینوایی تا بینوایی دوران فرمانروایی تزارها که هیچ گونه امیدی به بهبود زندگی نداشتند، فرقی بزرگ است. دولت، دولت خودشان بود. امید می‌رفت که روزگار و اوضاع بهتر روی نماید. برای به دست آوردن نیروی برق برای گرداندن کارخانه‌های تراکتورسازی و دیگر افزارهای فولادی بر روی رودخانه‌ها سدهای بزرگ ساخته شد. کاخ‌های نجبا مبدل به موزه‌ها یعنی نمایشگاه‌های دائمی آثار گوناگون گردید. سپاهیان را نیکو تربیت کردند و برای آن‌ها فرماندهان شایسته و کار آمد برگزیدند.

اما دو کار اشتراکیان مایه‌ی رنجش بسیار دیگر کشورها گردید: یکی آن که مذهب مسیح را غیر قانونی کردند چنانکه همه‌ی کلیساها بسته شد. دیگر آنکه عقیده‌شان آن بود که مذهب اشتراکی باید در همه‌ی جهان پراکنده گردد، و حتی در کشورهایی که مردمانش از نوع حکومت خود راضی بودند و با آنان به خوشی و داد رفتار می‌شد، اشتراکی‌ها می‌خواستند انقلاب برپا کنند تا شیوه‌ی حکومت اشتراکی در همه جای جهان برقرار گردد.

چون لنین درگذشت، کسی که جانشین او و فرمانروای روسیه گردید، نامی دور و دراز داشت که تلفظ آن برای شما چون به زبان روسی آشنا نیستید. دشوار است. اما خوشبختانه او را به لقب وی استالین¹ می‌خواندند که به زبان آوردنش آسان و معنی آن مرد پولادین است.

استالین نخست در جوانی علوم دینی می‌آموخت تا کشیش شود. اما بعد بجای اینکه کشیش گردد، سوسیالیست گردید. البته سوسیالیست بودن در فرمانروایی تزار بس خطرناک بود و استالین را به زندان افکنده بودند و بارها مجبور شده بود که خود را به سبب

¹ Josef Stalin= Iosif Vissarionovitj Dzugasvili,

کوششی که در برانگیختن انقلاب می‌کرد، از چشم مأموران تزار پنهان ندارد. رنج آزمودگی‌های او و حوادثی که بر وی گذشت، او را سخت و خشن ساخته بود و از همین روست که وی را استالین (مرد پولادین) لقب کرده بودند.

در زمان فرمانروایی استالین، روسیان کارخانه‌های بسیار و حتی شهرهای تازه بزرگی، برای اینکه کارخانه‌های بهتر در آنجاها بگردد، ساختند.

هنگامی که آلمان در جنگ دوم جهانی ناگهان به روسیه حمله برد، سپاهیان روس به سرکردگی استالین که فرماندهی کل نیروهای شوروی را به عهده داشت، نومیدانه با آلمان‌ها نبرد می‌کردند.

سرانجام چنانکه می‌دانید، روسیان، آلمان‌ها را از روسیه بیرون کردند و خود در همان حال که سپاهیان انگلیس و آمریکا از سوی فرانسه به آلمان وارد شده بودند، از جانب روسیه بدین کشور در آمدند.

پس از جنگ دوم جهانی روسیه و کشورهای متحد آمریکا و امپراطوری انگلستان نیرومندترین ملت‌های جهان بودند. این هر سه با هم در يك جبهه با دشمن جنگیده بودند و می‌بایست دوست یکدیگر باشند؛ اما انگلستان و آمریکا در یافتند که دشوار است که ایشان با روسیه به يك جوي رود. زیرا عقیده‌ی روسیان درباره‌ی حکومت و آزادی با عقیده‌ی آنان در این باب فرقی بزرگ داشت.

روسیه را فرمانروایی مستبد می‌گردانید. مردمان جز به دلخواه دولت نمی‌توانستند چیزی بگویند یا کاری بکنند. روزنامه‌ها در روسیه هرگز آزاد نبودند که جز آنچه دولت می‌گوید چیزی چاپ کنند. سیاحان دیگر کشورها را در روسیه به خوشی نمی‌پذیرفتند و جز به اندکی از روسیان اجازه داده نمی‌شد که از دیگر کشورها دیدن کنند.

بزرگترین کشور اروپا، بزرگترین کشور آسیا و بزرگترین کشور جهان، این زمان یکی از مهمترین و نیرومندترین کشورهای جهان نیز شده بود. به زودی خطرناکترین کشور جهان نیز گردید. دلیل این مطلب را در فصل آینده برایتان خواهم گفت.

کوشش در راه حفظ صلح

«اگر بار اول در کوشش خودکامیاب نشدید، بار دیگر بکوشید»

به یاد دارید که پس از جنگ اول جهانی بسیاری از کشورهای جهان در جامعه‌ی ملل گرد هم آمدند تا نگذارند که در آینده جنگی به پای شود؛ اما خواه ناخواه جنگ‌ها همچنان روی نمودند.

پس از جنگ دوم جهانی نیز بیشتر کشورهای جهان به همان قصد در سازمان ملل متحد گرد یکدیگر فراهم آمدند.

این بار کشورهای متحد آمریکا به رغبت یکی از اعضای سازمان گردید و این سوئد افتاد، چه تازه تقریباً نیرومندترین و مهم‌ترین کشور جهان شده بود. روسیه نیز مقتدر و نیرومند بود و او هم به سازمان ملل متحد پیوست.

با اینهمه، در همین حال، تشویش آغاز گردید. بیشتر کشورها بیشتر سربازان خود را رها کردند تا خدمت سپاهی را ترک گویند و به سر کارهای زمان صلح خویش برگردند. اما روسیه سپاهی عظیم و همواره آماده‌ی جنگ نگاه داشت و همچنان کوشید که حکومت دیگر کشورها را واژگون سازد تا اشتراکی‌ها بر آنجاها فرمانروا گردند. تقریباً هر کشوری که با روسیه هم مرز بود، به تصرف اشتراکیان درآمد. این اشتراکیان البته همیشه روسی نبودند، اما بیشتر آن‌ها در روسیه تربیت شده بودند و به دستورهایی که روسیه بدان‌ها می‌داد کار می‌کردند. حتی کشور پهناور چین به تصرف سپاهیان اشتراکی چین درآمد و دولت جمهوری را از کشور بیرون کرد. هر زمان که اشتراکی‌ها بر کشوری دست می‌یافتند، مردمان آنجا بیشتر حقوق خود را از دست می‌دادند، تقریباً به صورت بردگان در می‌آمدند و اگر سخنی برضد اشتراکی‌ها می‌گفتند، حقیقتاً برده می‌گشتند یا تیر باران می‌شدند.

در جلسه‌های سازمان ملل متحد اشتراکی‌های روسی همواره گفتند و هر چیز بدی را در دیگر کشورهایی که اشتراکی نبودند نکوهش می‌کردند و مدعی بودند که تنها کشورهای اشتراکی هستند که واقعاً خواهان صلح می‌باشند. اما پیوسته می‌کوشیدند که مذهب اشتراکی را در دیگر کشورها روان سازند و سپاه عظیم خود را مجهز کنند. هر وقت که کشورهای متحد آمریکا نمی‌خواست که بدانچه دلخواه روسیان بود کار کند، اعضای روسی سازمان ملل، مانند کودکان رفتار می‌کردند. کودکان بد ادایی که چون چیزها را خلاف میل خود ببینند، قهر می‌کنند و بازی را ترک می‌گویند.

کشور کوچکی نزدیک ژاپن در آسیاست که کره نام دارد، بر کره ژاپنیان فرمانروایی داشتند. اما پس از شکست ژاپن در جنگ جهانی دوم، کشورهای متحد آمریکا و روسیه گفتند که کره را یاری خواهند کرد تا مردمانش بتوانند حکومتی به دلخواه خود برقرار کنند. آمریکا بخش جنوبی و روسیه بخش شمالی کره را یاری کردند. روسیان در کره‌ی شمالی سپاهیان اشتراکی تربیت کردند و این سپاهیان ناگهان با ارباب جنگید

توپ و تفنگ به کره جنوبی ریختند. جنگی به پای گردید. این زمان کشورهای متحد آمریکا چه بایست بکند؟

آنچه آمریکا کرد این بود: از همه کشورهای عضو سازمان ملل درخواست که سربازانی به کره جنوبی فرستاده سپاه سازمان ملل متحدی تشکیل دهند و مردمان کره جنوبی را یاری کنند. آمریکا از یکی از سربازان خود، سرلشکر داگلاس¹ مک آرتور درخواست که فرماندهی این سپاه را به عهده گیرد و خود سربازان و کشتی‌ها و هواپیماهای بسیار بدانجا فرستاد. کشورهای دیگر نیز سرباز و کشتی و هواپیما فرستادند. گفتن ندارد. روسیه سربازی نفرستاد، زیرا در حقیقت خود او جنگ را به پا کرده بود، یعنی کره شمالی را بدان برانگیخته بود.

سپاه ملل متحد را در آغاز عقب نشاندهند، اما چون دارای سرباز و نیروی کافی گردید، اشتراکی‌های کره شمالی را از کره جنوبی بیرون کرد و به کوه‌های دور دست کره شمالی باز پس راند.

سازمان ملل متحد نتوانست که جنگ کره را از برپای شدن بازدارد، اما نشان داد که می‌تواند هر کشوری را که جنگ بر پای سازد، تنبیه کند و به جای خود بنشانند. آیا این قضیه مانع روی دادن جنگ‌های دیگر خواهد گردید؟ پاسخ این سؤال را فقط زمان خواهد داد.

Douglas MacArthur¹

دیروز و امروز و فردا

نزدیک خانه من شیرینی فروشی است. بر تابلوی این مغازه نوشته است: «هر ساعت شیرینی تازه ساخته می‌شود.» تاریخ نیز روز به روز درست می‌شود. هر ساعت چیز تازه‌ای پیشامد می‌کند. هم اکنون پسرک روزنامه فروش پشت پنجره خانه من فریاد بر آورده است: «فوق العاده! فوق العاده! يك جنگ تازه؟ يك كشف جديد؟»

ازین پس تاریخ را در روزنامه‌های روزانه خواهید خواند. تاکنون تاریخ را با داستان جنگ‌ها یکی پس از دیگری، برخی بزرگ، برخی کوچک، پاره‌ای کوتاه و پاره‌ای دراز نشان دادیم. تقریباً همیشه جنگی در گوشه‌ای از جهان به پای بوده است. همواره جنگ، جنگ، جنگ پیکار، پیکار، پیکار بوده است. کودکان پنجه می‌کشند، لگد می‌زنند و گاز می‌گیرند. اما هر چه بزرگتر می‌شوند، کمتر مشت و لگد خود را برای فرونشاندن نزاع و ستیز به کار می‌برند. همچنین، جنگ نیز نشان کودکی است. نشان آن است که ما هنوز کودکانیم، و پیکارهایی که نام آن را جنگ می‌گذاریم، می‌نماید که جهان در حقیقت چه اندازه جوان است و ما در واقع چه خردسال هستیم؛ و نشان آن است که از عمر جهان يك یا دو دقیقه بیشتر نگذشته است.

ما اکنون هر اسبوس، لئونیداس، ژاندارک، آیزنهاور و کسانی را که از کشورشان در برابر حمله‌ی دشمنان دفاع کردند، همچون پهلوانان به دلاوری می‌ستاییم، همانگونه که مردی را که دزدی یا آدمکشی را که شب هنگام به خانواده او حمله کرده است به تیر می‌زند، ستایش می‌کنیم. اما آنان که کارشان تاخت و تاز و مردم‌کشی است -چه شاهان باشند چه سرداران چه شاهزادگان- و بهانه‌ای جز افزودن به قدرت و ثروت و افتخار خویش ندارند، کمتر از دزدانی که با تفنگ و شش پر، و به همین بهانه‌ها به کمین گشودن و غارتگری و مردم‌کشی می‌روند، نیستند. جنگ می‌کشد، از میان می‌برد، به بهای هزاران جان و میلیون‌ها تومان تمام می‌شود. میلیون‌ها تومانی که به جای اینکه سبب تلخی، رنج، پریشانی، شوربختی، مردان کور و لنگ، زنان بیوه یا کودکان یتیم گردد، در راه خوشبخت ساختن مردمان به کار می‌توان برد. پس از جنگ حال و روزگار فاتحان بهتر از حال و روزگار شکست یافتگان نیست. بازی هولناک است که حتی برنده‌ی آن هم باخته است. با همه‌ی فرازها و نشیب‌ها، شکست‌ها و پیروزی‌ها کس چه می‌داند! شاید تنها راه ترقی جهان جنگ باشد!

اما در این شکی نیست که اگر جنگ‌ها پایان نپذیرند، در نبردهای آینده سلاح‌هایی مرگبار به کار خواهد رفت، چنانکه همه مردمان يك شهر و حتی يك قاره شاید از میان بروند. هم اکنون بمب‌های اتمی با چنان انفجاری می‌ترکند که یکی از آنها می‌تواند شهری را یکسره زیر و رو کند. شاید اگر جنگ‌ها دنباله پیدا کنند، جانداري در پهنه‌ی گیتی باقی نماند، و آن زمان، پایان تاریخ بشر خواهد بود.

شاید بتوان از وقوع جنگ‌ها پیشگیری کرد. مردمان در هر جای جهان با امیدواری می‌کوشند که به خطر جنگ دیگری پایان دهند. پیشگیری از جنگ‌ها آسان

نیست. اما اگر سازمان ملل متحد بتواند مانند بنگاه آتش‌نشانی، آتش جنگ‌ها را پیش از آنکه وحشیانه به سوختن آغاز کند، خاموش سازد، می‌توان امیدوار بود که جهان در آرامش و صلح به سر برد. آنگاه اختراعاتی تازه به جای اینکه در راه جنگ به کار رود در راه صلح به کار می‌رود. نیرویی که بمب اتمی را چنین وحشتناک ساخته است، برای به کار انداختن ماشین‌ها، گرم کردن خانه‌ها و درمان بیماری‌ها به کار خواهد رفت. حتی شاید روزی بتوان بدن وسیله سرزمین‌های یخ بسته کره را جایی شایسته زندگی ساخت. آیا دلتان می‌خواهد که خانه‌ای در قطب جنوب داشته باشید؟

هم اکنون اختراعاتی آدمی از خود جادو جادویی‌تر می‌نمایند. هواپیماها و هلیکوپترها جای قالیچه حضرت سلیمان را گرفته‌اند و از آنهم بسی بهترند، زیرا واقعاً آسمان‌ها را در می‌نوردند، در حالیکه قالیچه جادویی جز در خیال آدمی پرواز نمی‌تواند کرد. هر آنچه به تصور شما بیاید، گرچه خود خیالی خام و شگفت باشد، شاید روزی به مرحله‌ی اختراع برسد، اما بدان شرط که بتوان از جنگ‌ها پیشگیری کرد. می‌توانید تصور اختراعی را بکنید که از هر گونه جنگی پیشگیری کند و اطمینان داشته باشید که روزی این اختراع به کار خواهد رفت - اما اگر پیش از آن، جنگی دیگر هر چیزی را از میان نبرده باشد.

اختراعات با اکتشاف‌ها یکی نیستند. کلمبوس آمریکا را اختراع نکرد، کشف کرد. اگر آدمی بر چیزی دست یابد که همیشه بوده، ولی او از آن آگاهی نداشته است. این، کشف است نه اختراع.

اکتشاف‌ها و اختراعات! اکتشاف‌ها نیز در صد سال گذشته مانند اختراعات مهم بوده‌اند و جادویی به نظر می‌آیند. البته دیگر قاره‌ای نمانده است که کشف شود، اما کشف‌های شگفت‌انگیزی تازه به تازه انجام می‌گیرد.

پاره‌ای از اکتشاف‌های بسیار مهم درباره‌ی بیماری‌ها و راه پیشگیری از آن‌ها شده است. اینک برخی از آن‌ها:

آبله کوبی¹! به بازوی خود (اگر پسرید) و به پای خود (اگر دخترید) نگاه کنید و از آنجا به راز اینکه چرا هرگز به بیماری آبله گرفتار نخواهید شد، پی خواهید برد، پیش ازین آبله در همه جا وجود داشت، بیماری مرگباری بود. کشف اینکه چگونه از راه آبله کوبی بدن گرفتار نشویم، هزاران جان را شاید به همان اندازه که جنگ گرفته، از مرگ رهایی بخشیده است.

جوشاندن شیر² به دستور پاستور! پاستور³ دانشمند نامی فرانسوی کشف کرد که چگونه جانداران ریز و مرگزایی را که در شیر هست و جز به یاری ذره‌بین آن‌ها را نمی‌توان دید، با جوشاندن شیر بکشد.

Vaccination ¹

Pasteurization ²

Pasteur ³

مایه کوبی! می‌دانید مایه کوبی چیست؟ آیا تاکنون پزشکی با نوک سوزنی خراشی به تن شما داده است تا شما را از گرفتار شدن به بیماری کزاز یا حصبه نگاه دارد؟

داروی بیهوشی! می‌دانید داروی بیهوشی چیست؟ آیا تا کنون اِتر بو کرده‌اید؟ اگر شما به عمل جراحی نیازمند باشید، با داروی بی‌هوشی شما را به خواب می‌کنند تا درد عمل را احساس نکنید. فکر کنید که داروی بیهوشی چگونه تحمل رنج و درد عمل را از میان برده است.

پنیسیلین! می‌دانید پنیسیلین چیست؟ پنیسیلین نام دارویی است که درست بموقع، هنگام جنگ جهانی دوم کشف شد، تا جان هزاران زخمی را از مرگ برهاند.

دلم می‌خواهد بتوانم از چشم الکتریکی، رادار و نیروی محرک هم برای شما گفتگو کنم. دلم می‌خواهد بتوانم درباره‌ی دانشمندی مشهور، آلبرت اینشتاین، برایتان سخن بگویم. دلم می‌خواهد، اما نمی‌توانم. این کتاب گنجایی همه‌ی این داستان‌ها را ندارد. گذشته از این، چنین داستان‌ها تمام شدنی نیست، زیرا دم به دم اکتشاف یا اختراعی تازه می‌شود.

در تاریخ به زمانی رسیده‌ایم که **اکنون** نام دارد. اکنون، هم امروز... ماه سال... هجری یا میلادی، درست همین دقیقه است.

تاریخ همینجا پایان می‌یابد. اما پایانش فقط در همین لحظه است، زیرا تاریخ داستان پیوسته‌ای است که همواره پیش می‌رود. حتی در همین دم که شما این سطر را می‌خوانید، دانشمندان در کار اختراعات یا اکتشاف‌هایی هستند که در کتاب‌های تاریخ آینده ثبت خواهد شد.

اگر شما در سال ۱۰۰۰۰ میلادی زندگی می‌کردید، چنانکه برخی پسران و دختران زندگی خواهند کرد، شاید تاریخ شما از همین جا که اکنون هستیم، آغاز می‌شد. حتی جنگ جهانی در آن هنگام در نظر شما همان اندازه کهن و دور می‌نمود که جنگ‌های مردمان عصر سنگ اکنون در چشم ما می‌نماید.

شاید ما و همه‌ی اختراعاتی که اکنون در نظر ما چنین شگفت می‌آید، در چشم مردمان آن زمان همچون کشف مس و مفرغ در نظر ما جلوه کند.

شاید در آن هنگام مردمان دیگر راه‌آهن و اتوموبیل یا حتی هواپیما به کار نبرند و با قالیچه‌ای جادویی فقط به نیروی اراده از جایی به جای دیگر بروند. شاید آن زمان دیگر نامه و تلفن و رادیو و حتی تلویزیون به کار نرود و مردمان بتوانند اندیشه‌های یکدیگر را از هر فاصله‌ای که باشند، بخوانند،

و همچنین هزارها چیز دیگر -در جهان بی‌پایان روی نماید- به امید آینده!